



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

نام رمان : آوای انتظار

نویسنده : ملیکا کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرای: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

آوای انتظار

ملیکا

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

مقدمه

باسمه تعالی

در قاب این آیینه ها خود را نمی بینم

چیزی به جز یک بهت بی معنا نمی بینم

دنیا به زشتیهای پلک فهم من خندید

شاید شبیه مردم دنیا نمی بینم

گنجشک روحم لابلای شاخه ها یخ زد

نه! سنگ هم در دست آدمها نمی بینم

تصویری از تبعیض سرد چشمها آری

در این برودت ذرهای گرما نمی بینم

در منطق این نیمه آدمهای قلابی

جایی برای عشق هم حتی نمی بینم



آوای انتظار

باسمه تعالی

تقق... دستمو گذاشتم رو صورتم ... هه... بازم یه سیلی برای اینکه
ر*ق* صیدم...

سلام .. من آوا هستم... ۲۳ سالمه ... یه خواهر دارم ۳ سال از خودم بزرگ تر
ینی (۲۶ سالشه) عا شقشم انقد که اون همیشه برام مادر و پدر بوده ، مادر و
پدرم نبودن اسمشم اویناست... ما تو یه منطقه پایین شهر بخاطره بی
پولیمون زندگی میکنیم و الان مقابله مامانم وایسادم و یه سیلی نوشه جون
کردم ... میپر سید برای چی؟؟ کاملاً مشخصه برای دلیله زندگیم ر*ق* ص
...

مامان- اخیه زلیل مرده چن هزار دغه بهت میگم ما اینجا ابرو داریم ، صد دغه
بهت گفتم اون صدای ضبطه بی صاحبرو کم کن کو گوشه شنوا؟!
_ من صد هزار دغه گفتم کمه گوشای همسایه ها همش تو اتاقه منه ... من
چیکار کنم؟؟ گ*ن*ا*ه* کردم میخوام شاد باشم ؟ خدش باشم تو این زندگیه
کوفتی؟؟

مامان_ دختره چش سفید بجای تشکرته؟؟ گفتمی میخوام درس بخونم گذاشتیم
درس بخونی گفتمی ضبط میخوام برات گرفتیم ... یکم فکر ابرومون نیستی ... از
این به بعد صدای اون ضبطت بلند بشه تو میدونیو بابات

_درباره کارایی که واسم کردید بگم که والا من رفتم مدرسه دولتی یه قرونم ازتون نگرفتن... ضابطم که با پولی خودم برام خریدید... اراه اقا جون بزرگم کردید دستتون درد نکنه لطف کردید ولی آگه بخاطره ر*ق* صیدنم بهم گیر بدید بخدا! میزارم میرم پست سرمم نگاه نمیکنم

مامان یه خنده از اون مدلای مامان سیندرلا کرد و گفت:

اخه دختره خیره سر تو کجارو به غیر از این ههنم داری بخوای بری؟! صدای ضبط در نیما میگی چشم (بعد با صدای بلند اضافه کرد) حالا جلو چشمم گمشو

یه نگاه به اوینا کردم که اون گوشه نشسته بود داشت نگاه میکرد... خوب میدونم چقد به مامان ارزش قائله واسه همین حرفی نمیزنه.... مامانم باهاش خوبه... ولی مامان با من کلا لجه.. اخه چیکار کردم که اینجوری میکنن باهام اوینا_ ابعیم؟

یه نیم نگاه بهش کردم پریدم بغلش... محکم بغلش کرده بودم که یهو احساس کردم یه چیز به پام چسبیده... با چشای ور قلمبیده به پایین نگاه کردم... بلهههه... زهرا کوچولو عه چسبیده ولم نمیکنه....

زهرا_ اجی اوا منم بغل میکنی؟

از بغله اوینا در او مدم زهرا رو از پام جدا کردم گرفتم تو اغوشم.... این دختر انقد با نمکه که دلم نیما حرفشور دکنم

کوکب_ زهراا بلندد شو بیا ناهار توله سگ

پوففف باز این کوکب صداس دراومد

زهرا خدافظی کرد رفت تو اتاقشون....

اینجا به خونه ۱۰ خواست که هر اتاقش به یه نفر اجاره دادن.... صاحبش
 این کوبه خرفته.... یه مارمولک و فضولیه بیا و ببین.... به اوینا که الان تو
 راهه اتاق بود نگاه کردم قد تقریباً ۱۷۰... با چشای عسلی صورته کشیده
 دماغی ن بزرگ نه کوچیک که به صورتش میاد لبایی نازک که انگار بهشون ژل
 تزریق کردن موها شم که همیشه واز بود تا ب*ا*س*ش میر سید و بلوند بود
 (معصوم خانم ارایشگر منظمون براش رنگ کرده)... ابروهاشم که نازک و
 کشیده مشکی در کل خیلی خوشگله....

میخواستم برم تو اتاق که با صدا کوبیده شدن دره زنگ زده حیاط برگشتم
 عههه این که شروینه... ای بابا باز چرا اخماش تو همه.... همینجور داشت
 یه چیز زیر لب میگفت و میرفت سمته اتاقش که صداش زدم:

— هویی شری کجا با این عجله؟؟؟

خخخخ انقد حرص میخورد بهش میگفتم شری

شروین_ باززز گفتااااا عصاب ندارم گیر نده....

بعد یهو غیب شد... و اااا برو بابا روانی

دیگه رفتم تو اتاق....

ساعت نزدیکه سه بود.... بدید لباس بیوشم باز برم دنباله کار... هفته پیش که

داشتیم شام میخوریم یهو عقرب بابامو

نیش زد قاشقشو کوبوند تو بشقاب بلند شد داد زد سره من گفت:

_فقد بلدی بخریو بخوابی من فقد با ید پوله خرد و خراکتون بدم از فردا جفتتون (منظورش من و اوینا بودیم) میرید دنباله کارر... نینیم بدونه پول بر میگرددید خونه... افتاددد؟؟؟؟

انقد بلند حرف میزد احساس کردم پرده گوشم پاره شد
من و اوینا با تعجب همو نگاه میکردیم... حتما اونم با خودش میگفت الان وسطه غذا جای داد و هوار بود؟!!

به ناچار با اون نگاهی که انگار داره به شکارش نگاه میکنه گفتیم باشه...
تا الان من دنباله کارم ولی اوینا دو روز بعد تو ارایشگاهه معصوم خانم کار پیدا کرد

من نمیتونستم برم اونجا چون هم قبول نمیکردن هم چیزی بلد نبودم... من تا دیپلم خوندم ولی اوینارو گذاشتن تا فوق دیپلم بخونه... اخه نمیدونم با من چه مسکلی دارن... چه فرقی با اوینا دارم... بعضی وقتا خیلی بهش حسودیم همیشه که چرا اونو بیشتر دوس دارن البته منو اصلا دوس ندارن که بخوان بیشتر بشه... مانتو مشکیم که تا یه وجب بالای زانوم بودو با شلوار مشکیم با شاله مشکیم پوشیدم... ارایششم که بلد نیستم فقد رژه لبه قرمزه اوینارو ور داشتم یه ذره زدم اونم پنخش کردم که خیلی مشخص نشه... تو اینینه به خودم نگاه کردم... عاشقه رنگه سیاه بودم... یه حسه خاصی توش داره که بهم انرژی میده... به صورتم دقت کردم... چشای درشت ابی دماغه کوچولو که به صورتم خیلی میاد لبای نازک صورتی موهای قهوه ای... در کل خو شگلم... ولی چه فرقی داره خو شگلی با شه یه چن در قاز نباشه بگذرونیم... رفتم جلو در اتاق کتونی مشکیمو از اون گوشه ور داشتم... همینجور که مشغوله پوشیدن بودم دیدم

خنده رو صورتم بودو پاک کنم که دیرم به غیر از شروین که با چشایی که شبیه قورباغه شده چن تا از همسایه ها از در و پنجره اویزونن دارن نگا میکنن اوایی باز داشت خندم میگرفتم که یه سرفه کردم به شروین نگاه کردم

_اولا چشاتو اینه قورباغه نکن دوما خاک تو مخ ت واسه یدونه از اون دوس دخترای رنگارنگت پاچه میگیری اینو گفتم و ده برو به سمه اتوب* و*س ... به ساعت نگاه کردم که پارسال تولدم اوینا برام خریده بود چقد خوشحال شدم بیشتر از این خوش حال شدم که مشکلی بود ... ساعت ۳ و نیم بود وایی دیر شد باید برم چن جا سر بزnm

راننده اتوب* و*س_ ایستگاه اخره خواخرم پیاده شو

وایی انقد تو خودم بودم نفهمیدم کی رسیدیم پیاده شدم الان تو ولیعصر بودیم یه چن تا مغازه سر زدم داشتم از کناره بیمارستان رد میشدم که نمیدونم کدوم بابویی بود نزدیک بود بیاد تو من

_هوایی عمووو یواش مگه سر اوردی

شیشه شاستی بلنده نشکیشو کشید پایین دهنه منو میگی اندازه قاررر و ا شد ... بابا قیافههههه!!!! خدایا به بعضیا قیافه نمیدی به بعضیا میدی عجب چیزی میدی ... عجب جیگریه ...

_دختر جون برای خورده شدن زودم بکش کنار دیرم شد

اخمام رفت تو هم از اون نگاهای یخیم بهش کردم که انگار اصلا برام مهم نیست یهو تو کثری از ثانیه یه فکر به فکر زد ... افتادم روز زمین ده برو که رفتیم

_آییی خدا!!! پام شیکستتت وایی دردد دارههه

مردم که حالا جم شده بودن با تعجب نگاه میکردن ...اره اوارو هنوز نشناختی
 اقا داره میزنه به ادم تازه طلبکارم هست عجب دوره زمونه ای شده
 پسره با اخمای وحشتناک پیاده شدوای خدا گور خیدم ولی دیگه نمیشه
 کاریش کرد
 یه داد زد:

_دختره نفهم من اصلا بهت زدم افتادی روز زمین ناله میکنی بلند شو تنه لشتو
 بنداز اونور کار دارم

منو میگی انقد عصبی شد مممم که بدتر بلند داد زدم
 _من نفهمم یا تووو روانی زدی تازه طلبکارم هستیمرتیکه یالقوز
 اوهو خدا این چرا داره داره میاد سمتم ...ابلفض خدایا به خیر کن
 بازمو گرفت بلندم کرد پرتم کرد اونور صدای هوایی گفتنای نردم بلند شد
وایی خدا ایندغه جدی درد گرفت یهو پلیس از کجا پیداش شد منم که
 دیدم خیلی غرورم خورد شده رو به پلیس داد زدم:

_جناب سروان من از این اقا شکایت دارم
 اوهووو کی میره این همه راهو میدونم خیلی بزرگش کردم ولی پسره نکبت
 چجوری جرعت کردم پرتم کنه ...پهلوم هیچ پام هیچ دستم هیچ ... ساعت یه
 چیزیش میشد میکشتمش ...
 سروان_چه خبره اینجا؟؟

یکی از خانما که تو جمع وایساده بود برگشت گفت:

_جناب (این اقا به اون پسره اشاره کرد) زد به این دختر بیچاره بعدم پرتش کرد
اون ور

اون پسره (چیکار کنم اسمشو نمیدونم): جناب سروان دروغ میگه من اصلا
نزدمش فقد پرتش کردم... الانم بیمار دارم باید برم... یه نگاه بهم کرد که واقعا
ترسیدم خیلی ترسیدم انگار خط و نشون میکشه ...
سروان: خانم شما شکایت داری؟

منم که تو این فاصله از روزمین بلند شده بودم داشتم ماتتومو میتکوندم ...
_بله جناب من شکایت دارم به چه حقی منو پرت میکنه؟!
اون پسره با داد_دختره ایکیبری بهتره وقتمو تلف نکنی وگرنه کاری میکنم
مشیمون بشی

سروان داد زد_سربازرز ایشونو ببر تو ماشین
اخجون دلم خنک شد ... تازه اولشه اقا جون غرورمو میشکونی؟! جلو هزار نفر
ادم،؟! میدونم باهات چیکار کنم...
پسره خونسرد داشت به سروان نگاه میکرد برگشت گفت
سروان میدونی من کیم؟

سروان_ هر کسی میخوای باش از دستتون شکایت شده لطفا بفرمایید تو
ماشین

پسره گوشیشو درآورد انگار داشت شماره میگرفت... مردمم پخش شده بودن
دیگه کسی وای نیساده بود
پسره_ سلام میتونم با سرهنگ قاسمی صحبت کنم؟

به سروان نگاه کردم رنگه صورتش پریده بود... با تعجب به پسره نگاه کردم
نمیدونم چی گفت و گوشو داد به سروان ...

سروان: بله قربان؟! ...یه خانمی از دستشون شکایت کردن... ولی... چشم
قربان ...

سروان گوشو داد به پسره گفت

_معذرت میخوام جناب شما میتونید برید.... دخترم شماهم شکایتتون مورده
قبول نیست

فک کنم خودش فهمید چرت گفت اینه جن یهو غیب شد.... منم هاج و واج
داشتم به پسره نگاه میکردم واه با اون نگاهه یخیش و پوزخنده کنار لبش داشت
منو نگاه میکرد

من- چی شد؟؟!!!

پسره- حیف الان وقتش نیست... ولی منتظر باش تلافی میکنم

بعد یهو اینم غیب شد... وایااا اینا چرا هی غیب میشن.... راهمو کج کردم به
سمته بازار شاید اون جا کار پیدا بکنم...

ب ه ساعتی نگاه کردم ۸ش به... واییی ینی ۵ ساعته من دزبا له
کارم؟؟!!!... پوففف... همینجور که داشتم به سمته خونه میرفتم نگام افتاد به
ونی که داشت با سرعت به طرفم میومد... انگار قدرتو از پاهام گرفته بودن
فقد با چشای متعجب ونه سیاهو نگاه میکردم که با یه تیک اف جلو پام وایساد
...وقتی به خودم اوادم که چن تا مرد بزرگه سیاه پوش از ما شین پیاده شدن و
به طرفم اومدن تا اوادم بدوام یکیشون من و گرفت و یه پارچه که بوی خیلی

زندگی داشت و گذاشتن جلو دهنم.... کلی تقلا کردم سعی کردم نفس نکشم... ولی دیگه نتونستم و به خواب عمیق فرو رفتم

با احساس سردرد شدید بیدار شدم

اطرافموز نگاه کردم گیج بودم اینجا کجاست؟... یهو همه چیز یادم اومد... کار... ون... مردای سیاه پوش... پارچه... ینی من و دزدیدن؟!،!!! وا سه چی؟؟... بدمن خیلی درد میکرد به خودم نگاه کردم... رو صندلی دست و پا بسته نسسته بودم.. یه چراغم بالا سرم روشن بود ولی بقیه اتاق تو تاریکی فرو رفته بود....

_ اهاایییی کمکککک یکی بیاد اینجاااا اهاییی

همینجور داشتم جیغ میزدم که با صدای کوبیده شدن در به دیوار خفه شدم به طرفه در نگاه کردم چون تاریک بود نمیتونستم صورته فرده مقابلو بینم... فقد انگار مرد بود... چقدم درازه.... یهو به طرف دوید موهامو گرفت تو دستشو پیچوندد.... از ته دل جیغ زدمم

_ آیییی وحشییی ولمم کننن موهامو کندییی

از اونجایی که گریه نمیتونم بکنم فقد جیغ میزدم و التماس میکردم ولم کنه _ چیه دردت میاد کوچولوی عوضی؟؟... بدتر از اینارو به سرت میارم اشغال این صدا چقدر آشنا بود... کجا شنیده بودم؟؟.... وای خدا نه... این همون پسره دمه بیمارستانه... یهو موهامو ول کرد و پرت شدم با صندلی رومین.... وایییی خدا کمرمم

_ عوضی واسه چی منو گرفتی... ولم کن برم روانی

اومد جلو یه لگد محکم به پهلوم زد خفه شو اشغالل و لت کنم بری؟؟؟ یه قهقهه شیطانی زد... همینجور که از درد تو خودم مچاله شده بودم بهش نگاه کردم چشاش کا سه خون بود فکش منقبض شده بود دا شت بهم نگاه میکرد... از چیزی که گفت قلبم وایساد..

_توی اشغاله هر جایی باعث شدی دقه های آخری پدرمو نبینم... بهت گفتم بیا کنار کار دارم ولی تو... تو نشستیو نمایش بازی کرد و وقتمو گرفتی اگه میرفتی کنار... الان حسرتیه یه بار دیدن پدرمو ندا شتم... میکشمت عوضی میکشمتت بلایی به سرت میارم پشیمون شی بینه... خدایاااااااااا من چقد بیشورم... ولی هر چیم باشه حق نداره منو بدزده... بزنه... ازار بده

_چیه؟؟؟ چرا لالمونی گرفتی ع.نتر... د.و... کلی فوصه دیگه داد که بهتره نگم...

وای خدا موهامو کند... نالیدم:

_ترو خدا موهامو ول کن

باز یه سیلی دیگه زد.. موهامو به سمته بالا کشید یه جیغه سوزناک کشیدم....
_ولممم کن روانیی

_خفه شو عطانیستم اگه بزارم به ابه خوش از گلوت پایین بره بلایی به سرت میارم مرغای اسمون های های برات گریه کنن... بعد موهامو ول کرد... یه موزخند زد... با اون چشایه یخیش به چشم نگاه کرد.... دستشو نوازشگونه رو صورتم میکشید... متعجب با چشای گشاد شده نگاش میکردم نه از اون کتک

زدنش ن از این ناز کردنش.... یهو فکش منقبض شد یه جوری با پشته دستش
زد تو صورتم که پرت شدم رو زمین....

شوری خونو تو دهنم احساس کردم.... تف کردم بیرون.... تو همین فاصله
عطا(که تو صحبتاش فهمیده بودم اسمشو) داد کشید

_جمالللال

در با سرعت واز شد

اون یارو که انگار اسمش جمال بود گفت:

_بله اقا؟

عطا به پوزخند به صورت سرخ شده از سیلیاش زد گفت:

_از مهمونمون پذیرایی کن

جمال یه لبخند شیطانی زد اروم او مد سمتم... با چشای گرد شده نگاه میکردم
تا بخوام تجزیه تحلیل کنم که منظورش چی بود یه لگد او مد تو شیکم
....همینجور میزد... به پهلو... کمرم

_آیییییی ولمم کننن نکبتتت اییییی

با احساس بالا او مدن خون از گلووم اوققق زدم.... همینجور خون بالا میوردم
که دیگه هیچ چیز نفهمیدم

عطا

همینجور جمال دختررو میزد من به جیغ زدنش پوزخند میزدم...ه... از این
دختره پیشور متنفرم.. این نداشت دقه های آخری پدرمو ببینم... نداشت

بفهمم پدری که ۳۰ سال بزرگم کرد چه چیزه مهمی میخواست بهم بگه... با
صدا جمال که میگفت:

_ اقا اقا اقا

بهبش نگاه کردم رنگه صورتش پریده بود..

به دختره نگاه کردم بین کلی خون چشاش بسته شده بود و رنگش شده بود اینه
گچه دیوار...

با اخم و داد بهبش گفتم:

_ گفتمم بزن ن اینجوریش کنییی... ورش دار ببر اتاقه مهمون... بدوووو

جماله بدبختم هل زده گفت

_ چ... چشم.. اقا

دختر رو دست و پاشو واز کرد و بلندش کرد رو دستاش رفت از در بیرون
... پوففف حالا چیکارش کنم اینه لش شده؟!... تویه تصمیمه آنی موبایله

ایفونمو از تو جیبه شلوارم دراوردم شماره ارینو گرفتم... یه بوق

دو بوققق ... سه بوققق... چهار بوققق... دیگه میخواستم قطع کنم که با صدای

خوابالوده جواب داد:

_ بله؟؟

_ ارین بلند شو بیا عمارت

ارین که از صداش میشد فهمید تعجب کرده گفت:

_ عطا تویی؟؟ الان؟؟ نصفه شبه چیکارم داری؟؟

_ تو بلند شو بیا کاری نداشته باش

ارین که صدای جدی منو شنیده "با شه خدافظ" گفت قطع کرد.... با قدمای محکم به سمت بالا رفتم (چون زیر زمین بودیم) به حیاط که رسیدم دیدم دره حیاط باز شد و جنسیسه زرد ارین مشخص شد و اینستادم تا بیاد رفتم تو عمارت.... فرشته خانم که نگران کناره در وایساده بود گفت:

_ اقا حالتون خوبه؟

_ ممنون فرشته خانم ارین اومد جعبه کمکای اولیرو ببرید اتاقه مهمان

_ چشم اقا

تو همین فاصله ارین وارد شد

ارین_ سلام... چی شده عطا این وقته شب از نگرانی مردم تا برسم... از دیشب تا حالا نخوابیده بودم... وقتی بابا ر...

پریدم وسطه حرفش نداشتم بقیشو بگه.. فعلا نمیخواستم به چیزی فک کنم

_ چیزه خاصی نشده با فرشته خانم برو اتاقه مهمان یه مریض داریم بین کاری میتونی کنی....

_ چی؟؟ مریض؟؟ کی هست؟؟

_ فعلا برو بعدا میفهمی

با قیافه ی متعجب پشت سره فرشته خانم را افتاد

رفتم طرفه اتاق کارم باید به کارای بابا برسم کلی کار هست که باید بکنم....

آوا با احساسه درد تو بدنم چشامو باز کردم... گیج و منگ داشتم به اطراف نگاه میکردم که دیدم که پسره خوشگل زل ده بهم و داره نگام میکنه.... با تعجب گفتم:

_ شما؟؟؟ اینجا کجاست؟؟ من کیم؟؟

تازه اینو گفتم و همه چیز یادم او مد اون همه کتک و اخر بیهوش شدم... ولی این کیه؟؟

پسره: فک کنم من باید پرسم شما کیید؟!

با اخم نگاهش کردم... بدم میاد یکی با این لهنه تمسخر باهام خرف میزنه ولی پاره ندارم باید بفهمم این کیه همونجوری با اخم گفتم

_ آوا

پسره با تعجب نگاه کرد

_ همین؟

منم چشامو اینه خودش کردم و گفتم:

_ من پس میخوای کله اجدادمو برات توضیح بدم کی بودن و چی شدن چطوره؟؟

پسره یه چشم غره رفت بهم پنی منو مسخره میکنی؟!

_ من ارین هستم برادره عطا... چه نسبتی با عطا داری که الان اینجایی؟!

اینارو با یه لهنه شک میگفت... اووو نکنه این فک میکنه دوس دختری

چیزیم؟؟؟!

— بیین جناب رادین اصلا اینجوری که فک میکنی نیست منو داداشه گرامیتون دزدیده

اول با تعجب ننگام کرد... بعد پقی زد زیره خنده.... نچ نچ نچ نچا چجوری میخنده انگار تا حالا نخندیده الان خالی شد خوبه ثواب کردیم...
— تموم شد؟؟

همون جور که اشکای خندشو پاک میکرد زد روشونم گفت :

— وای تو چقدر بامزه ای خیلی خندیدم....

دستمو گذاشتم روشونم.... چقد محکم زد و ااا... اخم کردم و برگشتم روبهش:

— من باشما شوخی ندارم جناب

کم کم اثاره خنده از رو صورتش پاک شد و جا شو به اخم داد با صدای نسبتا بلند گفت:

— پنی چی؟؟؟ عطا هر چیزم باشه ادم دزد نیست... با اخمای وحشتناک به سمته در رفت... یهو برگشت گفت :

— مواظبه زخمات باش اوا خانم بدجور زخمی شدی... و رفت بیرون

و ااا اینا به تختشون کمه ها ااا.... خدایا غلط کردم دیگه سره هیچ چیز تلافی نمیکنم... واییی الان اوینا نگران شده... وای ینی به پلیس خبر میدن.... و ایسا ببینم... الان که کسی نیست میتونم در برم چون آگه باز این عطا پیداش بشه جونم سالم به در نمیرم.... تو یه تصمیمه قاطع بلند شدم... با تیر کشیدن پهلوام باز نشستم رو تخت.... خدا لعنتت کنه جمال... ولی هر جوریه باید برم نمیشه بمونم.... با هر جون کندنه بود رسیدم به دره اتاق... اروم باز کردم... سرمو بردم

بیرون که اول ببینم کسی هست یا نه... خب کسی نبود اروم اروم رفتم طرفه پله ها...

واوووو خونروووو عجب خونه ایه اینه قصره... پله هاش به صورته مارپیچ از کناره دیوار میرفتن پایین که چوبی بود.... دیواراش با کاغذ دیوار یای کرم پوشیده شده بود....

یه ستون قهوه ایه کار شده به چه زیبایی و بلندی بغله پله ها بود کفپوشه پارکت... مبلای سلطنتی که کرم رنگ بود یه شالن اونورم بود که مبلاش زرشکی بود با دیوارای زرشکی.... با صدای دادی که شنیدم بیشتر از این نتونستم انالیز کنم....

انگار صدای ارین بود

ارین(با داد): دختررو دزدیدی اوردی اینجا که چی؟؟؟؟؟-تلافی کنی؟؟؟؟؟-تلافی کنی بابا بر میگرده؟؟؟-یه اشتباهی کردد اون که کفه دستشو بو نکرده بود!!!

عطا (با داد):

_ارره بر نمیگردهه ولی دله من که خنک میشه... اون عوضی یه کاری کرد نتونم بابامو اخرین بار ببینم.... بهش گفتم کار دارم ولی خودشوزد به موش مردگی و وقتمو گرفتت.... حالا من یه کاری میکنم که دیگه از این غلطا نکنه.... حالا گمشووو بیرون

دا شتم سکنه میکروم باید سریع برم تا نیومدن... با این فکر بدون توجه به درده پهلوم دویدم به سمته دره قهوه ای خونه....

— هی دخترم کجااا؟؟؟

وایی این کیه... برگشتم نگاش کردم... یه پیره زن که قیافش مهربون میومد ولی نباید میزاشتم و قتموتلف کنه... بی توجه به اون دوییدم... رفتم تو حیاط که دیدم چنتا نگهبان جلو دران... وای اینوکجای دلم بزارم... دوییدم سمت پشته خونه همینجور که میدوییدم توجه به درختای بلندی که خیلی ترسناک بود افتاد... انقد دوییدم که وقتی به خودم اومدم وسطه کلی درخت بودم.... وای خدا حالا چیکار کنم؟؟؟ چقد ترسناکه... با صدا پارسه سگ که انگار همین نزدیکاست اشهدمو خوندم.... چیکار کنم؟؟؟ همین جملرو چن بار با خودم تکرار کردم.... اهااا... رفتم طرفه یکی از درختا... سعی کردم برم بالا.... بعد از کلی تلاش رفتم روی یکی از شاخه های تنومندش نشستم وای خدا لباسم کثیف شد... سعی کردم صدا نفس نفس زدنمو قطع کنم.... به پایین نگاه کردم.... ارتفاش زیاد بود دو دستی شاخرو چسبیدم...

— قربان اینجا کسی نیست

این صدای مردی بود که الان با سگش پایین درخت وایساده بود.... دو دستی جلو دهنمو گرفتم که صدایی تولید نشه... باچشای ور قلمبیده نظاره گره وحشی شدنه عطا بودم...

عطا فریاد زد:

— بگرد بازم بگرد از این خونه نرفته بیرون پیدا نشه اخراجی

وایییی خدایا.... تو همین دادو هواره عطا سگه نگهبان که پیشش بود هی دوره
درخت میچرخید.... وای خدا نکنه بفهمه این سگه... اخه سگا حسه بویایمیشون
عالیه....

نگهبان_جکی چی پیدا کردی؟؟؟

یهو سگه بلند شد دستاشو گذاشت رو درخت سرشو گرفت بالا.... نه خدایااا
پیدام کرددد

نگهبان سرشو گرفت بالا که منو دید اول چشاش گرد شد وبعد دا زد

:

_قربان قربان پیداش کردیممم

_ترو خدا اقا ساکت شو... اقا جونو هرکی دوس داری

ولی دیگه دیر شده بود قیافه عطا وپشته سرش ارین که با قیافه خون اشامی
داشت نگام میکرد

عطا:

اوا گمشو پایین

واا این اسمه منو از کجا میدونه من که نگفتم؟! اها حتما ارین گفته

داد زدم:

_نمیامممم میزنیممم

_احساس کردم یه لحظه میخواست بخنده ولی جلوشو گرفت و با اخم داد زد گفت :

بیا پایین گفتم

تر سیدم رفتم پایین سگه و نگهبانه با اشاره عطا رفتن... الان من بودم و عطا و ارین

عطا اومد طرفم و یه سیلی زد تو صورتم... دستمو گذاشتم رو صورتم... مطمئنم فردا همه اینا کیود میشه.... ارین داد زد:

_ولش کننن و دوید طرفم... گمن که روز زمین افتاده بودمو گرفت تو بغلش.... هم تعجب کرده بودم هم یه حسی که پشتیان دارمو داشتم ناخداگاه منم بغلش کردم نمیدونم چن دقه بود که تو بغلش بودم که با کشیده شدنه موهام جیغ کشیدم

_اییییی موهامممم

_ج.ده چیکار کردی تو این چن دقه اینجوری همو بغل میکنی ها؟؟؟؟ منم

بغلم خوبه دوس داری بچشی طعمشو؟؟!!

با چشای وحشی داشت نگام میکرد ارین بلند شد یقشو گرفت

ارین: _ولش کن بزار بره

عطا: _تو دخالت نکن.... جمالللل جمالللل

جمال که انگار اون دور و ور بود سریع اومد.... عطا که داشت یقشو از دسته

ارین میکشید بیرون رو به جمال گفت :

_ارینو راهنمایی کن بیرون

ارین برگشت یه نگاه بهم کرد که از ترجمه نگاهش اب شدم

از ترجم بیزارم ...

ارین_ اوا نگران نباش فردا میام پیشت ... خدافظ

از اون چیزی که میشه روم بود انقد ترسیده بودم و گیج بودم که قدرته خدافظی نداشتم... فقد سرمو تکون دادم.... ارین که دور شد عطا او مد کنارم رو

زانوهاش نشست

_ خب خب خب الان یه دختر کوچولو داریم که بغله مردای غریبرو خیلی

دوس داره

از چیزی که گفت سخته کردم... ینی چی؟!... تو فکر بودم که ینی چه تمبیهی

میخواه کنه که با کشیده شدنه موهام جیغ کشیدم

_ عطا!!! ترخدا ولم کنن غلط کردم فرار کردم... عطا!!!! آیییییی

_ خفه شو منو هنوز نشناختی سعی میکردم هم موهامو از دستش بکشم هم

باهاش راه میام... توی حیاط راه رفت که رسیدیم به یه در انگار پشته عمارت

بود درو واز کرد انداخت تو اتاقه... به دور و ورم نگاه کردم همونجایی بود که

بیدار شدم

عطا با قیافه خونسرد نگاه کرد :

_ تا فردا شب اینجا میمونی بی اب و غذا.... و امیدوارم از موش و سوسک

ترسی

از چیزی که گفت تازه فهمیدم تو چه مخمسه ای افتادم.... تا فردا!!! شب!!!! بی
 اب و غذا!!!! موش و سوسککککک وای خدا من از این دو تا موجود ترسه
 وحشتناک دارم

سرمو بالا اوردم دیدم تو تاریکیه خالص فرو رفتم... نهههههه جیغ زدممم:

_عطا!!!!!! ترو خدا!!!! منو ببر بیرون غلط کردممم من میترسممم عطا!!!!
 خدایا چیکار کنمممم....

فک کنم یه ساعتی بود نشسته بودم که احساس کردم یه چیزی از رو پام رد شد
 با فکرة اینه موش یا سوسک باشه یه جیغی زدم که فک کنم عطا از اونور
 عمارتم شنید.... دور و ورمو نگاه کردم تاریکی تاریکی تاریکی.... با احساسه
 مجدد رو پاهام چشم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم....

عطا

تو اتاقه کارم نشسته بودم داشتم برای ختمه بابا برناگه ریزی میکردم که صدای
 دره اتاق و بعد صدای هول زده جمال که میگفت:

_اقا اجازه هست؟

پوففف... یه دقه نمیزارن راحت باشیما با حرص گفتم:

_بیا تو...

جمال: _قربان سه صدای جیغ باند از انبار اومد چیکارکنیم؟؟؟؟... ببینیم چه
 خبره؟؟؟

احم کردم واسه این وقته منو گرفته؟!... فکر مویه زبون اوردم...

_واسه این وقتمو گرفتی؟؟

_قربان ولی....

_ داد زدم : برووو بیرونن

_ چ.. چشم قربان

اون دختره عوضی باید بیشتر از اینا زجر بکشه... خانواده ای پنی داره؟!... آگه داشته باشه حتما نگرانش شدن؟!؟!... یه لحظه تردید به دلم افتاد ولی بیااده اینکه چیکار کرده اخم کردم و به کارم ادامه دادم...

داشتم صبحونه میخوردم که فرشته خانم سراسیمه وارده سالن غذا خوری شد
...

فرشته خانم: -ا...قا||ا...اق...|||ا...د...د...دخ..ختره...

با طرزه صحبت کردنش دلشوره گرفتم

_ چی شده فرشته خانم

_ا..قا دختره بیهوش ش..شده ...

با چشایی که پر از استرس بود... که خودمم تعجب کردم این استرس برای این دختر زیاده ...

_الان کجاست

_اقا به نگهبان گفتم بیرتش تو اتاقه مهمان

_باشه منم الان به ارین زنگ میزنم

تا اینو گفتم سریع رفت بیرون..... گوشیمو از رو میز وور داشتم قبله اینکه تلفن بکنم به دست و صورتم یه دس کشیدم و اروم که شدم شمارشو گرفتم

_بله داداش؟

_ ارین پاشو بیا عمارت

_ باز چیکارش کردی؟؟

_ اندختمش تو انباری بیهوش شده بلند شو بیا وسایلم بیار

_ با صدای پر از حرص: اومدم و قطع کرد... بزار یکم اضاع درست بشه خودم

دمشو میچینم اینم برای من زبون دراورده

۱۰ دقیقه گذشته بود که صدای در و بعدش داده ارین:

_ کجاستت؟؟

_ یه اخم کردم بهش و بالارو نشون دادم

داشت میرفت که گفتم:

_ کارتو کردی بیا اقام باید حرف بزنیم

_ حتما خودمم باید یه چیزاییو بهت بگم... و رفت..

گوشیمو گرفتم تو دستم و شماره وکیله خانوادگیمونو گرفتم

_ بله؟

_ قاسمی ام

_ سلام جناب قاسمی خوب هستید... تسلیت میگم

_ ممنون برای همین تماس گرفتم... چون مشغول هستم نمیتونم کارای مراسمه

دفنو انجام بدم میخوام وا گذار کنم به تو

_ بله حتما به بهترین نحو انجامش میدم

_ خوبه

بعد کلی سفارش قطع کردم... همون لحظه در وا شد و قامته ارین تو در نمایان

شد

ارین۔ لعنتی میدونی چیکار کردی

۔ چی شد؟؟

۔ بهش شک وارد شده ... شکه عصبی کارای لازمو کردم و یه شرم بهش

و وصل کردم ولی مسله ای که میخواستم راجبش حرف بزنم این بود که من

میخوام از این به بعد اینجا زندگی کنم داد زدم:

۔ چییییی؟؟؟؟.....اون موقه که بابا التماست میکرد پسریم بیا پیشه ما زندگی کن

طاقچه بالا میزاشتی حالا معلوم نیست این دو روزه چی شده اقا از خره

شیطون اومده پایین؟؟!!؟

۔ ببین من نمیزارم این دختر و زجر بدی یا ولش کن بزار بره یا باید بزاری من

اینجا زندگی کنم ... حالا کدومش!؟

۔ واسه من شرط میزاری!؟

۔ نه پیشنهاد دادم

۔ برای چی میخوای بمونی اینجا؟

۔ پیشه اوا باشم

۔ ه ... نکنه گلوت پیشه این عوضی گیر کرده

یه اخم و کرد و گفت:

۔ هم دلم براش میسوزه هم به عنوان پزشک روانشناس یه وظیفه میبینم

۔ باید فکرامو بکنم

_خوبه بهتره سریع تر فکراتو بکنی و رفت به سمته اناقه اوا... ارین برام خیلی عزیزه با اینکه برادره.... هی ولش کن نمیخوام یادآوری بشه و به سمته حیاط (انقد بزرگه همیشه گفت حیاط باغ بهتره) رفتم ... و سواره بنزه مشکیم شدم و به سمته شرکت حرکت کردم... باید خیلی چیزا مشخص بشه از جمله مرگ بابا....

اوا

با احساس صدا زدن اسمم چشمامو باز کردم.... نه باز که تو این خراب شده ام!!!!... حالا کی بود داشت صدام میزد؟؟؟

_ارین: بالاخره بیدار شدی؟

بهش نگاه کردم

_سلام

ارین: سلام به روی نشوستت.... بهتری؟؟؟

_اگه داداشت دس از سرم بر داره بهترم میشم

_میدونم خیلی بد داره میکنه ولی همیشه جلوشو گرفت چون کاره ای نیستم

نمیتونم چیزی بگم.... ولی خب تمامه سعیمو میکنم اذیت نشی

به این همه مهربونیش لبخند زدم.... واقعا تو این تنهایی به یه پشتیبان نیاز

داشتم....

رادین: _خب بینم یکم از خودت بگو... مادر پدر خواهر و برداری چیزی

داری؟؟؟

– هیییی تو فک میکنی من بی کس و کارم؟؟؟ بین آگه میبینی اینجام و چیزی نمیگم بدون وقت نشده چون همش بیهوش بودم... وگرنه الان خواهرم داره تهرانو زیر و رو میکنه منو پیدا کنه... فهمیدی؟؟؟

اینارو با لحنه عصبی و نسبتا بلندی گفتم... فک کنم گر خرید..

– خایله خب اروم باش من یه سواله ساده کردم.... خب ببینم فک کنم خواهرتو خیلی دوست داری!؟

با یاد اوینا یه اه سوزناک کشیدم که دله خودمم کباب شده چه برسه به این ...

– اره اسمش اویناس ۳ سال از من بزرگ تره.... همیشه اینه پدر و مادر بالا سرم بوده همیشه پشتم بوده... انقد که اون بهم محبت کرده پدر و مادرم نکردن ...

– متاسفم ولی همین که یه خواهر داری که پشتته خوبه... گفتمی سه سال بزرگ تر از خودته... خودت چن سالته؟

– ۲۳

– منم ۲۷ سالمه.... بهتره منم یکم از خودم بگم... او ممم خب من ارین قاسمی هستم ولی خب بچه واقعیه بابام نبودم منو از بهزیستی آورده بودن بعد یه لبخنده قشنگ زد و گفت:

– خب دوس داری بریم یکم تو باغ هوا بخوریم

هنوز تو حرف اولش مونده بودم... وای اصلا فک نمی کردم بچه پرورشگاهی باشه.... ینی عطا بچه واقعیه باباشه!؟

– موافقم بریم

تو باغ داشتیم راه میرفتیم که رفت کنار یه درخت و گفت:

_ این درختو میبینی؟... وقتی ۱ سالم بود که پامو گذاشتم تو این خونه بابا
 نا صر این درختو کاشت اون موقعه اینه من یه سالش بود... الان ینی هم سنیم
 ... همیشه خودم بهش اب میدادم تا اینکه... فهمیدم بچه بهزیشتم از اون موقع
 تصمیم گرفتم مستقل زندگی کنم... یه دفه صدای زنگه مایلش بلند شد
 ... اهنگه سوپراش تاره پیت بال بود... وایییی اهنگه ر*ق*صه منه این
 داشت حرف میزد به صدای مایلش اهمیت نمیدادم منم ناخداگاه گردنمو
 تکون میدادم..... یه قر تو کمر دادم که با قطع شدن زنگه مایلش به خودم
 اومدم.... وایییی خاک تو سرم

جلو این قر دادم... یه نگاه به ارین کردم که هاج و واج داشت نگام میکرد

_ چیه؟؟

_ تو رقصی؟

_ رقص؟

_ اره.... از این قره کمرت معلوم بود حرفه ایی... کلاس رفتی؟

_ چی میگگی بابا کی پولشو داشت بزارتم کلاس ر*ق*ص ولی خب اوینا

میگفت خیلی قشنگ میر*ق*صم....

_ یکم میر*ق*صی ببینم؟؟

این با خودش چی فک کرده؟؟ با اینکه بابا ننه بالاسرم نبوده ولی انقد بیشور

نیستم ندونم جلو پسره غریبه نباید قر داد

_ نه همیشه همبمن مونده جلو تو قر بدم....

_ ببین یه ذره فقد... خواهشششششش

به جوری خواهشش گفت دلم سوخت... خب شاید یه ذره ایراد نداشته باشه

...

_باشه

انقد خوشحال شد فک کردم دنیاروبهش دادم... گیج نگاش میکردم که پرا انقد

خوشحال شده که...

که دستمو کشید به طرفه یه دره بزرگ که انگار زیر زمینه عمارت بود... در زیر

زمینو وا کرد... و اوووو اینجارووو عجب استخریهه ...

نگا ترو خدا ما که پولشو ندا شتیم بریم یه بار استخر فقد عکسشو از گوشیه

شروین چن باری دیده بودم اونوقت اینا خصوصی دارن..... داشت میرفت سمت

دیگه استخر... یه دره قهوه ای بود اونجارو واز کرد..... از چیزی که دیدیم

دهنم واموند... همینجور داشتم به وسایله ورزشی که حتی اسمشونم نمیدونم

نگاه میکردم که احساس کردم یکی فکمو گرفت به شمته بالا که دهنم بسته

شد....

تازه فهمیدم چه سوتی جلو این دادم

_بیخشید یه لحظه پرید وسطه حرفم

رادین:-هی بابا مگه چی شده الکی عذرخواهی میکنی بیااا

دنبالش راه افتادم رفت یه جا که یه ضبطه بزرگ داشت دو تا باند گنده هم

کنارش...

و اوووو

رادین: حالا با کدوم اهنگ میر*ق*صی

_لا اهنگه پیتبال همون سوپر استاری که رو گوشیت بود

_اوکی وایسا

بعده چن دقه صدای اهنگه پیتبال بلند شد... وایییی چقد بلنده

رادین: خب شروع کن

من سبکه ر*ق*صی که میکنم خیابونیه... خودمم طراحیش میکنم ولی

هیچ وقت مادر پدرم موافق نبودن... خب وایسا ببینم با ماتتو که همیشه

ر*ق*صید زیرش بلوز دارم خوبه... ماتتو مو در اوردم... شلوارم که راحتی

پس شروع کردم.....

Mr. Worldwide, Becky G

Copa Amé rica

Con las manos pa' arriba, dale

Con las manos pa' arriba, dale

Con las manos pa' arriba, dale

It's not how you fall, it's how you get back up

یه شیرجه زدم روزمین و چرخ زدم... اهنگه که استب کرد منم استب کردم... با

شروع شدنش بازم ر*ق*صیدم

I'm ready for whatever, fo' sho

Come on, Becky G, let's go

Esta pa la gente en el barrio

La gente en la lucha

yo se que me escuchan [?]

نگاش کردم.... تو چشاش نمیدونم چی دیدم که به معنی باشه سرمو بالا پایین

حرکت دادم

دستشو اروم ور داشت گفت:

-خوبه.... حالا دنبالم بیا

دنبالش رفتم چن دقه داشتیم راه میرفتیم بین این همه درخت که به یه کلبه

مانند رسیدیم.... چه خوشگله

انقد ذوق زده شدم که نفهمیدم- چیکار کردم

-وایای عطاااا این چقد خوشگله

و پریدم بغلش.....اخه من عاشقه خونه های چوبیم- مخصوصا وسطه یه باغه

بزرگ..... تازه فهمیدم چه غلطی کردم... ههیییی دستمو گذاشتم جلو

دهنم با چشای اندازه تربکی به عطا نگاه کردم.... داشت با اخم نگام

میکرد سریع از بغلش اوادم بیرون تند تند گفتم:

-وای- ببخشید یهو کنترلمو از دست دادم

یه پوزخند زد و دره چوبیه کلبرو وا کرد... هوووو حالا خوبه عذرخواهی

کردم پوزخند میزنه واس من ای ششششش

از چیزی که دیدم دهنم وایااا موند

عجیب خونه ایه.... بزرگ نیست ولی عالییه

وای من عاشقه اینجا شدم میخواستم بپریم هوا دس بزنم و جیغ بزنم که با کلی

زور جلو خکومو گرفتم همون یه باد بس بود ضایع شدم پیشش.....

عطا

کشیدمش تو کلبه.... از اینـــ که دیدم اونجا جلوی رادین داره میر*ق*صه
...اونم با چه نازی حرصم گرفت نمیدونم و نمیخوام بدونم چرا....

-بگیر بشین

-برای چی منو آوردی اینجا؟

-گفتم بشین حرف نباشه

-منمـــ گفتم برای چی اینجا.... اقا حان من یه غلطی کردم.... میدونم بد
کردم هر گادیم بگی برات میکنم.... فقد ولم کن برم خانوادم نگرانن الان... و
انگار داره با خودش حرف میزنه اروم گفت:

-معلوم نیست چه حرفایی پشتت سرم نگفتن.... وایی اوینا چقد نگرانه الان
اوینا کیه؟

-بگیر بشین باید یکسری چیزا مشخص بشه

نشست شروع کردم:

-ببین دختر جون نمیدونم کی و چی.... ولی اینو خوب بدون تا تلافی نکنم
ولت نمیکنم توی پیشور نداشتی دقیقه های....

پرید وسطه حرف:

-اره اره به خدا خودم میدونم چه غلطی کردم ترو خدا ولم کن

-اولا باره آخرت باشه وسطه حرفم میپری دوما حرفمو اون اول گفتم

-خب حد اقل نامرد بزار یه زنگ بهشون بزنم

اینارو با یه لحنه دلخراش و ناله مانند میگفت....

-گریه کن و التماس کن تا بزارم زنگ بزنی

اخماش رفت تو هم

-چی؟؟؟؟!!!

-کری؟؟؟خوبه از شانسه ما یه کر افتاد تک دامنمون
-اولا زورت نکردن یه کرو نگه داری بزار برم...دوما من التماسه هیچ کسو
نمیکنم....سوما نمیتونم گریه کنم

-چرا میتونی سعی میکنی دو تا قطره هم باشه کافیه

-نفهم میگم نمیتونم از اوله عمرم تا حالا گریه نکردم
با اخمه غلیظ و با سرعت به سمتش رفتم و یه دونه زدم تو گوشش
-اینو زدم تا بفهمی چجوری باید ما من حرف بزنی
نگام افتاد رو لبش که خونی شده بود....هه....به درک حقش بود....

-خب اسم و رسمت چیه بنال دیر وقته باید بریم

بعد از کمی مکس سرشو انداخت پایین و با اخم گفت :

-اوا کامیار...۲۳ ساله...تا دیپلم خوندم یه خواهر دارم ۳ سال از من بزرگ
تره (زمزمه وار گفت) اوینا.... با پدر و مادرمون تو یه اتاقه ۲۵ متری زندگی
میکردیم...ینی وعضه خوبی نداشتیم....تا اینکه جنابالی پیدات شد گند
زدی به رواله زندگییم....

یه پوزخند بهش زدم....خوبه حداقل بی کس و کار نیست...ینی چی نمیتونه
گریه کنه!؟! عجبیبه....

-زبونتو ازت نگرفتن میتونی خواهش کنی تا اجازه بدم زنگ بزنی
 سرشو چند بار تکون داد و یه پوففوف کشید دوباره خیره شد به من...همچنان
 با پوزخند نگاش میکردم که بلند شد و ایسادی...به حرکاتش نگاه میکردم که
 اومد نزدیکم جلو پام چهارزانو نشست

-خواهش میکنم بزار یه زنگ به خانوادم بزنم....

یه نگاه به چشماش کردم...اییه ولی اییه پرنگ اینه من اییه کمرنگ نیست
 گوشیمو دراوردم و گرفتم طرفش

-بگیر بیشتر از یک دقه نمیشه....همینجام حرف میزنی

تند تند گفت:

-باشه باشه....رمزش چیه؟

-۱۳۷۵

چشماش گرد شد و بعد حالت عادیشو گرفت شماررو گرفت بعده چن دقه

...

-الو...الا شروین؟؟

.....

-منم اوا

....

-ببین نمیتونم توضیح بدم....اره حالم خوبه

عصبی شدم گفت به خوانوادش زنگ میزنه برادرم نداره بگیرم برادرشه... گوشو

دادم که به دوس پسرش زنگ بزنه؟؟؟؟

-بییی...-

گوشو کشیدم از کناره گوشش... داد زد:

-زنز...گ زدی به دوس پسر ت !!!فک میی...کنی من خرم؟؟...اینه ادم

زنگ میزدی به خوانوادت نه دوس پسر ت ... نکنه اصلا بی زنه

بابایی؟؟؟...دیگه ن از گوشو خبریه ن از هیچ چیزه دیگه....دندنالم بیا

اوا

این چرا اینجوری میکنه؟؟؟فک کرده شروین دوس پسر مه؟؟؟

-هوی هر کی میخوای باش و هر کاریم میخوای بکن ولی توهین و تهمت

آگه به من بزنی بد میبینی....

یه پوزخند زد

-مثلا چیکار میکنی؟؟

ایبابا فکره اینو نکرده بودم... به مام نیومده یه بار اینه ادم تهدید کنیماااا...

....اه

-چیزه....امممم...یه کاری میکنم که نفهمی از کجا خوردی..

عطا باپوزخند گفت:

-وای تن و بدنم داره ویبره میره انقد که ترسیدم.... بلند شو من گشتمه باید

بدیم عمارت

-وایی خدا خیرت بده منم خیلی گشتمه

عطا

بیچاره حق داره گشنه باشه از دو روز پیش هیچی نخورده

-پاشو بریم...

داشتیم به طفله دره عمارت میرفتیم که دیدم رادین داره میاد

-کجا موندید سه ساعته فرشته خانم میزو چیده

-اومدیم دیگه

به فرسته خانم سلام کردم

-سلام پسرم سلام دخترم حالت خوبه؟

اوا-مرسی فرشته خانم

فرشته خانم-بیاید غذا یخ شد

از بچگی فرشته خانم پیشه ما بود ازهمون بچگیم فرشته خانم جای مادرمو

گرفت البته هیچ کس جای فرشته منو نمیگیره ولی کم برام نداشت مادرم

سره زایمانه من فوت شده بود و فقد از مادرم عکسش نصیبم شد

رادین:-عطا

با تعجب نگاهش کردم که با اخم نگام میکرد

-چیه؟

-بابا سه ساعته دارم صدات میکنم حواست کجاست؟!

-همینجا... چیکار داشتی؟

-میخوامم بگم از فردا من میام اینجا

به اوا نگاه کردم که اینه قحلی زده ها داشت میخورد نهچ نهچ

-باشه ...

و به ادامه غذا پرداختیم

اوا

ببعده اینکه غذا تموم شد او مدم تو اتاقی که فرشته خانم گفت از این به بعد

واسه منه ...

ترکیبی از رنگه نارنجی و سفید... تخته ساده ولی راحت با رو تخته نارنجی

... یه میزه لوازم ارایش سفید که صندلیش نارنجیه... حموم و دشوییشم سفید و

نارنجی ... اه ادم میاد تو این اتاق یاده هویج میوفته انقد که نارنجی نارنجی اه

اه... اتاقه قشنگی بود ولی من از رنگش خوشم نمیاد... خیلی روشنه... کاش

سیاه بود... عجب پروا ما اااا همینم زیادیمه نه اخه پرنسی زندگی میکردم الان

توقهام زیاده...

تق تق تق

با تعجب به صدای دره اتاق که زده شده بود نگاه کردم ینی کیه؟

-بله؟

رادین: میتونم پیام تو؟؟

-وایسا

سریع شالمو پوشیدم لباس تو کمند نبود واسه همین همونجوری نشستم رو

تخت گفتم:

-بیا تو

درو وا کرد و اومد تو... خدایی به چشمه برادری خیلی خوشگل و جذابه
 موهای فشن بازوهایم که نگو این هـوا [> <].... چشای
 طوسی... دماغه خوشگل که به صورتش خیلی میومد... قد شم که فک کنم
 هم قده عطا باشه یه چند سانت کوتاه تر

-خوردیم! /

به خودم اومدم... خاکه عالم رو سرم الان میگه چقد هیزه
 -بینشید... کاری داشتی؟

-اوهوم میخواستم درباره ر*ق*صت صحبت کنیم.... تو خیلی قشنگ
 میر*ق*صی اگه دوس داشته باشی میتونم تو مسابقاتمون شرکت بدم
 با تعجب نگاهش کردم مسابقات؟؟

-مسابقاته چی؟

-ر*ق*صه خیابونی که بینه گروها انجام میشه هر بار تو یه شهر ولی
 تمریناتمون تو تهرانه ...

-ولی اخه چجوری؟ عطا نمیزاره باید صبر کنم که بزاره برم اونوخت شاید
 بشه...

-ینی اگه رضایته عطا بود قبول میکردی؟

معلومه که قبول میکردم... من عاشقه ر*ق*صم... ولی برای اینکه پرو نشه
 گفتم:

-نمیدونم باید فکر کنم.... حالا این مسابقات چه مدلی هست؟

-ببین به هر گروهه ۵ نفره باید دو به دو با هم مسابقه بدن دو گروهه اخر با هم مسابقه میدن که هر کی برنده شد ۱۰۰ میلیون میبره که این پول بینه اعضای گروه تقسیم میشه این مسابقاتم من راه اندازی کردم با چشای پر از تعجب بهش نگاه کردم...ینی چی این که دکتره برای چی ر*ق*ص*؟! اونم همچین پولی که میشه ۲۰ میلیون هر نفر...وایییی جوابم از الان مشخصه بله ...

-خب اگه قبول کنم چی میشه؟

-تو عضوه گروهه من میشی و تو شهر یور ماه که مسابقات شروع میشه شرکت میکنی و اگه بردیم ۲۰ میلیون میگیری

-سره کار که نداشتی؟

با اخم نگام کرد

رادین: برای چی سره کارت بزارم مگه مرض دارم؟!

یه شونه بالا انداختم به معنی چمیدونم والالا ...

رادین: خبله خب فکراتو بکن تا شب وقت داری چون فردا قراره تمرین با بچه

هارو داریم

-باشه

پاشد که بره گفتم:

-رادسین

- برگشت سوالی نگام کرد....

- چیزه.... ینی... اینکه... شاید اممم... خب میدونی

- وایسی اینه ادم بگو دیگه.... چی میخوای؟

چشامو بستم و سریع گفتم:

- من حوصلم سر رفته یه ضبط میتونی گیر بیاری برام؟

چشامو وا کردم و بهش نگاه کردم

تو فکر بود

رادین: باشه بزار ببینم چیکار میتونم کنم... فعلا

- فعلا..... و رفت بیرون.... افتادم رو تخت... وای... عجب روزیه امروز

.... دلم برای او ینا تنگ شده ینی الان شروین بهشون گفته

خوبم؟!..... هییییی

یه نیم ساعتی گذشته بود که احساس کردم واقعا حوصلم داره میپوکه.... بزار

یکم به خودم برسم.... واییی اخه لباس ندارم.... بزار ببینم فرشته خانم چیزی

داره... با این فکر به سمته پایین حرکت کردم

- فرشته خانم؟؟... فرشته خانم؟؟؟

- هوییی چی خونرو گذاشتی رو سرت؟؟

اینو عطا با داد گفت... با لب و لوجه اویزون بهش نگاه کردم... با لحنه بیچگونه

گفتم:

- من لیباس ندالم

به وضوح گنده شدنه چشما شو دیدم... ولی سریع به خودش اومد و یه اخم

کرد

-فرشته خانم رفته خونه دخترش... انگار زایمان داشته
 اه به خوشکی شانس بدنم میخواره حالا چیکار کنم لباس ندارم
 -حالا چیکار کنم؟

-هیچی با همینا میمونی
 با اخم گفتم:

-بدنم داره میخواره بنی چی با همینا بمون مانتومم که مونده پایین یه لباس
 دخترونه اینجا نیست؟
 عطا یه پوفی کرد و گفت:

برو مانتو و ر دار حاضر شو بریم خرید
 ذوق کردم در حده لالیگا

-وایی مرسی

دویدم سمتته دره خونه که مانتومو بیارم... داشتم میدویدم... وقتی رسیدم
 درشو وا کردم... وایی اینجا چقدد تاریکه... از وقتی تو اون امباری پیشه
 موشا تو تاریکی بودم از تاریکی میترسم ولی قبلا... با یاده قدیما که وقتی برقا
 میرفت با اوینا قایه موشک بازی میکردیم یه اه کشیدم... چاره ندارم باید برم
 اون راهه فرضی که از دغه قبل یادم مونده بودو با گرفتن دستلم به دیوار طی
 کردم حالا چراغ کو؟؟؟ اها ایناهاش

کلیدوزدم که روشن شد راحت رفتم ورش داشتم تکوندمش... خاکی شده
 بود پوشیدم سریع رفتم به سمتته عمارت

-ا عطا؟؟؟

-من اینجام بریم

بهش نگاه کردم شلواره جین با پیرهنه سفید که تا استیناش تا خورده بود... چنتا دکمه بالاشم واز بود یکم دقت میکردی میتونستی سینه قویشو بینی... موهاشم که فشن به به ندزدنش

-اگه کنکاشت تموم شد بریم کلی کار دارم

ای خاک تو ملاجم که انقد خرم... سرمو انداختم پایین گفتم:

-بیخشید.... و دنبالش راه افتادم

سواره یه ماشینه خوشگل شد که اسمشو نمیدونستم یکم دقت کردم اسمشو روش نوشته بود.... اها بنز مشکیم بود... واییی ناناژه...

سوار شدیم.... نج نج مردم ار گشنگی میمرن اونوقت اینا از این ماشینای گرون قیمت دارن اونم نه یکی ۲ تا... البته من دو تاشو دیدم حتما بیشترم هست... وای... سی چقد راحت ادم یاده تخت میوفته... انقد نرم بود احساسه خوابالودگی گرفتم بی توجه به عطا چشمو بستم و خوابیدم

عطا

داشتم به سمت ه پاساژ کوروش میرفتم.... خب بیچاره راست میگه این بالاخره بابد یکم بمونه نمیتونه بی لباس باشه که... کرممو ریختم ولش میکنم بره گمشه... بهش یه نگاه کردم.... چه قیافش تو خواب اینه فرشته هاست.... این قیافرو انگار یه جایی دیدم ولی هر چی فک میکنم به بم بست میخورم.... اون چشای ابیش لبخنده قشنگش..... هییی من دارم چی میگم؟!..... اخم کردم.... نمیزارم از خود بیخودم کنه این دختره....

رسیدیم تکونش دادم

-اوا... اوا بیدار شو رسیدیم

-اههه اوینا تروخدا بزار بخوابم

-اوینا کدوم خریه بلندشو میگم یهو اینه جن زده ها پرید یه اخم کرد

-به خواهره من چی گفتی؟

-خوشم نمیاد حرفامو تکرار کنم

با همون اخمش دره ماشینو وا کرد رفت بیرون و درو محکم کوبید... با اخم

پیاده شدم

-ارته بابات نیست اینجوری میبندی.... وحشی بازیتو یه جا دیگه نشون بده

به برو بابایی گفت و دسه به سینه وایساد... به طرفش رفتم

-بریم

را افتادیم....

اوا

از خوشگلیه لباسا هر چی بگم کم گفتم هر کدوم یه رنگ یه مدل... داشتیم را

میرفتیم که چشمم خورد به یه مانتو حلو واز که پشتش عکسه یه دختره

خوشگل بود که رو دهنش پروانه بنفشه... بهش خیره شدم که فهمیدم عظام

داره به همون نگاه میکنم... یهو د ستمو کشید برد تو مغازه... به پسره جوونی

که اونجا بود گفت :

-از اون مانتو (با دستش اونو نشون داد) چه رنگایی دارید؟

پسره اول یه نگاه به من کرد و بعد رو به عطا گفت :

-ابن یه کاره تکه که جنسشم عالییه... رنگاشم کرم... ابی سبز... و صورتی داره

اوققق اینام رنگه چرا مشکی نداره؟؟؟! اه... بهش گفتم:

-مشکیشو ندارید؟

-نه متاسفانه تموم شده در حال حاضر همینا مونده

عطا-یه ایی سبزشو بدید به خانم پرو کتن

پسره:حتما

مانتو ادو بهم داد منم به ناچار رفتم پرو کردم...الحق که خیلی بهم میومد

همچینم رنگش بد نیستا...

عطا:اوا درو وا کن بینم

وا!!! این برای چی باید بیینه؟!ولی خب زشته پرو بازی درارم بالاخره میخواد

اون بخره...درو وا کردم...عطا داست نگاه میکرد که گفت:

-اره قشنگه همینو ور میداریم...و درو بست...مانتوی خودمو پوشیدم و

رفتم حساب کنیم....یهو تلفنه عطا زنگ خورد رفت بیرونه مغازه..خب باید

وایسم تا بیاد...خب بزار یکم حرف بزئم

-قیمتش چنده این مانتو اقا؟

-۵۰۰تومن

چی؟ ۵۰۰تا تک تومنی!!! نه بابا نمیشه...ینی ۵۰۰هزار تومننن....بابا مگه

یارو داره خونه بالاشو میفروشه!؟

-چه خبره خودتم روشی!؟

پسره با تعجب نگام کرد و بعد با لحنه چندشی گفت:

-اگه دوس داشته باشی رایگان واسه خودت

یه پوزخند زدم.... انقدر اینجوری پیش او مده که بدونم چجوری رفتار کنم
...مانتو عه که رو میز بود و ور داشتم پرت کردم تو صورتش ...

-ارزونی خودت عوضی

عطا- چه خبره

برگشتم نگاش کردم که با اخم به پسره نگاه میکرد...رفتم جلو باروشو گرفتم و
به سمته بیرون بردمش

-هیچی ع---زی---زم از مانتو خیلی خوشم نیومد بهتره بریم به جا دیگه
...اینارو با یه لحنی که عشوه میبارید گفتم اوققق از عشوه متنفرم... اوهو
چشاشو نگاه شده پیاله حتما از این همه عشوه تعجب کرده....یکم از مغازه که
دور شدیم.... باروشو ول کردم و برگشتم رو بهش گفتم:

-بیخشید اونجوری حرف زدم.... پسره بیشور بود باید ادب میشد.... و یه
لبخنده خوجل زدم بهش

با اخم گفت:

-پسره عوضی چی گفت؟

-هیچی داشت نخ میداد

با اخم او مد برگرده بره سمته مغازه که بازوشو گرفتم:

-بابا بیخیال یه چیزی گفت دمشو چیدم بیا بریم

یه نگاه به دستم که دوره بازوش بود کرد و بعد به جشام نگاه کرد.... داغ کردم
از خجالت... سریع دستمو ور داشتم و راه افتادم... اونم پشته سرم میومد

خلاصه که کلی لباسه خونگی ماتتو شلوار دو تا کتونیع نارم گرفتم انقدررررر خوشگلن که حد نداره... از کفش متنفرم ادم اینه زنا میشه اه... (البته هر کی سلیقه ای داره بی احترامی نشع)... تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم میرفتیم رستوران چون فرشته خانم نبود که تلفنه عطا زنگ زد... به پوفی کرد و جواب داد

-چیه؟

.....

-مرتیکه مگه صدبار نمیگم دیگه زنگ نزن

....

-خفه شو به تو هیچ ربطی نداده کجاست... دیگه شمارتو نینم رو گوشیم وگرنه بلایی به سرت میارم های های گریه کنی... و قطع کرد.... ینی کی بود... نکنه شروین بوده باشه!؟

-این دوس پسرت خیلی سیریشه

پس حدسم درست بود این به شروین میگه دوست پسر

-اولا حتما اوینا نگرانه که هی زنگ میزنه دوما اون دوس پسر من نیست

-اره پس عمه ی منه

-هاهاها بامزه.... اون همسایمونه که فقد اون گوشی داره واسه همین بهش زنگ زد.... و رومو کردم به پنجره تا رستوران باهاش حرف نزدم.... جلوی یه

رستوران وایساد

نگاه کردم اسمش (بوق-----ق) بود.... به نظر باکلاسه ... رفتیم تو عجب خوشگله و بزرگه نیچ نیچ ما اولین و آخرین مغازه غذا فروشیمون که رفتیم فلافلیه فری فرفره بود ...

نشیستیم ... داشتم منو رو نگاه میکردم غذا های عجیب غریب چیه اینجا نوشته؟! گارسون اومد سره میز

-چی میل دارید؟

عطا: من یه پرس ژیکو میخواستم

ن م ن - (به فارسی میشه چی چی)

عطا: تو چی میخوری؟

برو بابا اینا چیه اخه همون جوجه بهتر از همن ... رو به گارسون گفتم :

-یه پرس جوجه لطفا

به عطا نگاه کردم که داشت نگام میکرد سدمو تکون دادم که ینی چیه ؟..... اونم سرشو تکون داد که ینی هیچی ... یه جور سر تکون میدیم انگار لالیم خب باز زبون بگو دیگه

غذا رو آوردن ... به غذای عطا نگاه کردم گوشت بود که روش سسه انار فک کنم ریخته بودن چون از قیافش اینجوری مشخص بود وایا اینه؟! خب اینه ادم بگو گوشت بیار دیگه اسمای اجق و جق چیه؟! ... ولی هیچی جوجه نمیشه به به ... غذا مونو وقتی گارسون گذاشت رو میز رفت مام شروع کردیم خوردن داشتم فک میکردم ینی مزش فرق میکنه؟ حتما باید فرق کنه دیگه... داشتم بر و بر غذا عرو نگاه میکردم ... کاش یه ذره بخورم ببینم چه مزه ایه ...

-میخواهی واست سفارش بدم؟

ینی عاشقه خودمم... همیشه خدا ضایع میشم... ایششش بهش نگاه کردم

-نه تو فکر بودم حواسم نبود به کجا خیره شدم

عطا با لحنه خر خودتی گفت:

-اها باشه پس بخور انقدر فک نکن مخت از کار میوفته

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-شما نمیخواد نگران من باشی

خونسرد نگام کرد:

-نیستم....

داشتم میخوردم که دیدم یه چنگال جلومه... سرمو بالا اوردم به عطا نگاه کردم

که با چنگالی که سرش گوشت زده بود داشت نگام میکرد:

-بیا چشت میمونه کوچولو

وایسی از دسته این نه از جملش نه از اون "کوچولو" گفتش

-نه خیلی ممنون سیر شدم

با اخم گفت:

-بگیر بخور حرف نباشه دهن تو وا کن بینم

یه جوری گفت که ناخداگاه باز کردم دهنمو.... وایسی عجب مزه ای داره

....

یه لبخنده خوجل زدم بهش :

-مرسی

با لبخند کمرنگ گفت:

-خواهش میکنم

چیکkkkkkk.....برگشتم به طرفی که صدا اومد.... یه اقایی که از تپش
میخورد توریست باشه دوربین به دست وایساده بود داشت نگامان میکرد
....رو به عطا گفت:

توریست: hi mr...i'm photographer...i take one photo for you and your Spouse...
(سلام جناب...من عکاسم برای شما و همسرتون به عکس گرفتم)
دیگه انقد تو مدرسه زبان یاد گرفته بودم که این جمله سادرو بفهمم یادمه
همیشه شاگرد اول بودم....

عطا: can i see?(میتونم ببینم)

توریسته: sure(حتما)

عکسو نشون داد....عطا بهش گفت میتونید اینو چاپ کنید که اونم قبول کرد
و شمارشو داد که اماده شد بهش بده....تعجب کردم وقتی عطا گفت چاپشو
میخواد...اخه چه دلیل داره کسی که نداشت پدرشو اخره عمری ببینه باهاش
عکسه یادگاری داشته باشه!؟!....بیشتر از این فکر نکردم چون عطا گفت:

-خب دیگه بریم

بلند شدیم و به سمت خونونه حرکت کردیم....

وقتی از تو ما شین پیاده شدیم یه جنس سبزه زرد دیدم....با تعجب به عطا نگاه
کردم که داشت هی زیره لب غر میزد و از اونجایی که گوشام خیلی بیش از
حد قویه شنیدم چی گفت

-پسره معلوم نیست بعده این همه مدت افتاب از کدوم طرف دراومده تصمیم گرفته بیاد با ما زندگی کنه

از حرفایی که زد حدس زدم ماشین برای ارینه و خودشم الان تو خونست رفتیم تو که دیدم ارین نشسته رو میل داره تلویزیون میبینه

-سلام

برگشت طرفمون

ارین-عه سلام... کی اومدید؟

عطا:همین الان...از امشب اینجاایی؟

ارین-اره داداش

عطا یه پوزخند زد نایلونای لبا سو که دستش بودو گذاشت رو زمین و رفت تو اتاقش....بهش توجه نکردم برگشتم طرفه ارین که داشت نگام میکرد:

-چییه؟

چشاشو گرد کرد

-هیچی مگه قراره چیزی بشه؟

-این مدلی که تو نگام میکنی فک کردم میخوای چیزی بگی...

-خب اره بیا بشین تا بهت بگم

رفتم نشستم رو مبله رو به روش

-خب؟

ارین-اول اینکه (مشکوک نگام کرد)چجوری شد عطا اومد باهات خرید؟!!

....و به نایلون ها اشاره کرد

تعجب کردم پنی انقد عجیبه که اومده باهام خرید؟!فکرمو به زبون اوردم

-مگه چيزه عجيبه؟ گفتم لباس ندارم گفتم بريم خريد همين

-جالبه.... خب فکراتو کردی؟

منم که جوابم معلوم بود ديگه...

-اره قبوله

انقدر خوشحال شد فک کردم دنيارو بهش دادم

-عالیه.... از اونجايی که فک نکنم عطا بزاره با من بری بیرون فردا بچه ها

میان اینجا که توزير زمين تمرين کنيم

وايی به اين زودی؟!!

-اقا عطا ميزاره که بيان

يه چشمک زد و با شيطنت گفت:

-حلش ميکنم .

خندم گرفتخيلي حالش بامزه بود.... يهو زدم زيره خنده.... يکم که خنديدم

سرمو بلند کردم به ارين نگاه کردم... با لبخند داشت نگاه ميکرد.... نميدونم

جرا اصلا از لبخنده مهربونش خوشم نيومد.... لبخندی که ته مونده خندم

موند کم کم از بين رفت.... سريع از رو مبل بلند شدم....

-خب ديگه من برم

اونم بلند شد

-وايسا

سرمو برگردونم بهس نگاه کردم که ينی چيه؟

-گفتی ضبط ميخواي با اجازت رفتم گذاشتم تو اتاقت ...

به گوشام شک داشتم اونى كه شنيدم درست باشه ... يكم گوشمو ماليدم
 -بيخشيد گوشم گرفته بود درست نشيدم يه بار ديگه بگو
 تك خنده اى كرد و گفت :

-گفتم ضيطة درخواستيتو رفتم گذاشتم تو اتاقت
 از چيزى كه شنيدم انقدر خوشحال شدم كه يه جيغ كشيدم
 -وايـــــيـــــى مرسى اريـــــنـــــن بهترين چيزى بود كه ميتونستى بهم
 بدى

هميتجورى داشتم جيغ جيغ ميكردم كه صدای داده عطا بلند شد:

-چه خبره چرا انقد جيغ ميكشى؟؟؟؟!!
 ارين:هيچى چيزه خاصى نيست.....بيا بريم کارت دارم
 اينو گفتو با هم رفتن تو اتاقه عطا

نايلو نارو ور داشتم و از پلا ها به سختى رفتم بالا ... خيلى سنگين
 بود....وايـــــى بالاخره رسيدم به پرتقال....اينكه ميگم پرتقال همون منظور
 اتاقمه....نايلونارو گذاشتم به طرف...مانتومو از بندم كندم....رفتم براى يه
 حمومه جانانه....زيره اب همش به اين فكر ميكردم...ايندم چى ميشه؟؟....با
 اينكه واقعا تا الان خيلى شكنجه نشدم و رفتارخ خوبى دارن باهام...ولى هر
 چيم باشه از خانوادم دورم...هرچيم باشن خانوادمن....وايـــــى كه چقدر
 دلم براى اوينا تنگ شده....شيره ابو بستم...حولمو پوشيدم او ولم بيرون

....داشتم لباسارو تو کمدمیزاشتم که در زده شد یه ثانیه بعدش عطا اومد تو
اصلا حواسم نبود حوله تممه هیچی ندارم...
 با چشای متعجب گفتم:
 -کاری دارید؟

ولی اون همچنان خیره به بدنم بود....
 جهته نگاشو گرفتم و به بالای سینم که مشخص بود رسید...تا اینو دیدم که
 جیغه بنفش کشیدم....

-جیــــــــــــــــــــــــــــــــغ

همینجوری جیغ میکشیدم که بایه قوم خود شور سوند بهم یکی ازدستا شو
 گذاشت جلو دهنم اون یکیو پشته کمر و به طرفه خودش کشید...که فشاره
 دستش رو دهنم بیشتر بشه....سرمو هی تند تند تون میدادم که ور داره دستشو

عطا:هیــــــــــــــــــــــــششش اروم....اروم کاریت ندارم
 اره جوئه خودت داری خفم میکنی کاری نداری....باچشام به دستش کارو
 دهنم بود اشاره کردم
 عطا:ور دارم جیغ نمیکشیااا
 سرمو بالا پایین کردم که نبی باشه
 اروم دستشو ور داشت....که یه نفس عمیق کشیدم....
 -هههههههه.....خفه شدم واس چی دستو گذاشتی جلو دهنم اخه...
 -چون جیغ کشیدی

اینو گفت تازه یادم افتاد چرا جیغ کشیدم

- برو بیرون.....

-خب بابا... لباساتو بپوش کارت دارم...

-خب برو بیرون لباسامو بپوشم

یه لبخند شیطانی زد:

-ولی من راحتتم....

مطمئنم چشم شده کاسه خون انقد عصبی شدم.....یه مشته محکم به تخته

سینش زدم که یه قدم رفت عقب با صدای عصبی گفتم:

-زیادی پرو بازی در نیار برو بیرون

یه احمی کرد و گفت:

-تا پنج دقیقه دیگه تمومه....ورفت بیرون

اوف-----ف این همیشه باید دستور بده؟!....سریع خودمو خشک کردم یه

دست بلوز و شلوار ست مشکی که گرفته بودیمو پوشیدم...خیلی قشنگ بود

شلوارش دو تا جیب عقب میخکورد و یه زنجیر دخترکنه جلوش....بلوزشم

مشکی بود که از استین تا میج شل بود روش طرحه زنجیر داشت...خلاصه

خوشگل بود رفتم سراغه موهام...داشتم شونه میکردم که اومد تو...صاف

رفت رو تخت نشست....با اینکه خیلی به حجاب و اینجور چیزا اهمیت

نمیدادم ولی دوست نداشتم حلو اینا بدونه روسری باشم....این ور و نگاه

کردم نبود...اونور نبود...ایبابا کجا گذاشتمش؟!...بیخی دیگه....بدون توجه

به عطا که داشت نگام میکرد موهامو سونه کردم که اینه پشمه گوشفند شده بود

...تو هم گره خورده بود

ینی چی اخه ... چرا همه محاسبه ها یهو بهم میریزه ... منو باش فک میکردم
اگه تو مسابقات ببریم میتونم از اینجا برم و با پولش به یه کاری بزنم ... باید در

این باره با ارین حرف بزنم

-من اشپزی بلد نیستم

عطا: یاد میگیری

با حرص گفتم:

-مردی به من ربطی نداره هااا

یه پوزخند زد و گفت:

-تا حلوا ترو نخورم زیره خاک نمیرم از فردا میری پیشه فرشته خانم ... اون

کارارو بهت میگه چیکار کنی چیکار نکنی ... و پاشد رفت بیرون

دلَم گریه میخواست به بخته خودم اخه این چه زندگیه؟! ...

بینیال اصلا هر چی بادا باد موقعه خواب بهشون فکر میکنم الان وقته

تمیز کردنه اینجاست

من تو یه محیطی که خیلی شلوغ باشه و کثیف واقعا نمیتونم راحت باشم

... اینه اینجا بلند شدم اول موهامو شونه کردم بعد رفتم طرفه کمد

... درشو وار کردم هر چی بودو تو جا لباسی گذاشتم اومد رو تختیو مرتب

کنم که دیدم شالم رو تخته دقیقا همونجایی که عطا نشسته بود مرتیکه

چالغوز نشسته بود رو شاله نازنینم اه اه ... ورش دا شتم انداختم تو سیده

لباس کثیفه که بعدا بشورم رو تختیو مرتب کردم یه نگاه به اتاق کردم

... خب جارو برقی میخواد اینشم کثیفه

بدو رفتم پایین... یینی رایت کجاست؟! افک کنم تو اشمزخونه باید باشه... رفتم اونجا که دیدم ارین نشسته داره گوشه بازی میکنه... به به... منو ندید... یهو یاده خاطراتم با شروین افتادم... یه روز نشسته بود لبه حوض داشت با گوشیش ور میرفت... رفتم بغلش یه پنخنخ کردم با گوشیس افتاد تو اب از خنده ها و کتکای اون روز هر چی بگم کمه.... با یادش یه لبخند او مد کنجه لبم... اروم اروم رفتم پشتش.... یجوری گوشیشو گرفته بود دستش انگار داره صحنه جرم نگاه میکنه.. خخنخ.... سرمو بردم بغلش

-پنخنخنخنخ-

یه جوری پرید از رو صندلی که افتاد زمین.... کرکرکرکر.... همینجوری به پوزیشنش میخندیدم و بهس نگاه میکردم... هنوز دوزاریش نیوفتاده بود چی شده.... یهو انگار فهمید چی شده یه جوری داد زد که نزدیک بود جامو خیس کنم

با یه حرکت بلند شد.... منم دیدم داره پا میشه سریع دوییدم طرفه حیاط ارین:

او!!!! بگيرمتت مردیی

منم جیغ میزدم و میخندیدم.... دوییدم تو حیاط همینجوری داشتم میدوییدم برگشتم بینم کجاست که خوردم تو دیوار.... ولی دیوارش یه ذره نرم بود... برگشتم کسی که حکمه دیوارو داره رو نگاه کردم اون کسی نیست جززززز... بلند بگیددد... جززز؟؟؟

افریننن عطا خان

سرم درد گرفت وقتی خوردم به دیوار (عطا)...اخه این وقته شب اینجا چیکار میکنه... خسخ عجب پرواما خونه ی اونه بعد میگم اینجا چیکار میکنه...!!!
وقتی خوردم به عطا ارینم وایساد.... عطا با اخم رو به ارین گفت:
-چیکار میکنید؟؟؟ این وقته شب موقعه گرگم به هواست؟!!

ارین: ن داداش میخواستم خورده حسابارو حل کنم
چپ چپ نگاه کرد.... خندم گرفت برگشتم به عطا نگاه کردم که داشت نگاه میکرد اونم با اخم... یا... دَدَن یاندین (ای وای من) نیشم به کل بسته شد
عطا رویه ارین گفت:

-از این به بعد اوا خدمتکاره خونست... حق نداری باهاش به غیره یه خدمتکار رفتار کنی

ایبابا این که گفت من اشپز میشم ن خدمتکار
-مگه تو نگفتی اشپز میشم؟!؟!!

عطا یه پوزخند زد:

-هنوز جونمو دوست دارم با غذا های تو خودمو نمیکنم تو خاک
مطمئنم قرمز شده بودم از حرص

عطا: در ضمن ارین حق نداری اوارو قاطیه این ر*ق*صه مسخرت کنی
فهمیدی؟

ارین با اخم گفتش:

-ینی چی؟؟؟ به ر*ق*صش چیکار داری؟! خدمتکارته درست ولی هر وقت
بخواد میتونه هر کاریو انجام بده

عطا (با پوزخند): نه تا وقتی تو خونه ی منه حالام شبهه برید بگیری

بخوابید

ارین یه پوفی کرد و سریع رفت

-تا کی میخوای زندانیم کنی؟

عطا-تا وقتی که دلم خنک شد

-اومدیم دله تو تا اخر کوره اتیش باشه خنکم نشه تکلیفه من چیه؟

-وای میسی تا خنک شه

وایییی روانی شدم

با اینکه زوده واسه خستگی اینجوری که معلومه ولی خسته شدم اه وقتی

عطا رفت رفتم تو باغ یکم بچرخم چون خوابم نمیومد

هی خدا.... دلم برای اوینا... شروین... حتی بابا و مامانم تنگ شده.... دلم

واسه زهرا کوچولو... کوکب... خخخخ چقدر اذیتش میکردم.... کاش بشه

برگردیم به عقب و قدرشونو میدونستم

به سمته عمارت رفتم.... رفتم ا شپزخونه بعده گشتن رایتو پیدا کردم... همون

جایه قرصه خواب خوردم که راحت بخوابم.... رفتم تو پرتقال... اینرو تمیز

کردم.... خودمو پرت کردم رو تخت... اخیییی چه نرمه.... کلی فکر

درباره آینده اومد تو سرم... یاو چشمام گرم شدو خوابیدم

-فرشته خانم الان باید چیکار کنم؟

-عزیزم برو خونرو یه گردگیری کن

وایسی این غولو تمیز کنم؟!؟! چاره چیه؟

-باشه... جاروبرقی کو؟

-تو اتاقه منه برو و در دار عزیزم

رفتم تو اتاقه فرشته خانم ساده بود.... جاروبرقی اون گوشه بود ورش داشتم

افتادم به جونه خونه سرمو بالا اوردم ساعت شیش بوده.... وایسی کمرم

....گشمنه وایسی

-فرشته خانم چیزی داریم بخورم...

-اره دخترم از صب هیچی نخوردی برو تو یخچال غذا هست و در دار بخور

-مرسی

غذا مرغ بود گرم کردم خوردم

داشتم غذا میخورم که ارین اومد تو....

-اوا بلند شو بیا کارت دارم

با تعجب نگاهش کردم ن سلامی ن الیکی این همه عجله واس چی؟

رفتم بینم چیکار داره

-بله؟

-بچه های گروه اومدن زیر زمین... آماده شو بریم

چشام گرد شد...ها؟!؟!...مگه عطا نگفت نباید شرکت کنم؟!!

-ها؟!؟!...مگه عط...

پرید وسطه حرفم

-میدونم ولی یه ساعت تمرین چیزی نمیشه... عظام نمیفهمه... اون ۹ میاد از

شرکت میتونیم تا اون موقع تمرین کنیم مشابقه ام شروع شد یه جوری میبرمت

-خب الان چیکار کنم؟

یه پوفی کرد

-برو یه لباس رتحت بپوش بیا زیر زمین ..

-باشه

سریع دویدم طرفه پرتقال یه بلوزه استین بلدند که تا زیره ب*ا*س*نم
میرسید... زیرشکیم بود روشم نوشته های اینگلیسی نوشته بود که وقت نکردم
بخونم... یه شلوار مشکیه راحت پوشیدم... کتونای مشکیمم پام کردم
... موهامو بالا محکم بستم... شال مشکیمو از پشته کردم رد کردم دو سرشو
اوردم جلو... که فقد جلوی موهام معاون بود.... اوممم خوب بودم... یه رژه
زرشکیم که خودم داشتمو زدم رفتم پایین.... رفتم تو زیر زمین دیدم کسی
نیست... وایا ارین که گفت بیا زیر زمین....

-بیا دیگه

برگشتم به ارین نگاه کردم که بغلم وایساده بود چطور ندیدم؟!...

مچه دستمو گرفت برد تو یه اتاقی که اونجا بود... رفتیم تو... تازه دیدم وایبی
اینجا چه جایبه... دو تا بانده گنده بغله دیوارا بود.... روی دیوارام اینه همه
جاشو گرفته بود.... زیمینشم پارکت بود.... اون بغلم پله مارپیچ میخورد
میرفت بالا.... و اووو... تازه به ادمایی که اونجا وایساده بودن نگاه کردم.... یه
پسر بودن دو تا دختر... ارین که دید کاری نمیکنم مچمو گرفت برد
نزدیکشون.... این خیلی پرو شده هااا دم به دقه دستمو میگیره....

یکی از دخترا که صورته دلنشینی داشت گفت :

-سلام من انام.... از اشناییت خوشبختم... ارین خیلی ازت تعریف کرده
 اواجون... میگه ر*ق*صت محشره

-سلام نیاز به معرفی نیست انگار خوب میشناسیم.... درباره ر*ق*صم بگم
 ارین زیادی بزرگش کرده واسه دله خودم میر*ق*صم حرفه ای نیستم
 انا: شکسته نفسی میکنیاااا

یه لبخند بهش زدم به دختره کنارش نگاه کردم.... وایا این چرا موهاش ابیه
 ...ولی خوشگله ...

-سلام من اوام.... دستمو به سمتش دراز کردم که دست بده
 یه نگاه به دستمیه نگاه به صورتم کرد اروم دستشو آورد نزدیک

-منم رکسانا

وایا این چرا اینجوریه... نه به انا که انقد خونگرمه نه از این که تنقد یخه ولی
 نمیدونم چرا به دلم نشست ...
 پسره اوامد جلو گفت :

-سلام اواخانم منم ماکانم خوشبختم...

-همچنین

ارین: خب دیگه بریم سراغه تمرین

یه اهنگ گذاشت که بی کلام بود ولی پر انرژی... ادم نا خداگاه ر*ق*صش
 میگرفت...

ارین:

خب به نظرتون جه حرکتی کنیم قشنگ میشه ؟

انا: ببین این خوبه....

با ریتمه اهنگ یه چنتا حرکت زد... که خیلی قشنگ بود

ارین:عالیه... فعلا اینارو تمرین میکنیم تا بعد...

شروع کردیم جلو اینه ر*ق*صیدن.... یه حرکت انا میزد نوبته من — عمیشد من

میزدم نوبته ماکان میشد بعدش ارین بعدش رکسانا.... قشنگ اون حرکاتای

انارو که تمرین کردیم... یه مدله دیگه ماکان داد..... که اونم گذاشتیم کناره

مدله انا ر*ق*صیدیم..

نفس نفس میزدم وقتی تموم شد....

ارین:ها...ها... بسه دیگه... بقیش برای فردا... هوفففف نفسم برید

-ینی بقیش برای فردا؟

ارین -اره دختر ساعتو ببین الان عطا میاد

به ساعت که رو دیوار زده بود ۸:۳۰:نگاه کردم وایسی الان عطا میاد

-خب بچه ها فردا میبینمتون باید برم دیگه با انا رو ب*و* سی کردم با رکسانا

دست دادم... از ماکانم خدافظی کردم رفتم بالا

فرشته خانم:دخترم -کجایی سه ساعته دارم دنبالت میگردم... کجا بودی؟

-فرشته خانم سرم درد میکرد تو اتاقم بودم

یه نگاه مشکوک بهم کرد

-ولی اومد تو اتاقت نبود

وایسی اینو کجای دلم بزارم

-چیزه... ینی اینکِه اول تو اتاقم بودم بعد رفتم تو باغ

فرشته خانم با لحنه خر خودتی:

- اها باشه عزیزم... من کارارو کردم بیا تا اقا بیاد میزو بچینیم

- چشم

داشتم میزو میچیدم که عطا اومد

از قیافش خستگی میبارید.... رو به من با خستگی :

- من غذا نمیخورم جم کنید

چیسی؟؟؟؟؟ سه ساعته میز چیدیم اخر میگه نمیخورم؟؟

داشت میرفت بالا که برگشتم با عصبانیت بهش گفتم:؟- هوی

اقا پسر سه ساعته غذا درست کردیم میز چیدیم نمیخوری؟؟؟؟!

برگشتم با چشای به خون نشسته گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره میخورم یا نه بعدم وظیفته انجام میدی حالا هررری

جم کن

- هری تو کلات مرتیکه کوتوله

اووو کی میره این همه راهو.... هر چیزی بهش میخورد به غیره کوتوله....

وای خدا این چرا اینه گرگه زخمی نگام میکنه -.....وووووی مامانمینا.... فک

کنم باید فرار کنم ...

از اون چنتا پله ای که رفته بود بالا اومد پایین

عطا: دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه پوستت کنده

ابلفضال فرار رو به قرار نرجیح دادم.... دویدم

اکنم میدوید دنبالم

عطا: اوا وایسا نا نکشتمت

- خب وایسم کهه- میکشیم

دوره میزناهار خوری میگردیدیم و برای هم شاخ شونه میکشیدیم که یهو صدای خنده ی یه جمعی بلند شد.....

-واییی عطا خیلی با نمک شدیواییی نگا چجوری میدوان برگشتم به فردی که اینو گفت نگاه کردم دیدم...ای دله غافل اناستبقلمشم رکسانا و ماکان وایساده بودن داشتن کرکر میخندیدن....فقد بینه جمعشون ارین بود که اخماش تو هم بودوا انگار ارئه ننشو ازش گرفتم واس چی اخم کردی؟!!

تو همین فکرآ بودم که دیدم یهو تو بغله یکی افتادمنگا کردم کیه دیدم بعله جناب عطاست

-ای ولم کن لهم کردی

عطا:تا تو باشی واسه من گنده بازی در نیاری

رکسانا:ولش کن عطا

این گلابی چی میگه این وسط ها؟؟؟؟

تا رک سانا اینو گفت ارینم اومد نزدیکه ما شونمو گرفت از بغله عطا درآورد

.....

ارین با اخم:

-تو کاری نداری؟

-نه والا چه کاری

-برو بالا تو اتاقت

-منتظره دستوره جنابالی بودم

یه پوفی کرد تند رفت به طرفه در و رفت بیرون
والااااا یه بار بهش خندیدم پرو شده....

رفتم انارو بغل کردم

-چطوری عزیزم

-مرسی اوایی تو خوبی

-جیگر تو

عطا با تعجب برگشت گفت :

-شما دو تا مگه همو میشناسید ؟

اوای خدایااااا من چقدر خنگم....

-ها؟؟؟ چیزه نه اینکه.... اها ما هم دانشگاهی بودیم

واییی خدا مگه من دانشگاه رفتم

عصا برگشت با اخم گفت :

-شما دو تا چجوری همو میشناسید؟؟ مگه اصلا تو دانشگاه رفتی که دوستت

باشه

هر چی دمه دستم بودو وور داشت یه جمله سره هم کردم

-نه یه سال جهشی خوندم رفتم چند ترم دانشگاه....خب دیگه اناجون فعلا

بدوووو رفتم تو اتاقم

درو از پشت قفل کردم....هرچیم باشه تو یه خونه ایم که دو تا پسر جوون داره

باید تمامه احتمالاتو در نظر بگیرم....والااا

خودمو پرت کردم رو تخت.....یاده اوینا افتادم....ه-----ی چقدر میگفت

دختر تو چرا انقدر بیخیالی.....

همیشه وقتی مامانم و بابام با هم دعوا میکردن از خودم هیچ عکس العملی نشون نمیدادم انگار نه انگار دو نفر جلوم دارن در حده مرگ همو میزنن..... ولی اوینا هیچ وقت خبر ندا شت بعده دعوا شون وقتی همه جا اروم میشد.... میرفتم گوشه گوشه دیوار میشستم و زانو هامو بغل میکردم و تا صب نمیخوایدم... فقد به یه جا نگا میکردم.... وقتی این کارو میکردم انگار ارامشه خاصی میگرفتم.... یه ارامشه دست نیافتنی... نپرسید چچوری که خودمم نمیدونم....

الانم اینه همیشه انگار نه انگار یه نفر منو دزدیده.. میخندم میر*ق*صم و شادم.. حتی بیشتر از اون خونه ...

هی-----ی ولی بازم دلم برای اون خونه نفرت انگیز تنگ شده... تنها امیدم برنده شدن تو مسابقست تا با پولش بتونم برم و یه کاری کنم.... اونوقته که ازاد میشم....

ساعتو نگاه کردم حدوده ساعت ۱۰ بود.... وای-----ی زوده واسه خوابیدن.... اها فهمیدم... پاشدم ضبطیو که ارین گذاشته بود تو کمدوور داشتم... ای بابا حالا اهنگ از کجا بیارم... اها وایسا ببینم کیفم کوش... بعده یه دقه گشتن زیره تخت پیداش کردم... من همچین ادمه بی سلیقه ایم... بعله... دره کیفمو باز کردم یو اس بی که شروین برام گرفته بود و کلی اهنگ زده بود توشوور داشتم

زدم به ضبط صداشو کم کردم... اهنگ (don't let me down) گذاشتم که نمیدونستم خوانندش کیه ولی اهنگ فوق العاده انرژی بخش بود صدا شو تا

حدی که از اتاق بیرون نره کم کردم..... شروع کردم به ر*ق* صیدن..هم یه چنتا مدل برای مسابقه میشه هم یکم سرگرم میشم....
 یهوووووو عجب حالی میده..... تو قسمته اوجش پردیم بالا یه هوووو بلند
 گفتم.... سریع جلو دهنمو گرفتم به این ور اونور با چشای گشاد شده نگاه
 کردم... خداروشکر کسی نیست.... اهنگ تموم شد یه چنتا اهنگ دیگه ام
 گذا شتم باها شون ر*ق* صیدم بین شونم که تک صدا میومدم با اون صدای
 قورباغم.... وای... به ساعت نگاه کردم که ۱۱ بود..زود بود ولی خیلی
 خسته بودم.... حاله حموم نداشتم فردا میرم... اخی.... افتادم رو تختم و
 گرفت تا دمه صب خوابیدم

شهریور شروع شده و ما داریم آخرین تمرین هارو انجام میدیم..... یه لباسای
 مخصوص و خوشگلیم سفارش داده ارین که امروز میرسه..... قراره بیاره پرو
 کنم.... تو این مدت با رکسانا بهتر شدم... بیچاره از این مدل دختر است خیلی
 خیلی دیر یخش اب میشه ولی خب مغرورم هست.... انگار باباش سهام داره
 کله گندست.... ولی خب دختره بدی نیست فقد یکم مارموزه ...

-رکسانا اینجا دستاتو یکم سل کن اینه رباط نشی

-باشه.... اینجوری؟

-اها حالا شد دخی....

قراره دو روز دیگه مسابقات شروع بشه... اول تست میدیم اگه قبول شدیم گروه
 گروه میشیم مسابقه میدیم....

روی صندلی های سالن نشسته بودیم.... آماده با لباس مخصوص... مدله لباس طوری بود که هم خوشگل بود و هم راحت که قشنگ بتونیم بر*ق*صیم.... لباس طرحش اینه لباس فرمه مدرسه های هارج بود... برای دخترا دامن مشکی با بلوزه سفید که روش کرواته دخترونه قرمز میخورد با کتونی های مشکی.... برای پسرا شلواره مشکی با بلوز سفید کرواته مشکی.... ۵ کلاه که روشون اسمه گروهمون (الماس سیاه) نوشته شده بود و سرمون بود.... داشتیم حرف میزدیم درباره ی مسابقه... پسرام رفته بودن بین برنامه چجوریه... کی شروع میشه...

انا: وای میدونستید گرگ های رقاصم شرکت کردن تو مسابقات؟

رکسانا که هم با گوشیش ور میرفت هم گوش میداد برگشت با تعجب گفت: چی؟! اونا که میگفتن در حده ما نیستن مسابقه بدن چجوری شده میخوان شرکت کنن؟!!

با تعجب داشتم به گفت و گوشون نگاه میکردم... ینی این گروه چی هست که انقدر مهمه؟ فکرمو به زبون اوردم

_ مگه حالا چی هستن که انقدر مهمه شرکت کردنشون؟

انا چشاشو گرد کرد و دستشو گذاشت جلو دهنش:

_ ااا دختر تو میدونی راجبه چه گروهی حرف میزنی؟! بجی این گروه گرگ های رقاصه... ینی بهترین گروه تو مدله ر*ق*صه ما... گروهی که تو ۵ تا دوره مسابقات اول شدن... و صد البته رقیبه اصلیه ما... چون تعداده بردای ما با

اونا یکیه... جوریه که این دفته هر کدومون برنده بشیم خبرش تو کله دنیا میپیچه... اینجارو نبین مخفیه... ما واسه خودمون بانددیم...

این اخرشو با حاله طنز گفت که باعث شد خندم بگیره.... ولی تعجبم این اجازه خنده رو نمیداد... داشتم به حرفاشون فکر میکردم... ینی اگر ما ببریم میزنیم رو دسته اونا اگه اونا بیرن میزنن تو صورته ما!!!....

تو همین فکر بودم که دیدم ارین با اخم و پشته سرش ماکان دارن میان... این چرا اخم کرده؟!

رسیدن به ما که خودشونو پرت کردن رو صندلی

ارین... پسره اشغال فکر کرده وقتی نشونش دادیم کییم اونوقت حالشو میپرسم

همینجور زیره لب غر میزد که رکسانا پرید وسطه غر زد نشان

_ آی آی آی ساکت شو اروم بگیر بابا... کی رو میگی؟

ارین با عصبانیت برگشت نگاش کرد:

_ به نظرت کی میتونه باشه به غیره اون شروینه بیشور

شروین؟!... خب حتما یکی دیگست... اصلا شریونه ما اهله این کارا نبود یه قر

میداد وسطه اهنگای من ولی اون کجا این بالا مالا ها کجا....

هنوز جلملم تموم نشده بود که صدایه مردی که از تو بلندگو میگفت :

_ شرکت کنندگان آماده باشید... خودتون رواله مشابقر و میدونید.... پس به

ترتیب رو سکو حاضر شید

به سکو که حالا یکی از گروها با لباسای رنگاورنگ و عجب و جق اومده بودن

تو.... دختراشون شال نداشتن موهاشون باز بود ولی ما یه شال مشکی سر کرده

بودیم روش کلاه...

مرده بلند گو با صدای هیجانی گفت:

_و حالا این شما و این گروهه دلچک ها

خندم گرفت... پقی زدم زیره خنده... خدایی اسمشون به سر و وعضشون خیلی میومد... چن نفر که اطرافه ما بودن برگشتن نگام کردن... خندم با ضربه

ی ارین تو پهلوم قطع شد

ارین با دندونای کیپ شده گفت:

_ای درد واس چی میخندی؟

_اخه خیلی ریخت و قیافشون به اسمشون میاد

یه نگاه بهم کرد انگار خندش گرفته بود ولی جلوی خودشو گرفت....

اهنگ شروع شد اونا شروع کردن به ر*ق* صیدن.... یه دو دقه گذشته بود از

اهنگ حوصلم سر رفت خیلی تکراری نیزقصن خدایی رقه ما کجا اینا کجا...

رو کردم به ارین که تو فکر بود ::

_هی پسر.... چیه تو فکری؟

ارین انگار داره با خودش حرف میزنه:

_بخدا اگه پوزه این شروینو نمالیدم به خاک ارین نیستم.... اینو گفت و برگشت

نگام کرد... با چشای ریز شده

گفت:

_راستی بینم تو عطارو چیکار کردی... وقتی بهت گفتم بیا دمه در ندیدت؟

رفتم به سه ساعت پیش که تو خونه بودم.... دم دمای صب بود که اینه همیشه

عطا نرفته بود.... باید طبقه روال ساعت ۱۰ میرفت..... ولی دوازده بود هنوز

نرفته بود... وسایلمو جم کرده بودم تو کوله ای که ارین برام گرفته بود... نشسته بودم تا ببینم این کی میره... که یکی دره اتاقموزد... چون تو فکر بودم یه متر پریدم هوا:

_ک...کیه؟

_منم عطا درو واز میکنی؟

چون درو قفل کرده بودم مثله همیشه رفتم طرفه در... کلیدو انداختم درو واز کردم... نگاش کردم که تپه سر تا پا سفید زده زود... اوققق از این رنگ متنفرم اگه مجبور نمیشدم هیچ وقت سفید نمیپوشیدم... جلو در وایساده بودم.... کنارمزد اومد تو...

عطا: ببین اوا این یه ماهه که اینجایی کارتو خوب انجام دادی.... من یه مسافرتیه دو هفته ای دارم میرم و میام... ولی... ولی امان از اون روزی که بشنوم فرار کردی از اینجا اونوقته که خودم پیدات میکنم و با دستای خودم میکشتم با چشای گرد شده نگاش کردم... این چی گفت؟ مسافرت؟ فرار؟ میکشتم؟.... _ببین فکر نکن اینو گفتمی ترسیدم من که فرار نمیکنم ولی باید بهم بگی این مسخره بازیات کی تموم میشه....

با پوزخند گفت:

_مسخره بازی؟؟؟ ت تو این خونه کار میکنی خرجه خورد و خوراکت همیشه حقوق... فقد فرقت اینه مثله همه اجازه خروج از خونرو نداری اوففف من از دسته این یه روز خودمو میکشم... الان اصلا موقعه خوبی برای فکر کردن به اراجیفش ندا شتم... باید میرفتم چند ساعت دیگه شروع میشد باید اماده میشدیم... به ناچار سرمو تگون داد:

_باشه باشه

یه پوزخند به کلافه بودنه من زد :

_الانم پاشو ساکمو از تو اتاقم بیار اژانس الاناست که برسه بیارش پایین

اینو گفت و رفت بیرون

وایی خداااااا... کلافه و عصبی با قدمایی که از حرص میکوبیدم روزمین راه

میرفتم ، رفتم سمته اتاقش ...

درش سفید بود وبا همه ی اتاقا فرق میکرد ...بقیه اتاقا درشون قهوه ای بود

این یکی سفید

درشو باز کردم که دیدم یه اتاق از ترکیبه سفید و ابیه

وایی این چقدر سفید دوس داره ... اتاقش یه تخته سفید داشت بارو تختی

ابی کاغذ دیوارباش سفید و ابی بود کمدش سفید بود ... که رگه های ابی

روش کار شده بود.... دو تا دره دیگه هم بود که سفید بود حدس زدم حموم و

د شویی باشه.... اینجا اینه اتاقه من موکت نداشت ... پارکت بود ولی اتاقه

من موکته نارنجی داشت

خدایی چقدر در من و عطا تفاهم داریم خخخخ .اون از سفید خوشش میاد

من متنفرم من سیاه دوست دارم اون متنفره

اینکه از سیاه بدش میادوو جایی فهمیدم بدش میاد... که یه روز فرشته خانم

سیاه پوشیده بود کلی دعواش کرد که چرا سیاه پوشیدی.... اصلا فکر

نمیکردم ووحیش انقدر سفید باشه(همون لطیفه خودمون)

دیگه بیشتر از این وقتو تلف نکردم ساکی که رو تخت بودو برداشتم و رفتم بیرون... واییی چقدر سنگین بود.... کله کمد شو و داشته؟... ما شالله ساک نیست که اندازه منه.... خاک ستریم هست... با زور بردمش از پله ها پایین که کمرم خیلی درد گرفت.... این ور نگاه کردم اونور و نگاه کردم عطا نبود.. پس کوش

_ اهِم اهِم

با صداس که از پشتم اومد یه متر پریدم هوا که بر شگشتم خوردم تو سینش... اوخخخ دماغم دماغو گرفته بودم و با اخم نگاش میکردم... اِخه این چه مدلله اعلام حضوره!؟

با چشایه نگران دستمو از رو دماغم برداشت

_ چی شد؟؟ درد میکنه؟؟ بریم دکتر؟

با چشای گشاد شده نگاش کردم... واییی حالا دکتر نمیخواد که چیزی نشده _ نه لازم نیست تو برو دیرت میشه... با چشایی که هنوز یه ذره نگران بود خدافظی کرد و با اژانسه زردی که اومده بود رفت

با سیلی ارومی که یکی زد به خودم اومدم... اییی کی بود؟؟ د ستمو گذا شتم رو گونم به اربنی که داشت با خنده نگام میکرد نگاه کردم _ چته چرا میزنی؟

با خنده گفت:

_ دقیقا پنج دقست دارم صدات میکنم انگار نه انگار اخر گفتم به زور بیارمت بیرون از تورو یا... نگفتی؟

_ چیو؟؟ اهااا یه موری اومدم دیگه

با صدای مرده بلندگو که میگفت:

_و حالا نوبته گروهه الماسه سیاهه و صدای جیغای دخترا با تشویق
گروها قاتی شد

به اینجا که رسید ماکان که وسط بود یه ملق رو هوا زد و اینینی نوبته ما ست
من و رکسانا رفتیم وسط ارین و ماکانم اومدن پشتمون ... حالتی که انگار
کمرمونو گرفتن با قطع و وصل شدن اهنک خودمونو تکون میدادیم.... انام
پشته سره ما دستاشو حالته مار حرکت میداد

.....

اهنگ تموم شد نفس نفس میزدیم ... به بچه ها که هر کدوم داشتن عرقه
پیشونیشونو پاک میکردم نگاه کردم که به داورا داشتن نگاه میکردن
.... منم بهشون نگاه کردم بهم دیگه زل زده بودن و چیزایی میگفتن ... واقعا
استرس داشتم اگه قبول نشیم چی؟؟

ولی امکان نداره ر*ق*صه ما بی نظیر بود ...

یکی از داورا که انگار نمایندشون بود برگرو برداشت و روش با ماژیک یه چیزی
نوشت

وقتی بلدن کرد برگزو و به جمع نشون داد و بعد به ما از خوشحالی
نمیدونستم چیکارکنم

روس نوشته بود... عالی بود.... با این نوشته همه گروها با صدای بلد جیغ و داد
و هورا میکشیدن

از ته دل خندیدم.... از سره خوشحالی فقد همین کار از دستم بر میومد
 همینجور میخندیدم که نگام به ارین افتاد... داشت با لبخند نگام میکرد
 بهش لبخند زدم.... تو این چند وقت بهش خیلی عادت کردم شده اینه
 داداشی که همیشه دوست داشتم داشته باشم....

وقتی لبخند زدم یهو دویید طرفم تا به خودم بیاد منو گرفته بود تو بغلشو
 میچرخوند..... با صدای بلند میخندیدم.... بچه هام داشتن به یه نوعی
 خوشحالی میکردن که

با صدای مرده بلندگو که میگفت....:

و حالا این شما و این آخرین گروه گرگ های رقااص.... و عده ای اومدن تو
 از چیزی که دیدم دهنم باز موند...

اون ش.... شروین بود... ینی این شروینی که ارین میگفت همین شروینه
 خودمونه؟؟؟

ولی اون اینجا چیکار میکنه؟؟ شروینو این بالاها؟؟ محاله...

با پیشای گرد نگاش میکردم اومدن رو سکو که ما وایساده بودیم هنوز منو ندیده
 بود.... رفتم اروم اروم جلو که چشمش به من خورد.... لا چشای متعجب و
 دهنه باز زمزمه کرد:

_آوا

منم اینه اون گفتم:

_شروین

نفهمیدم چی شد از سره شوق که بالاخره یه خبری میگیرم از اوینا پریدم بغلش و بغلش کردم این چیزا برای ما دو تا عادی بود چون ما خیلی همو بغل میکردیم بالاخره از بچگی با هم بودیم عادت کردیم....

شروین با صدای بلند و عصبانی گفت:

_اوا کجااا بودی.... میدونی چقدر شهرو زیر و رو کزدیم واسه توی بیشور

...هااا جوابه منو بده کجا بودی؟؟؟؟

به بقیه که با چشای گرد شده داشتن نگامون میکردن نگاه کردم.... سکوت

خیلی بدی شده بود و فقد صدای دادای شروین میومد

ارین با قدمای سریع و اخمه غلیظ اومد طرفمون... منو از بغلش آورد بیرونو

رو به شروین داد زد:

_به تو چه مرتیکه که اوا کجا بوده هر جا بوده به تو هیچ ربطی نداره.....

شروین با دندونای جفت شده اومد یقه ارینو گرفت و داد زد:

_چیکارش کردی هاااا؟؟؟ به من چه؟؟؟ به تو چه که بجاش حرف میزنی؟؟

اینو گفت و سریع با اخمه و صورته قرمز برگشت طرفه من و داد زد:

_این همه وقت دنبالت میگشتیم خواهرت جون تو بدنش نمونده انقدر گریه

کرده اونوقت تو میری به عشق و حالت میرسی؟؟؟؟.... با این جو چه

فکل؟؟؟ چند بار زیرش خوابیدی که اینجوری طرفداریتو میکنه

جلو دهنمو از این همه وقاحتش گرفتم.... نمیدونم چی شد که دستم اومد بالا

و یه سیلی زدم دره گوشش

—بیین پسره بیشور اگه یکم ارزش داشتتم برات میپرسیدی چرا رفتم نه اینکه جلو این همه ادم ابرومو الکی ببری تو حق نداری راجبه من همیچین فکراییی کنی

سرد نگاش کردم و ادامه دادم :

به اوینا میگی حالم خوبه و به زودی میام خونه در ضمن دیگه نه من شروینی میشناسم و نه تو اوایی

این حرفو زدمو سریع به سمتت رخت کن رفتم به صداهای پشتت سرم که هی اوا اوا میکردنم توجه نکردم

ماتومو برداشتم از روی همون لباسا پوشیدم... دامنمو سریع دراوردم و جلو زیرش ساق مشکی پوشیده بودم میتونستم برم بیرون کولمو برداشتم و دامنو انداختم توش سریع از دره خروجی زدم بیرون دلشتم تند تند میرفتم که یکی زد روشونم .

—هی اوا وایسا سه ساعته دارم صدات میکنم

برگشتم به ارین که داشت نفس نفس میزد نگاه کردم ...

—میخوام برم خونه

—خیله خب بریم ... و راه افتاد

—مگه سوییچ پیشته؟

—اره بیا

—پس بقیه چی؟

برگشت چپ چپ نگاه کرد :

—خودشون میان بیا!!!

این بیای اخریو خیلی یه جوری گفت

راه افتادم دنبالش سوار ماشین شدیم... که تازه فهمیدم همون لباسای
ر*ق*صه... خب داشت رمیالم میومد دیگه فقد نکرد عوض کنه
ارین باشک گفت:

_تو شروینو از کجا میشناسی؟

اصلا حوصله توضیح نداشتم واسه همین رومو کردم سمته پنجره و حرفی نزد
اونم که فعیگد هیچی نگفت... رسیدیم خونه که پیاده شدم... دیگه به ارین توجه
نکردم میاد نمیاد فقد الان خواب میخواستم...
فرشته خانم:

_سلام دخترم... کجا رفته بودی؟

_میام توضیح میدم فعلا خدافظ

و سریع رفتم بالا تو اتاقم لباسامو تو سریع ترین حالت ممکن کندم و افتادم رو
تخت... دوست نداشتم به هیچ چیز فکر کنم.... دلم پوچی میخواست تو
ذهنم... چشممو بستم... انقدر تلقین کردم که خوابم میاد که اخرشم خوابم برد
چشممو باز کردم... همه جا تاریک بود... یه لحظه وحشت کردم از این تاریکی
... سریع پا شدم از رو تخت و به سمت پریزه برق رفتم... چراغو روشن کردم
... وای انگار نفسم حبس شده بود که بارو شن شننده اتاق ازاد شد... از اون
موقعه که تو انباری بودم تا الان از تاریکی میترسم... چشممو دوره اتاق گردوندم
... خوبه تمیزه... رفتم به خودم تو اینه نگاه کردم... ریملی که زده بودم ریخته

شده بود و لباسای ر*ق*ص تنم بود... لباسارو دراوردم... رفتم تو حموم..زیزله
 اب گرم وایسادم.... به اتافاقات اخیر فکر کردم
 شروین چرا اونجور چیزارو به من نسبت داد؟! اصلا اونجا چیکار میکرد
 شروینه هفت خط کجا و ر*ق*ص و بالاشهر کجا!!!!....
 دوش گرفتم اومدم بیرون.... با حوله همون لحظه خودمو خشک کروم لباسامو
 پوشیدم... حوله کوچولو عرو دوره موهام بستم... با صدای قار و قوره شیکم
 فهمیدم چقدر گشتمه.... رفتم پایین
 _فرشته خانم؟.... فرشته خانم کجایید؟
 هنه جارو گشتم ولی نبود... وای کجا رفته.... بیخی... رفتم اشپزخونه یه املت
 زدم با پیاز نشستم خوردم... واییی خیلی چسبید.... میزو تمیز کردم... ظرفارو
 شستم... از اشپزخونه اومدم بیرون ساعت ۱۱ بود...
 این وقته شب فرشته خانم کجاست؟!
 حتما رفته خونه دخترش... نشستم رو مبل... خوابم نمیومد تازه بلند شده بودم
 تلویزیون روشن کردم... زدم pmc داشت اهنگه تکون بده ارشو پخش
 میکرد.... بلند شدم قر میدادم
 _یوهووو تکون بده... اووو تکون بده... لالالالا
 همینجور تکون میخوردم که با صدای خنده ارین از ترس
 با چشای گرد شده و یه جیغه کوتاه برگشتم طرفش
 ارین با خنده :
 _واییی خدا مردم از خنده این مه مدل ر*ق*ص صیدنه....
 هرهر باز زد زیره خنده

_ خيله خب تو زياد نخند مسواک گرون ميشه پول ندارم بخرم برات

سرشو بالا آورد با شيطنت گفت:

_ خودم واسه خودم ميگرم نگران نباش

يه ايشی گفتم:

_ نيستم....

و نشستم رو ميل... ارين اومد ميل بغليه من نشست و با جدیت گفت:

_ خب توضیح بده شروينو از کجا ميشناسی؟

يه پوفی کردم

_ اقا جون شروين همسایمون بوده که از بچگی با هم بزرگ شدیم.... خونه مام

پایین شهره... از اینکه اونو اونجا دیدم و بخاطره ر*ق*ص خیلی تعجب کردم

ولی با حرفاش همه چیزو و همه خاطراته خوبمونو کشت

با اخم گفت:

_ که اینطور.... ولی هرچیم باشه تو حق نداشتی بری بغلش

چپ چپ نگاهش کردم:

_ کارام به خودم مربوطه و حقمو خودم مشخص میکنم نه غریبه ها

غریبه هارو خیلی غلیظ گفتم که ینی زیادی پرو شدی

با اخمه خیلی وحشتناک از رو ميل بلند شد اومد زازومو گرفت و بلندم کرد:

_ غریبه؟؟ میخوای معنی واقعی غریبرو بفهمی؟ وقتی تو خونه کسی

زندگی میکنی دیگه غریبه نیستی

_ ولی واسه من هستی چون با پایه خودم اینجا نیستم

_هرچیم باشه باز اینجایی

اه خداااا حوصله جر و بحث با اینو نداشتم... واسه همین موضوعو عوض کردم:

_مسابقه چی شد؟؟

چپ چپ نگاه کرد:

_هیچی اینجوری که معلونه گرگهام قبول شدن... ما افتادزم با گروهه دلکا

.... از ۸ گروه ۴ تامون موندیم

ما... گرگها... دلکا.... خاکستری

برنده هر کدوم با اون یکی گروه مسابقه میده و این ینی یه قدم تا اول شدن...

_خیله خب ... من دیگه میرم میخواستم برم که دستمو گرفت

نگاش کردم.

_چییه؟

_ناراحت که نشدی اونجوری گفتم؟

انقدر ملتمسانه گفت دلم نیومد بگم اره

_نه... شب بخیر

_دستمو ول کرد: شب بخیر

امروز ۱۷ مرداده... ینی روزه رقابت بینه گرگ های رقاص و الماسه سیاه... به

این دو هفته فکر کردم که گروهه دلکارو بردیم و الان افتادیم با گرگ های

رقاص.... رقابتی که هر کدوممون بیره اول میشه... اکه هر کدوممون ببریم

۱۰۰ میلیون میبریم.... فردا قراره عطا بیاد.... نمیدونم چرا ولی دلم برای اذیت

کردنشاش تنگ شده... نباشه خیلی تکراری میشه زندگی... با صدای رکسانا به
خودم اومدم:

_اوا حاضری؟

به لباسه ر*ق* صمون نگاه کردم... مدله لباسای فضانورد بود که سیاه بود
رو استیناش و شلوارش نواره شب رنگه سبز و صورتی داشت که صورتی واسه
دختر و سبز واسه پسرا.... قافه دخترا به کاگلاک
گیشه کوتاهه صورتی و ارایشی که کله صورتمونو سفید کرده بودیم و سایه نقره
ای زده بودیم.. ررژه صورتی هم رنگه موهامون.... مژه مصنوعی... در کل بگم
شده بودیم دراکولا... ولی باحال بود به ر*ق* صمون میومد....
رکسانا نحکم زد رو شونم:

_هوایی شه ساعته به چی فکر میکنی.... میگم حاضری،

بهش نگاه کردم که اینه من شده بود....

_اره بریم.... رفتیم بیرونه رختکن ارین و ما کانو دیدم که نشسته بودن رو
صندلی حرف میزدن... به تپشون نگاه کردم

که اینه لباسه ما فقد با نواری شب رنگه سبز و کلاسه سبزه رو سرشون... فقد
ارایشم نداشتن (نه ترو خدا تارف نکن میخوای ارایشم کنن)

بلند داد زدم و با سرخوشی گفتم:

_بَهَهَهَهه سلاممم پسرای گروهههه..... چطوریید برنده هااا

یه دیوونه بازیه من میخندیدن... ارین دستشو گذاشت رو صندلی بغلیش که
ینی بیا بشین... رفتم نشستم که دیدم انا داره نگامون میکنه.... یه لبخنده
مارموز زد:

_ به به چشمم روشن چن وقته خیلی تو نخه همیدااا نکن خرابیه ...

به حرفای چرتش خندیدم... همینجور وسطه خنده گفتم:

_ برو بابا دیوونه ارین اینه داداشه نداشتمه

یهو دیدم خنده ارین که داشت باهام میخندید قطع شد... برگشتم با لبخندی
که ته مونده خندم بود نگاش کردم دیدم با نا باوری داره نگام میکنه
.... چیه؟!؟! چرا اینجوری نگام میکنه!؟

یهو اخم کرد برگشت با عصبانیت گفت:

_ ینی من برای تو فقد داداشه نداشتم؟

و به خودش اشاره کرد... و ااا این پرا اینجوری میکنه؟! به رکسانا، ماکان و انایی
که از گفتش پشیمون شده بود از چهرش مشخص بود، نگاه کردم...
برگشتم طرفه ارین

_ نه پس فکر میکنی به چشمه چی نگاه میکنم؟

میخواست حرف بزنه که دهن با صدای مرده بلندگو بسته شد
مرده بلندگو:

_ گروهه گرگهای سیاه وارد میشوند

با این حرف صدای تماشاگرایی که خیلی نبودن شاید ۲۰ یا ۳۰ نفر ولی باز
صداها زیاد بود.... راستی یادم رفت بگم که مسابقه با دلکا تو بابل بود... ولی
این دفه باز تهرانه ...

گرگ های سیاه وارد شدن چشم خورد به شروینی که لبای پاره پوره ولی خوشگلی پوشیده بود... یکی دیگه از سراشونم تپه شروینوزده بود... ولی دخترایه تاپ و شلواره نسبتا پاره پوشیده بودن (اینکه میگم پاره ینی لباشون چن جاش حالته پاره داشت)

اهنگی که یه بار شنیده بودمو پخش شد و شروع کردن به ر*ق* صیدن.... یکی اون طرف میپرید یکی این طرف ...

واییی اهنگشون عالی بود... خیلی پر انرژی... همینجور تو جام داشتم تکون تکون میخوردم... یوهوووو... خدایی معرکه میر*ق*ص یدن... دو تا از دختراشون اومدن بغله دو تا پسراینی شروینو و اون یکی و تو بغلشون تکون میخوردن... اون یکی دختره هم وسط ویراژ میداد... یهو تو اوج اهنگ به ترتیب وایسادن پاکوبی میگردن....

بالاخره اهنگ تموم شد... توجه نکردم که رقیمونن از ته دل دست زدم براشون خیلی قشنگ ر*ق* صیدن

– جییییییغ عالی بوددد یوهووو

با ارنجه محکمی که خورد تو پهلوم برگشتم طرفه انا که با اخم نگام میکرد:

– برای رقیمون دست میزنی؟؟ بلندشو نوبته ماست

بلند شدیم رفتیم رو سکو.... مدله اوله ر*ق* صمون طوری بود که از پشتته پرده دست میزدیم دونه دونه وارد میشدیم اهنگ شروع شد اول اراین رفت بعد من بعد انا بعد رکسانا بعد ماکان اومد.... وقتی اهنگ شروع شد... به ترتیبه (اراین

من. رکسانا. ماکان و انا) وایسادیم ب*ا*س*نو تکون میدادیم دخترا.. پسرا
میر*ق*صیدن ...

بخشه دوم که شروع شد باید دو تا از دخترا که من و انا بودیم میرفتیم پیشه
ارین و ماکان و ر*ق*صه دو نفره ولی هماهنگ میکردیم....

یوهووووو اهنگ تموم شد روزانو هام خم شدم نفس نفس میزدم.... به
صدای جیغ و هورای تماشاگرا گوش دادم ... خدایی ر*ق*صمون بی نظیر بود
ولی واسه گرگهام خیلی قشنگ بود....

به داورا نگاه کردم که با تردید همو نگاه میکردن.... یکی از داورا که عینه همیشه
نماینده بود.... بلند شد دست زد :

_ عالی بود هم برای شما هم برای گرگهای رقااص.... ولی میزانه عالی بودنتون
یکیه نمیتونیم تصمیم بگیریم.... ما نظرمون اینه دو روز دیگه همینجا همین
زمان با هم باز مسابقه بدید

صدای هوووو گفته تماشاگرا خیلی رو مخ بود... یعنی چی؟؟ این همه زحمت
کشیدیم که اخر باز مسابقه بدیم.... به بقیه نگاه کردم که شاکی داشتن به داورا
اعتراض میکردن بینشون شروین نبود....

_ هییی

برگشتم طرفه صدا که از پشت بود دیدم شروینه ... یه اخم کردم اومدم برم طرفه
بیچه ها که بازو مو گرفت... برگشتم نگاش کردم:

_ چیه؟

شروین قیافه پشیمون گرفت:

_ اوا ترو خدا اون موقع عصبی شدم یه چیز گفتم ناراحت نشو باشه؟

هه... اقارو میگه تازه ناراحت نشو... برو بابا...

دستمو به معنی برو بابا تکون دادم اومدم این طرف که باصدای مرده بلندگو گوشام تیز شد:

_و حالا سرمایه گذاره بزرگه این مسابقات که اگه نبود اینجام نبود میخواد بیاد... همگی ساکت بشید....

همه ساکت شدن... دره سالن باز شد از اون بالا به قیافه ای که..... نه... نه... امکان نداره... این ک... که ع... عطاست... با چشای گرد شده به صورته غرقه پوزخندش نگاه کردم که دا شت از پله ها پایین میومد.. فکر نکنم منو دیده باشه چون پشتته همه بودم... به ارین نگاه کردم که یه ذره اون طرف تره من بود... پس اونم خبر ندا شت چون قیافش پر از تعجب بود..... با صدای عطا که جدی و رسا میگفت:

_گروهه گرگ های رقاص و.... الماسه سیاه....

چشاشو چرخوند تو جمع که منو دید.... تو چشاش هم عصبانیت بود هم تحسین.... و ادامه داد

_کارتون عالییه.... ولی این عالی بودن زیادی باعث شده دوباره مسابقه بدید.... فردا همینجا همین ساعت....

بدون هیچ حرفه دیگه ای رفت.... رفت؟! او!!! همه بعدله غر زدن پراکنده شدن حتی ارین.... نمیدونستم چیکارکنم الان.... تصمیم گرفتم برم رختکن که یه مرده گنده با لباسای سیاه اومد طرفم... تر سیدم لباسش دقیقاً همونایی بود که موقعه دزدیدنم پوشیده بودن... ینی ادمای عطان?!!!

با این فکر که عطا چقدر عصبانیه از دستم اومدم فرار کنم که یارو دو تا بازو مو گرفت

یارو: خانم اروم باشید کاریتون ندارم... فقط اقا میخواد بینتون

خودم تکون میدادم که از دستش راحت شم ولی فایده نداشت

_ اقا جون من نمیخوام بینمش.... مگه زوره

ولی هر کاری کردم اخر منو برد تو یه اتاقی که بیرونه سالن بود.... دره سفیدو باز کرد و انداختم تو

ایششششش وحشی... به اتاق نگاه کردم.... سفید و ابی... ای بابا از ترکیب

رنگیش میشه فهمید اتاق عطاست

خخخخ... چشمو دوره اتاق گردوندم که عطارو دیدم دست به سینه با قیافه

خونسرد داشت نگام میکرد

اب دهنمو قورت دادم... ارامشه قبله طوفان که میگن همینه....

_ اقا ع.. عطا ب.. بخدا من کاری نکردم... ا.ا. اصلا فکره.. ف.. فرارم.. به سرم نز... ..

با صدای هیسسسسسی که از دهنه عطا خارج شد دهنم بسته شد... اروم اروم

اومد نزدیکم... با هر قدمش میرفتم عقب.. همینجور میومد و میرفتم عقب که

خوردم به دیوار ای بابا حالا الان این دیوار این وسط چی میگه... اومدم از

چپ برم که با قدمای سریع خودشو رسوند بهم کوبوندم به دیواره سفیده و ابیه

اتاق.... اوخخخخ کمرم... وحشی

با وحشت نگاش کردم که با قیافه قرمز شده و چشای عصبی نگام میکرد

... یهوووو چنان دادی زد که گوشم کر شد:

_دختره اشغال میدونی چقدر خودمو کنترل کردم
 که تو ایندیه ماه چیزی بهت نگویم.... ایند اولین و آخرین باریه وسطه
 این همه غریبه میر*ق*صی فهمیدی؟؟؟
 یعنی چی؟؟؟ این فقط عصبیه که وسطه این همه غریبه ر*ق*صیدم؟؟ اوخییی
 چه حساس... خخخ... ای بابا خاک تو سرم وسطه این موقعیت خندیدن تو
 ذهنم چیه!؟

-یعنی تو برات مهم نیست که بی اجازه اومدم بیرون از خونه
 سرشو برگردوند طرفه پنجره یه پوفف کرد.... دوباره کلهشو برگردوند طرفم....
 -حسابه اینکارتم برای بعد.... گفتش فهمیدی چیگفتم؟
 -سرمو تند تند تکون دادم... ولم کرد.... یه نفسه عمیق کشیدم... خیلی
 ترسناک بود اون موقعیت

عطا نشست رو صندلی چرمه قهوه ایش که پشته میزش بود و یه سیگار دراورد
 و روشنش کرد

چ شام گرد شد.... تو دنیا چیزی نبود که بیشتر از سیگار متنفر باشم.... اخم
 کردم و سریع رفتم طرف که داشت سیگارو میکشید.... از دستش کشیدم
 بیرون... به قیافه متعجبش توجه نکردم انداختم رو پارکتا و با کفشم لهش کردم
 عطا با عصبانیت گفت:

-چته دختره روانی واسه چی سیگارو خاموش میکنی
 با اخم گفتم:

-مگه از جونت سیرشدی سیگار میکشی؟؟؟

-به توربطی نداره از جونم سیر شدم یا نشدم...حالا برو بیرون....
 یه سیگار دیگه ور داشت...هر کی اینکارو میکرد یه به درک نساشر می کردم
 ولی...ولی نمیدونم چرا مهمه که سیگار نکشه....

مظلوم بهش گفتم :

-نکش باشه؟

برگشت با تعجب نگام کرد...واسه خودمم عجیب بود که پیشه این خودشیفته
 اینجوری حرف بزنم

با تعجب گفتم:

-نمیشه عادت کردم

با همون لحن گفتم:

-خودم کمکت میکنم نکشی...بخدا خیلی ضرر داره...باشه؟

خیره خیره نگام کرد....اروم زمزمه مانند همونجور که بهم خیره بود گفت:

-باشه ولی قول نمیدم

خوشحال شدم خیلی خیلی زیاد که میخوام بهش کمک کنم...شاید با اینکار

بخشیدم...دستامو کوبیدم بهم

-افرین پسره خوب

از چیزی که دیدم تعجب کردم....داشت لبخند میزد؟!

این الان لبخند زد؟!!!؟

با همون لبخندش گفتم :

-میدونی خیلی قشنگ میر*ق*صی؟

چشام گرد شد این الان به من گفت قشنگ میر*ق*صم*؟؟؟

یکیم نیست بشگونمون بگیره بینم خوابم یا بیدار!؟

با ترید گفتم:

-مرسی

اینو گفتم لبخندش رفت و شد همون عطای همیشگی با قیافه سردش..

از رو صندلیش بلند شد کتشو گرفت دستش

-خب دیگه بریم.... بیا میرسونمت

اوادمم را بیوفتم دیدم داره کت شو میپوشه... یادش بخیر یه روز شروین داشت

میرفت عروسی دوستش میخواست کتشو بپوشه که رفتم براش گرفتم و

پوشید... هییی... با یاده این خاطره سریع رفتم طرفش کتو ازش گرفتم به قیافه

تعجبیش نگاه نکردم.... کتو براش رو هوا گرفتم که بپوشه

بهش نگاه کردم که داشت نگاه میکرد... چشمو گرد کردم با چشمم به کت

اشاره کردم...

-پوش دیگه....

پشتشو کرد و دستاشو کرد تو کت... برگشت گفت:

-خوبه؟

-اره فقد.....

اون یقع کتش خراب بود که باید میرفتم جلو تر تا درستش کنم

تو فاصله دو انگشتیش بودم داشتم درستش میکرد که احساس کردم دستش رو

کمره... اینه برقزده ها پریدم.... داشتم بهش نگاه میکردم که چرا اینجوری

کرد که دیدم داره با لبخند نگاه میکنه

نمیدونم چرا این لبخندا انقدر قشنگه!؟

تو همین دیدک بازیده چشم بودیم که یهو در کوبیده شد به دیوار ...

-هین....

با چشای گرد شده به ارینی که تو چهارچوبه در بود نگاه کردم.... چشش رو

کمرم بود.... رده نگا شو گرفتم که به دسته عطا رسیدم ... سریع دستا شو از

کمرم جدا کردم با فاصله وایسام....

عطا تا این کاره منو دید با اخم به ارین گفت:

-مگه طویلست بدون در زدن میای تو؟؟؟

ارین متقابلا با اخم گفت:

-چیکار میکرید؟

خندم گرفت با این مدله گفتش... چیکار میخواست کنیم؟ با اینکه خیلی

اعتقادی نیستم ولی خب راست میگه نباید تو بغلش میبودم..... هر چیم باشه

دوست ندارم دسته غریبه بهم بخوره.... تو دنیا پاک بودم از همه چیز با

ارزش تره... حتی انقدر به پاک بودنم اهمیت میدم به مامان با بام اهمیت

نمیدم... خخخخ ماشالله چقدر خانواده دوستم!؟

(نخند خب شخصیتش اینجوریه دیگه خخخ)

عطا برگشت با اخم گفت:

-به توربیطی نداره ...

همینجور با اخم با هم حرف میزدن:

ارین: تو چرا به من نکفتی سهام داری؟؟ اگه سهام داری پس این مسخره

بازیایی که میکریدی ر*ق*ص خوب نیست چی بود؟

عطا: هنوزم می‌گم ر*ق*ص در دسره... من به حرفه بابا گوش دادم

دستمو گرفت که سریع دستمو از دستش کشیدم بیرون

یه پوففوف کرد گفت:

-بیا بریم... ارین تو هم برو خونه

و راه افتاد سمت بیرون.... منم پشت سرش داشتم میرفتم که ارین جلوم

وایساد.... با اخم گفت:

-بعدا در این باره حرف می‌زنیم

و رفت... برو بابا به اون چه؟!

رفتیم طرفه پارکینگ... عطا رفت طرفه یه سانتافه سفید... وای چقدر خوشگله

این.... داشتم بر و بر نگاهش میکردم این عروسکو... فقد مشککش این بود

سفیده اه.... عطا که کناره دره ماشین بود گفت:

-بیا دیگه ...

با قدمای کوتاه رفتم طرفه در... حالا پشت بشینم یا جلو؟

اه این لوس باز یا چیه رفتیم خریدم جلو نشستم.... دره جلورو باز کردم

نشستم.... خیلی خوشگل بود.... نتونستم جلو خودمو بگیرم که نگم...

-خیلی ماشینت خوشگله فقد یه مشکل داره

برگشت با تعجب گفت:

-مرسی.... چه مشکلی

یا صورته جم شده گفتم:

-سفیده...

همونجوری با تعجب گفت:

-سفیده؟؟ سفید که قشنگه

-نچ سیاه قشنگه...

با اخم گفت

سیاه بدترین رنگه اصلا قشنگ نیست... از چیه سیاه خوشت میاد... دلگیره...

-سیاه پر از آرامشه... ولی سفید پر از استرس

با چشای گرد شده گفت:

-دقیقا اینو از کجا آوردی؟

-شونه هامو بالا انداختم گفتم: نمیدونم حسمو گفتم واسه همین از سفید بدم

میاد.... تو هم واسه این که دلگیره بدت میاد از سیاه؟

سرشو تکون داد

-اره

-چقدر تفاهم ماشالله

شروع کردم به خندیدن... نگاه کردم دیدم عظام داره اروم میخنده... ولی

ارومم

تکیه دادم به پشتی صندلی که تلفنه عطا زنگ زد:

-سلام آقای جاویدی.... خوب هستید؟

.....

-من که عرض کردم خدمتون اصلا نمیشه نه من راضیم نه رگسانا

با این حرفش چرخیدم طرفش.. نمیدونم چرا یهو قلبم تند زد... استرس گرفته

بودم...

-ولی اخه اقم...-

.....

-باشه امروز میام شرکت دربارش صحبت میکنیم...-

.....

-خدانگهدار

و قطع کرد...-

تپشه قلبم زیاد بود با کوبوندنه گوشیش به داشبردم تپششوز یادتر کرد... احساس میکردم عرقه سرد نشسته رو کمرم... مطمئن رنگم پریده بود...-

عطا: اه لعنتی من از دسته این چیکار کنم؟

داشتم به کاراش که هی یه فرمون میکوبیدو میگفت چیکار کنم چیکار کنم نگاه میکردم... یهو انگار فهمید منم هستم برگشت طرفم که نمیدونم چی تو صورتم دید که زد بغل برگشت طرفم:

-اوا؟؟؟ اوا خوبی؟-

فقد تونستم سرمو نکون بدم... نمیدونم چرا ترسیده بودم... واقعا نمیدونم... یه لعنتی گفت و رفت تو سوپر مارکتی که اون طرفه خیابون بود... سرمو تکیه دادم به صندلی و چشممو بستم... چن دقه گذشته بود که صدای دره ماشین اومد چشممو باز کردم که دیدم عطا از توی یه نایلون اب پرتقال دراورد و نیوشو زد توش... یه کاراش نگاه میکردم که اب پرتقالو گرفت جلوم

-بخور

-لازم نیست خوبم

با اخم گفت:

-میگم بخور حرفم نباشه

انقدر جدی گفت که زوری چن قلب خوردم که دیدم یه دست با کیک جلو
چشامه برگشتم طرفه عطا دیدم با نگرانی داره نگاه میکنه

-بخور

-بابا بخدا خوبم نمیخوام

ولی بزور کرد تو دهنم کرد....بعده اینکه قشنگ ترکیدم

گفتم:

-واییی عطا ترکیدم ترو خدا دیگه نمیخورم

بعده اینکه اینو گفتم چشمم گرد شد یه(ه-----ی-----ن) گفتم....اخه من

همیشع بهش میگفتم اقا عطا نه عطا که....

نگاش کزدم که خونسرد نگاه میکرد

عطا با همون حالت خونسردش گفت:

-حالا چی شده مگه هین میکشی....!؟

-نه اخه... چیزه... چیزه زشته دیگه...

همونطور که ماشینو روشن میکرد گفت:

-اصلا نم زشت نیست اصلا از این به بعد میگی عطا فهمیدی؟

سرمو تکون دادم....

عطا

اوارو گذاشتم خونه و راه افتادم سمت شرکت... نمیدونم خیلی وقته اوا برام مهم شده با اون ر*ق*صه قشنگش چشمه همرو به خودش خیره میکنه.... این جاویدی ام خیلی سیریش بود.... تو و صیته بابا نوشته بود که وکالته مادام العمر داده بده این جاویدی.... نمیدونم چرا... مگه من یا ارین مرده بودیم.... وکلیمون گفتش که مسئله این بوده:

(پدرتون مریض بودن و نمیخواستن شما بدونید واسه همین برای اینکه به جاویدی اعتماد داشته داده به اون که بعده مرگش بده به شما(عطا)ولی زده زیرش... از نظره قانونی شرکت برای اونه)

ای جاویدانیه.... استغفرالله.... بهش گفتم باهاش حرف زدم خودت اینه ادم بده... ولس نمیتونم با زور بگیرم بالاخره از نظره قانونی اون الان صاحبه شرکته....

ولی شرط گذاشته... ازدواجه من و.... منورکسانا....

با خوده رکسانا حرف زدم... اونم را ضی نیست یکیدو دو ست داره که از قضا ماکانم هست.... ماکانم دو ستش داره... ولی این پدرش نمیزاره یا میگه من یا هیچ کس....

نه من زیره بار میرم نه رکسانا.... کلی مجبوریم.... هم من هم اون.... آگه من قبول نکنم شرکتو از دست میدم آگه اون قبول نکنه ارئه پدریشو.... نمیدونم چیکار کنم کلافه ام...

رسیدم شرکت... ماشینو پارک کردم... که به یاده حرف اوا افتادم

(-سیاه پر از آرامشه ولی سفید پر از استرس)

یه لبخند ناخداگاه او مد کنجه لبم.... خیلی این دختر با اون چشای ابیش
دوست داشتتیه.... یهو به خودم اوادم.... نه نباید بهش فکر کنم....
قیافه همیشه خونسردمو گرفتم و رفتم سمته اسانسور....
(طبقه ۱۷م)

پیاده شدم رفتم سمته دره شرکت.... منشی نشسته بود اینه همیشه یه گالن
ارایش زده بود و داشت با تلفن حرف میزد.. تا منو دید گوشو کوبید و بلند شد
با ناز گفت:

-سلام اقا عطا

با اخم گفتم:

-هزار دفه گفتم با فامیلیم صدام کن

-بیخشید.... جناب جاویدانی منتظرتون

رفتم تو که دیدم جاویدانی رو صندلی نشسته.... وقتی دیدم قهوشو گذاشت رو
میز گفت:

-به به عطاخان... چطوری پسرم؟

بیخ نگاش کردم:

-ممنون

رفتم پشته میز نشستم.. حتی نمیتونم فکر کنم که یه روز کسه دیگه پشته اینجا
بشینه....

کاویانی:

خب پسرم فکراتو کردی؟

-اقای کاویانی واقعا نمیدونم این همه اسرارتون برای چیه نه من میخوام نه رکسانا....

با لحنه بدی ادامه دادم:

-- و خیلی بده که از اعتماد پدرم سواستفاده دارید میکنید

صورتش یهو قرمز شد....داد زد:

-من سواستفاده کردم؟؟ من خوشبختی جفتتونو میخوام....یا قبول میکنی یا از

شرکتتم برو بیرون

صورتم از عصبانیت مطمئنم قرمز شده....منم متقابلا داد زدم:

-ببینید جناب کاویانی این خوشبختی که میگید اجباره من هیچ جوهره زیره این

اجبار نمیرم...

و کیفمو برداشتم و سریع رفتم به سمت در.... دستگیررو گرفتم که صدا شو

شنیدم

-بالاخره مجبوری قبول کنی به نفعه همست

توجه نکردم و رفتم بیرون....از اسانسور که خارج شدم سوار ماشین شدم و

گاز دادم....

اه لعنتی این پلیسا اینجا چیکار میکنن

-سانتافه سفید بزن کنار

ای بابا....زدم کنار

بله؟

-بخاطر سرعتی زیاد ۳۰۰ هزار تومن جریمه میشید

ای بابا... بعده پرداخته جری... --- همه رفتم خونه ماشینوپارک کردم رفتم تو تا دیدم او انشسته رو زمین داره زمینو میسابه... ناخداگاه اخم کردم.... رفتم طرفش بازو شو گرفتم کشیدم بالا ...

او: هیین

نگاش کردم که دیدم از دیدنم انگار تعجب کرده

- او: چیزی شدع؟

- لازم نکرده تو تمیز کنی برویه قهوه بیار برام

رفتم بالا تو اتاقم.... لباسمو کندم... رفتم زیره ابه یخ.... تموم که شد او مدم

بیرون با حوله ای که فقد پاهامو پوشونده بود افتادم رو تخت... چند دقه

گذشته بود صدای در او مد

- کیه؟

- قهوه تو اوردم

- بیا تو

سرش پایین بود وقتی داشت میومد همه حواسش به سینی بود که توش

قه*و*ست... یادم او مدم کلا یه حوله دوره پام دارم.... ولی بیخیال چیزی

نیست که.... سینیو گذاشت رو میز.... سرشو بالا آورد

- خب با م..... جییغ

از صدای جیغش یه متر پردیم هوا

داد زدم:

- چی شده؟؟؟ چرا جیغ میکشی

کلی اون جلو چشاشو گرفته بود

اوا: خاک تو سرم واسه چی ل*خ*تی پاشو لباس بیوش بی حیا

پوففف واسه این سکتتم داد؟!

-من راحتم

همینجور که جلو چشاشو گرفته بود گفت'

-باشه پس من میرم بیرون .. خدافظ

داشت چشم بسته میرفت که سریع پاشدم رفتم جلوش وایسادم.... چون

چشاش بسته بود خورد تو سینه ل*خ*تم....

-او خخخخ دماغم

دستاشو از رو صورتش کنار زدم که دیدم چشاش بست

یه لبخند شیطانی زدم ... بزار ینم اذیتش کنم خیلی خدایی حال میده

-چرا جلو چشاتو گرفتی پسر به این خوشگلی جلوت وایساده

یه نوچ نوچی گفت

اوا! واقعا که سفقو بگیر تا نیوفتاده رومون

-نگران نباش هواشو دارم.... هوای تورم بخوای دارماااا

یهو چشاش واز شد

-هوایی حرفه دهندو بفهما

یه اخم کردم دستشو گرفتم هی ول میخورد ولی کشوندمش کنار دیوار....

-همینجا وای میسی تا لباسامو بیوشم

سرشو تکون داد و روشو کرد اونور.... ناخداگاه یه لبخند زدم به سادگیش....

رفتم طرفه کمدم.... دنبال لباس بودم... بزار حالا که اوا اینجاست بینم سلیقتش

چجوریه

-اوا بیا اینجا ...

-واسه چی

-گفتم بیا کاریت نباشه

جلو چشاشو گرفت اومد سمتم چون جلوش تخت بود و نمیدید با کله

رفت تو تخت

-اییییییی

دستاشو ور داشت و بلند شد....

-تو که هنوز لباس نپوشیدی

-بیا بین کدوما قشنگه

یه چشم غره رفت و بدونه نگاه به من اومد جلو....

یه چرخ تو کم زد و گفت؛

-اه اینا چرا انقدر روشنن

تعجب کردم :

-روشن که خوبه شاده

-بابا شاد کیلو چنده لباس مشکی نداری؟

اخم کردم چه دلیل داره انقدر همه چیزشو مشکی دوست داره

-نه ندارم حالا از بینه اینا یکی انتخاب کن

یکم دیگه گشت اخر یه بلوزه ابی با شلواره راحتی سورمه ای درآورد

-بیا باز اینا بهترن

قشنگ بود ستش

-خب حالا رو تو کن اونور

لباسمو پوشیدم رفتم افتادم رو تخت....بازم فکر خیال بود که هجوم اومد تو
فکرم....

نا خدا گاه پا کت سیگارو از رو عسلی ور داشتم حواسم نبود اوا
اینجاست....روشنش کردم با جشای بسته پوک میگرفتم...داشتم سومین
پوکو که داشتم میگرفتم سیگار از دستم کشیده شد....چشامو وا کردم دیدم اوا
بالا سرم وایساده با اخم نگام میکنه

اوا

لبا سا شو پوشید افتاد رو تخت....منم رفتم نشستم رو صندلی به در و دیوار
نگاه میکردم اصلا حواسم بهش نبود....عکساش خیلی قشنگ بود که رو
دیوار بود...

یهو یه بوی بدی احساس کردم...رومو طرفه عطا کردم که دیدم داره سیگار
میکشه

اواییییی بازمممم؟؟؟؟؟؟!

رفتم سریع طرفش سیگارو از لای دستاش کشیدم بیرون تا چشاشو وا کرد
-مگه قول ندادی سیگار نکشی؟

اخم کرد:

-سیگارمو بده کی هستی که بخوام به قولایی که بهت میدم عمل کنم؟

از حرفش خیلی ناراحت شدم....دستم که توش سیگار بودو گرفت و سیگارسو
ور داشت باز کشید

با لحنه دلخور گفتم:

-هر چقدر میخوای بکش تا بمیری

و رفتم از تو اون اتاق بیرون

چون کاری نداشتم رفتم تو اتاقم...درو قفل کردم رفتم تو حموم...زیره ابه یخ
وایسامم..به تنه داغم خیلی حال داد

به فکره مسابقه افتادم....نمیدونم ارین کجاست...اومد باید درباره مسابقه
حرف بزیم....

سره میزه شام بودیم....به اسرارای ارین که الان رو به روم نشسته بود باهاشون
غذا خوردم....

خدایی اینا هیچ چیزشون شبیه ادمیزاد نیست....مثلا ادم دزدیدن....غذا
نمیخورم؟ که میخورم.....نمیر*ق*صم چیزی که تو خونه خودم اجازشو
ندا شتم؟ که میر*ق*صم.....مسابقه شرکت میکنم و ایشالله برنده بشیم؟ که
ایشالله میشیم

به عطا که سره میز نشسته بود با تیشرت زرد و شلواره جین....لباسایی که من
بهش دادمو دراورده....به درک

ولی ته دلم ناراحت شدم غذا فسنجون بود....چیزی که من ازش
متنفرم....ولی مجبوری داشتم میخوردم نگو دختره افاده ایه...والا

یه قاشق ور داشتم بیارم بالا بخورم که ارینه در به داغونو دیدم داره نگام میکنه

با تعجب نگاهش کردم... خیلی گرفته بود... ازگزار خدایی نکرده عزیزش
مرده... قاشقو گذاشتم سره جاش و بلند گفتم:

-ارین؟؟ حالت خوبه؟؟

اول یه نگاه به من بعد به عطا کرد... به عطا چن دقه خیره شد بعد قاشق و
چنگالشو کوبوند به ظرف و بلند شد و رفت تو باغ

به عطا که با ناراحتی کاراشو نگاه میکرد نگاه کردم... بدون نیم نگاهی به من
پاشد رفت

واااا اینا چشونه؟!؟!؟!؟!!

سریع بلند شدم به یکی از خدمه های معمولی اسمشم نمیدونستم گفتم میزو
جم کنه....

بعد که گفتم سریع دویدم طرفه باغ... همه جارو گشتم ولی نبود.....

رفتم سمته جمال که جلو در حالته آماده باش وایساده بود... انگار امریکا
میخواود حمله کنه... خخخخ

-جمال ارینو ندیدی؟

جمال برگشت طرفم

-بله خانم دیدم رفتن پشته عمارت

تشکر کردم به سمته پشت عمارت رفتم... یاده جمال افتادم که یه بار بعده
تمرین او مد کلی عذرخواهی کرد که منو زده... گفتم خودم نمیخواستم
... دستوره اقا بود و از این حرفا... منم انقم... در که دلم نازکه
بخشیدمش... بعله پ چی همچین ادمیم... رسیدم که دیدم یکی به دیوار

تکیه داده و سیگار میکشه.... از صحنه ای که دیدم حالم خیلی بد شد.... ارین با چشای گریون به ماهه گرد اسمون نگاه میکرد و سیگار میکشید...
سریع رفتم پیشش....

زانو زدم کنارش و با لحنه اختار امیز گفتم:

-ارین؟؟؟ ارین چی شده؟؟؟ سیگار؟؟؟

بهم نگاه کرد... چشاش کاسه خون بود

ارین با لحنی که بغض توش بود گفت:

-اوا.... رفیقم.... داداشم خودکشی کرده... میفهمی؟

با چشای گرد نگاش کردم... رفیقش خودکشی کرده؟؟ رفیقش کیه؟

فکرمو به زبون اوردم:

-رفیقت کیه؟

یه پک از سیگارش گرفت و دوباره به اسمون نگاه کرد:

-ماکان...

از چیزی که گفت شاخ دراوردم.... ماکان؟

ماکلنو خودکشی؟؟؟؟ ماکانی که همیشه شاد و شنگول بود... همرو

میخندوند؟؟؟؟ نه فکر کنم یه ماکلن دیگست... ازه امکان نداره!!!!

با لکت گفت:

-... ماکانه... خ... خودمونو که ن... نمیگی؟؟

سر شو تکوگ داد و سیگارر که تموم شده بودو انداخت اوور... همونجور که

سیگاره دیگه ای روشن میکرد گفت:

-دقیقا همون ماکانه خودمونه....

با تعجب و ناباوری گفتم:

-ماکان؟؟؟؟ ولی چرا؟؟؟؟.... الان کجاست؟؟؟

بهم نگاه نمی‌کرد و سیگار میکشید... جواب داد:

-بیمارستان تو اتاق عمل....

بازو شو گرفتم کشیدم طرفم و با صدا نسبتا بلند گفتم:

-خب پس چرا نشستی اینجا بلند شو بریم بیمارستان

دستم محکم از دوره بازو کشید و پرت کرد اونور

-کجا بریم وقتی مسببه همه ی اینا داداشه خودمه...

چشام دیگه جا داشت گنده بشه....

-چ...چی؟؟

سیگار شو انداخت اونور.... سرشو گذاشت رو پایه منی که نشسته بودم—رو

زمین...

از چیزی که گفت قدرته تکلم نداشتم.... با حیرونی نگاش میکردم....

-چی؟؟؟

دستاشو ول کرد

ارین:

-میدونی اوا.... ماکان داداشمه... بخاطره عشقش که دارن ازش میگیرن

خودکشی کرد.... عشقش کی باشه؟ معلوم رکسانا.... عطا و رکسانام قراره

نامزد کنن.... رکسانا راضی نیست ولی هر چی بهش میگم پس چرا قبول

کردی؟ مییچونه... مشکل اینجا ست رکسانام دو ستش داره... ولی نمیدونم
این بین چی هست که نمیزاره این دو تا بهم برسن... او؟؟؟
-بله؟

-تا حالا عاشق شدی؟

دستی که با هاش موهاشو ناز میکردم وایساد...

عاشق؟؟؟ یهو عطا اومد جلو چشمم... اون خنده های قشنگش... اون سلیقه
مسخرش... ولی نه عاشق نیستم حتی کسیم دوست ندارم
-نه

نگام کرد

-ولی من هستم

هم خوشحال شدم هم کجکاو که کیه؟ با خوشحالی گفتم:

-وایییی رگ داداش من کیه؟؟؟؟

اینو گفتم صورتش تو هم رفت... یهو عصبی شد بلند شد دو تا بازمو گرفت
کشید سمت خودش و داد زد:

-اون خوده تویی من عاشقه توام... ولی تو فقد به چشم برادر نگام
میکنی... من عاشقتم او... تو اوای منی... انقدر داداش داداش نکن عصابمو

بریزی بهم

از چیزی که گفت قدرته تکلم نداشتم... با حیرونی نگاش میکردم...

-چی؟؟؟

دستاشو ول کرد

-دوستت دارم اوا....

با لحنه پرخاشگرانه گفتم:

-ارین اخه الان چه فکته شوخیه.... خیلی شوخیت مسخره بود سکتته کردم

با تعجب نگام میکرد.... نکنه راست گفته باشه؟

-ولی من شوخی نکردم.... چرا قبول نمیکنی دوست ندارم داداشت باشم؟

با لحنی که حیرونی ازش بی داد میکرد گفتم:

-ولی ارین تو داداشمی.... چرا؟؟ این همه دختر.... چرا من؟

سرشو انداخت پایین ..

-چون تو خاصی.... رفتارت.... خنده هات.... لوس کردنتات..همشون

خاصن... دوستت دارم

بلند شدم.... نمیخواستم بشنوم.....

-ولی من دوستت ندارم

و سریع دویدم طرفه عمارت... درو باز کردم و میخواستم برم طرفه اتاقم که

خوردم به یکی... سرمو بالا اوردم دیدم عطاست که داره با تعجب نگام

میکنه...

-حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟؟

-ن... نه چیزی نشده

و سریع از کنارش رد شدم رفتم تو اتاقم

پریدم رو تختم.... چه شامو بستم.... بینی چی؟ رفتار بدی داشتی که عا شقم

شده؟؟ وایای... خل شدما اخه چه رفتاری کردم منم جو میدم....

انا با قیافه خیلی ناراحت :

-سلام...

برگشتم ببینم پشت کسی هست یا ن.... که با قیافه اینه روحه رکسانا رو به رو شدم... لباس به سفیدی میزد.... صورتشم رنگش پریده بود... شده بود سفیده سفید.... از چیزی که دیدم دهنم واز موند... اون رکسانای مغرور داره گریه میکنه!؟

چقدد عاشقن... چقدر نامرده عطا که میخواد این دو تا رو از هم جدا کنه... با فکره اینکه عطا و رکسانا یکی شن.... قیافم رفت تو هم
-رکسانا... حالت خوبه؟؟... انا رکسانارو...

انا از تو اینه به رکسانا که از شیشه بیرونو نگاه میکرد. کرد...

انا-رکسانا داریم میریم گریه نکن چیزیش همیشه

ولی رکسانا همچنان گریه میکردیولی با ولوم پایین... فقد اشک میریخت....

رسیدیمدمه بیمارستان که رکسانا با چه سرعتی پیاده شد... من و انامپشت سرشپیاده شدیم دویدم طرفه دره بیمارستان...

رسیدیم به پذیرش دیدم کسی حرف نمیزنع من دست به کار شدم بانفس نفس گفتم:

-خ... خانم ماکان... خودکشی... هاها... کجاست

خانمه که انگار فهمیده بود کیومیگیم با دست ته سالنو نشون داد.... سریع دویدیم.... رسیدیم ته که دیدم عطا وایساده.... دو نفر خانم واقا هم بودن... به خانمه نگاه کردم پیر بود و صدای زجه هاش کله بیمارستانو ور داشته بود

خانمه با داد

- پسرم دسته گلیم... داره می‌میره....

همینحور میزد به زانو هاش پسرم— پسرم میکرد... با دیالوگاش فهمیدم مادرشه... مامکه رسیده بودیم بهشون... عطا اولین نفر بود چشمش بهمون افتاد... بعد اون اقاها که فکر کنم با بای ما کان بود بعدش مادرش... اولین نفر من بودم... چشمه مادرش از من سر خرد رفت رو پشته سریم برگشتم دیدم رکساناست داره نگاش میکنه... زنه با جیغ بلند شد وگفت:

- پسر-----رم---و تو ازم گ-----رفته-----ی... هم-----ش تقصیره
توعه.... آگه تو نبودی الان اینجانبود

رکسانا با چشای گریون نگاش میکرد و هیچی نمیگفت... زنه هم هی داد میزد و میزد محکم رو سینه رکسانا
ک یه پرستاره اومد وسط و با خشم گفت:

- خانم چه خبره اینجا بیمارستانه

بعده این حرف یهو دیدم خانم داره عقب عقبی میوفته تا به خودم پیام افتاده بود
رو زمین... رکسانا و انا جیغ زدن... پرستاره یکیو صدا کرد که ببرنش ...
وقتی بردنش به عطا نگاه کردم که سرش پایین بود
رفتم کنارش محکم زدم رو شونش...

به مردی که مسببه همه ی این ناراحتیا بود نگاه کردم... واقعا چجوری دلش
میاد با بیرحمی این دو تا رو از هم جدا کنه... از تصویره اینکه رکسانا کناره عطا
با شه ناخداگاه صورتم گرفته شد... ولی به خودم اومدمو با اخم و عصیانیت
گفتم:

-خیالت راحت شد؟؟ ماکانو انداختی گوشه بیمارستان... رکسانا و مادر و پدره ماکانو به این حال دراوردی... دیگه چیکار میخوای کنی که نکردی... با عصابانیت نزدیکم شد و یقه ماتومو گرفت کشید طرفش... غرید :

-اولا هیچی نمیدونی زر نزن... دوما (به دره اتاق عمل اشاده کرد)... به من ربطی نداره کی خودکشی کرده یا کی حالش چطوره... هیچ کدومتون نمیدونید من چی میکشم یه طرفه به قاضی میرید

اینو گفت و یقه ماتونو ول کرد و هل داد عقب... چند عقب رفتم عقب.... عطا پاتند کرد داشت میرفت که دویدم دنبالش... تند تند داشت راه میرفت که رسید به حیاطه بیمارستان... انقدر سریع اومدیم که نفهمیم بیمارستانه همون بیمارستانیه که اولین بار عطارو دیدم....

بیمارستانی که همه ی این بدبختیام تقصیره اونه... رسیدم بهش که بازو شو گرفتم کشیدم طرفه خودم وایساد ولی نگام نکرد....

- کجا میری؟؟ عطا منظوری نداشتم واقعا ولی اگه حق با توعه چرا به همه دلیله کاراتو نمیگی؟؟... ماکان افتاده رو تخته بیمارستان... وضعیت خانوادشو و رکسانام کهه میبینی... چرا نمیگی؟؟

نگام کرد.... بر و بر داشت نگاه میکرد منم حواسم رفتبه لباسی که پوشیده از رنگه لباسی که پوشیده بود تعجب کردم... مشککی؟!؟! با حرفش حواسم جمع شد بهش

عطا:

- فکر میکنی اسونه رفیقمو رو تخته بیمارستان میبینم؟!؟ هیشکی نمیزاره حرف
بزنم بعد همه چیزو میندازید تقصیره من

انقددددر مظلومانه جمله ها شو میگفت.... یهو دلم ضعف رفت براش... اینه
بچه هایی که میگند تقصیره من نیست...

دستم از دوره بازوش کشید بیرون راه افتاد سمته بیرون..

داشت میرفت سمته ماشینه شاستی بلنده مشکیش... داشت سوار میشد که
دویدم.... ماشینو روشن کرد میخواست گاز بده که سریع پریدم بالا...

با تعجب نگاه میکرد... منم چشمو گرد کردم:

- چیه؟!؟! انتظار نداری با این حال و روز ولت کنم که؟!؟

اینو گفتم که لبخند کوچیک زد و روشو کرد سمته پنجره...

یه دست به صورتش کشید و راه افتاد....

اروم اروم میرفت سمته بامه تهران

یه بار با اوینا و شروین و دوستای شروین اومده بودیم...

خیلی منظره قشنگی داره

رسیدیم....

خیلی شلوغ بود.... همینجور ماشین بود که میرفت میومد

ماشینو پارک کرد بغل....

عطا:

- پاشو بریم.... اینجا ارامش میده

را ست میگفت... با اینکه اون موقعی که با اوینا اومده بودیم بازم شلوغ بود

ولی بازم یه ارامشه خاصی گرفتم ازش

پیاده شدیم

رفتیم رو به صندلی که چراغه بالاش سوخته بود... اونجایی که ما بودیم خیلی دید برای بقیه نداشت ینی اگه جلو نمیومدن کسی مارو نمیدید نشستیم کناره هم.... با هم دیگه شهره دود گرفته تهرانو نگاه میکردیم.... محوه شهری بودم که پر از چراغای ساختمونا بود.... مخصوصا برجہ میلادی که از دور خیلی قشنگ به نظر میر سید... تا حالا از نزدیک ندیدمش ولی عکسا شو دیدم...

همینجور داشتم شهر و نگاه میکردم که احساس گرفتم یه... کله رو شونمه... تا به خودم پیام صدای عطا که ناراحتی توش بی داد میکرد به گوشم خورد:
- از بچگی همه بهم میگفتن تو کپیہ باباتی... رفتارت... قیافت... غرورت... همه چیز... همیشه پدرمو بیشتر از مادرم دوست داشتم... تک فرزند بودم.. عزیز دوردونه ی بابام و مامانم... بابام همیشه پشتم بود... همیشه راه های مردونگیو بهم یاد میداد... کارخونه منو میبرد میگفت یه روز اینجا واسه تو میشه باید تو به جای من حواست باشع... اینجارو اینه چشات ازش مراقب کن....

.. مامانم ارینو که تو پرورشگاه دیده بود و به دلش افتاده بود این دومین پسر م همیشه (چون مامانم دیگه حامله نمیشد) رو به فرزند خوندگی گرفت... ارین شد داداشم.... اینه داداشی که واقعا همخونم دوستش دارم... مادرم... مرد ولی هنوز پدرم پشتیبانم بود.... تا اینکه گذشت و بزرگ شدیم یه روز که دنباله کارای کارخونه بودم

خبر دادن بابات بیمار ستانه با چه سرعتی رسیدم که تو اومدی و سطر... وقتی تو باعث شدی آخرین بار عزیزترین کسمو نبینم به فکر این افتادم ازارت بدم اینه روحمو که ازارش دادی... ولی اونی که میخواستم نشد... قرار بود چند روز فقط بمونی... ولی وقتی ر*ق*ص*تو از توی دور بی‌نای تو زیر زمین میدیدم... میدیدم با چه هنر و نازی میر*ق*صی نتونستم بزارم بری... نمیدونم اسمشو چی بزارم ولی وقتی

میبینمت آرامش میگیرم... آرامشی که تا حالا نداشتم....

ولی همه چیز باز بهم ریخت
دوسته بابا که کارخونه بهش واگذار شده بود و نمیدونم چرا و چه دلیلی داشته
گفت یا ازدواج با دخترم و پس گرفته کارخونه
یا ندادن کارخونه بهت
مجبورم و کسی نمیدونه ...

سرشو از روشونم ورت داشت و بهم نگاه کرد که داشتم نگاهش میکردم
-فقد تو میدونی..... اوا.... تو بگو باید چی کار کنم؟
بهش نگاه کردم... با غم... با تعجب... تعجب از اینکه چرا من آرامشم؟؟؟؟
چرا این همه تو فشاره؟؟ اصلا به مردی که کنارم شسته نمیخوره انقدر تحده
فشار باشه...

سرمو انداختم پایین:

-متاسفم واقعا نمیدونستم که میخوای بری پیش... ..

عطا دستشو گذاشت رو لبم.. ابرو هام پرید بالا

عطا:

- شششش... دیگه فراموشش کردم... سرنوشت بوده دیگه که ترو بینم کاریش
 همیشه کرد پس فراموشش کن
 دستشو ور داشت... دستامو گرفت... بلندم کرد و همونجور که به طرفه
 ماشینمیرفت گفت:

- بیا بریم بیمارستان ببینیم چی شد...
 نشستیم و به سمت بیمارستان رفتیم

عطا

ماکان مرخص شد بردنش خونش... خیلی قیافش در و به داغونه باید بهش
 همه چیزو بگیرم وگرنه بدتر از الانش میشه
 تو دفتر کارم نشستم... یاده بیست روز پیش افتادم
 روزه چهلمه با با... چقدر از رقیبای کارخونه او مده بودن و خودشیرینی
 میکردن... هه مثلا بابا مرده فک میکنن باهاشون قرار داد میندم؟!
 امروز قراره رکسانا بیاد... باید باهاش حرف بزنم...
 از توی کشوی میزم پاکت سیگارمو ور داشتم... داشتمیه نخ ور میداشتم که
 یادم افتاد به اوا قول دادم...
 اونشب چقدر خودمو لعنت کردم که ناراحتش کردم بهش اونجوری
 گفتم... با یه تصمیمه آنی پاکدو انداختم تو همون کشو...
 ...

کشور و داشتیم میبستم که چشمم خورد به عکسی که ته کشو افتاده بود
...همون عکسی بود که عکاس برزیلی تو رستوران از من و اوا گرفته بود....

فردای همون شب بهش زنگ زدم و عکسو گرفتم

عکسو ور داشتیم بهش نگاه کردم

درحالی که چنگال تو دهنش بود داشتیم بهم نگاه میکردیم

در کل خیلی قشنگ بود

به عکس لبخند زدم....این دختر خلی منبعه ارامشه ...

با صدای در به خودم اوادم

-بیا تو

در باز شد و قامته رکسانا تو در پیدا شد...از قیافه ای که داشت گرفته شدم

زیره چشاش بنفش شده بود و فرو رفته بود...رنگه صورتش سفید شده بود....

سرمو انداختم پایین:

-بیا بشین

در و بست و اومد نشست رو صندلی

تا نشست زد زیره گریه

رکسانا:

-عطا من نمیخوام، نمیتونم زجر کشید نه ما کانو بینم...هق هق...بخدا

نمیتونم....بیا هق از خیره این شرکت بگذر...منم از ارث محروم بشم....

میخواست باز حرف بزنه که گریش نداشت

همینجور گریه میکرد و نمیدونستم چیکار کنم....که یاو در باز شد و اوا اومد

تو....

با تعجب که اوایی نگاه کردم که با نگرانی داشت رکسانا رو نگاه میکرد... به رکسانا نگاه کردم که با صورته خیس از اشکش داشت نگاهش میکرد...

اوا سریع در و بست و اومد تو

تا اومدم حرف بزخم دهن باز کرد و با نگرانی گفت:

-ترو خدا گریه نکن رکسانا.. همه چیز درست میشه...

همینجور دلداریش میداد و رکسانا رو شونش گریه میکرد

رکسانا:

-|||اواوو||| نمیتونم....

دیگه بسه هر چی گریه کرد باید به نظره منم گوش بده... با صدای جدی گفتم:

-دیگه کافیه.... منم حرفایی دارم که باید بهشون گوش بدی

با حرفی که زدم سره جفتشون برگشت طرفم اوا از روزمین بلند شد نشست رو

اون یکی صندلی

با ابروهای بالا پریده بهش نگاه کردم

تا قیافا منو دید ابروهاشو چن بار چن بار انداخت بالا که پنی همینه که

هست..... ای دختره پرو...

هر کی دیگه بود راحت مینداختمش بیرون ولی...

ولی خب اوا واسم فرق داره و نمیدونم چرا... برگشتم طرفه رکسانا که اشکاشو

داشت پاک میکرد... با جدیت گفتم:

-خب همونجور که میدونی پایه جفتمون گیره... منم شرکتتم و تو ارثت... حالا

میگیم تو ارثتو نمیخوای ولی منم شرکتتم واسم مهمه.... تو این ازدواج هیچ

اتفاقی نمی‌وفته بینه من و تو... فقد یه اسم توی شناسنامه... ماکان دوستت
 داره و دوستش داری... پس باید ماجرا رو بدونم... تا دست به کاری احمقانه
 بیشتر از این نزنم... فقد عقد یکنیم و میتونی بعده طلاق شناسنامه جدید
 بگیری که اسمی از من توش نباشه... رکسانا چشاشو گرد کرد و با حالته
 ناباورانه گفت:

-مگه همیشه؟! -

سرمو تکون دادمو گفتم:

-چرا نشه؟! میری پزشکی قانونی اونا چک میکنن بهت شناسمه جدید میدن
 به همین راحتی

یه چن دقه سکوت بود رکسانا رفته بود تو فکر اوام داشت به در و دیوار نگاه
 میکرد تا چشم بهم خورد سرشو تکون داد و لب زد:
 -چیه?! -

منم سرمو تکون دادم که بینی هیچی

یهو با صدای رکسانا که رو به بالا بود و تند تند حرف میزد پریدم بالا:

-وای ای بینی الان به ماکان گفتم؟؟؟ یا هنوز نگفتم؟؟؟ بهش بگو بیاد بگیرم!!!!
 اگه نگیم حالش بدتر میشه؟؟ وای خب اره که بدتر میشه

همینجور داشت اینه دیوونه ها حرف میزد انگار که با خودش داره حرف میزنه
 با قیافه نگران سریع از پشته میز بلند شدم رفتم سمتش
 اوام با این حرکت سریع نشست جلو پای رکسانا.

رکسانا همینجور با خودش حرف میزد که او بلند گفت:

-عطا زنگ بزنی به ماکان بگو بیاد

از روی میز گوشیمو چنگ زدم تو مخاطبا دنباله شماره ماکان گشتم سریع

گرفتمش

تو این فاصله اوام رفته بود بیرون

چتتا بوق خورد که صدای گرفته و بی حاله ماکان تو گوشی شنیده شد:

-چیه؟

از لحنش ناراحت شدم تقصیره من چیه !!

بدونه سلام و با لحنه دستوری گفتم:

-الان میام دنبالت سریع حاضر شو

اجازه حرف زدن بهش ندادم و گوشیو قطع کردم

برگشتم طرفه رکسانا که دیدم اوا داره بهش اب قند میده

رو به اوا گفتم:

-من میرم دنباله ماکان

تا اوادم برم گفت:

-لازم نیست

یه پشت چشمی حرصی نگام کرد:

-ارین خان گوش وایساده بود تا شنید زنگ زدی خودش رفت

چشمام گرد شد و ابرو هام پرید بالا....اریند گوش وایساده!؟

سرمو به حالته گیج تکون دادم

رفتارای اخیره ارین خیلی عوض شده...ارینی که میکششیش پاشو اینجا

نمیزاشت الان اینجا زندگی میکنه روزی یه بارم نمیره مطبش...خیلی واسم

عجیبه... دقیقا تغییر رفتارش به اومدن اوا مربوط میشه... به اوا نگاه کردم که داشت شونه های رکسانارو میمالید و هی میگفت "اروم باش" "اروم باش" عجیب سرم درد میکرد.... رفتم طرفه کشو ماکت سیگارمو دیدم تا اومدم ور دار دستم تو هوا موند... ای بابا باز یادم رفت... بیخیال الان بیشتر از هر چیزی به این احتیاج دارم...

یه نخ سیگار ور دا شتم فندکمو رو شن کردم تا بخوام رو شنش کنم باز این اوا صداش دراومد:

- بی لیاقتی دیگه... بی لیاقت جماعت شاخ و دوم نداره حالا من هر چی میگم نکش انگار تو گوشه خر یاسین میخونی از صفتی که بهم داد چشمام در عرض دو ثانیه شد کاسه خون به من گفت خر؟؟؟

سریگار و فندکو کوبوندم به میز و اینه وحشیا رفتم سمتش تا این حرکت منو دید سریع از روی زمین بلند شد دوید طرفه در... پاتند کردم تا اوند بره بیرون شالشو گرفتم کشیدم سمته خودم.... از پشت تو بغلم بود

-حالا واسه من دور ور داشتی؟؟ دورور بهت خندیدم مرو شدی؟؟ میخوای همون عطای روزه اول؟؟؟هااان؟؟؟

هان اخرو با داد گفتم موهاشو گرفتم کوبوندمش تو دیوار جیغ میزد تغلا میکرد از دستم در بیاد از اون طرف رکسانا هی با مشت میزد تو کمرم و جیغ میزد ولش کن سرمو برگردوندم طرفه رکسانا داد زد:

- برو بیرون همین الان

رکسانا ترسیده بود ولی هنوزم غرورشو داشت داد زد:

-سرا من داد نزن... گفتم ولش کن

اوارو ول کردم دسته رکسانارو گرفتم کشیدمش طرفه در.... سعی میکرد دستمو

از دوره مچش ور داره ولی نمیتونست زوره من زیاد بود

هولش دادم بیرونه در و بستمش....

از توقفل کردم.... رکسانا هی مشت میزد به در و میگفت:

-باز کن چیزی نگفت که شوخی کرد ولش کن عطا

برگشتم طرفه اوا.... که گوشه دیوار نشسته بود با وحشت نگام میکرد.... چیزی

نگفته بود؟؟؟؟

به من میگه خر اونوقت چیزی نیست!؟

رفتم طرفش.... دلم نیومد از موهاش که الان دوره شونه هاش ریخته بود

بگیرم... زیره بازوشو محکم گرفتم و با خشونت کشیدم بالا.... با دندونای قفل

شده گفتم:

-بگو غلط کردم.... هان اخرو با داد گفتم موهاشو گرفتم کوبوندمش تو دیوار

جیغ میزد تغلا میکرد از دستم در بیاد از اون طرف رکسانا هی با مشت میزد تو

کمرم و جیغ میزد ولش کن

سرمو برگردوندم طرفه رکسانا داد زد:

- برو بیرون همین الان

رکسانا ترسیده بود ولی هنوزم غرورشو داشت داد زد:

-سرا من داد نزن... گفتم ولش کن
 اوارو ول کردم دسته رکسانارو گرفتم کشیدمش طرفه در.... سعی میکرد دستمو
 از دوره مچش ور داره ولی نمیتونست زوره من زیاد بود
 هولش دادم بیرونه در و بستمش....
 از تو قفل کردم.... رکسانا هی مشت میزد به در و میگفت:
 -باز کن چیزی نگفت که شوخی کرد ولش کن عطا
 برگشتم طرفه اوا.... که گوشه دیوار نشسته بود با وحشت نگام میکرد.... چیزی
 نگفته بود؟؟؟؟؟

به من میگه خر اونوقت چیزی نیست؟!
 رفتم طرفش.... دلم نیومد از موهاش که الان دوره شونه هاش ریخته بود
 بگیرم... زیره بازوشو محکم گرفتم و با خشونت کشیدم بالا.... با دندونای قفل
 شده گفتم:
 -بگو غلط کردم....

اوا

داد زد:

- بگو غلط کردم....
 فکم قفل شده بود.... ایند عطا اصلا خوب نبود....
 شده بود اینه روزای اول...
 وحشی...
 خترناک....

هر کاری میکردم دهنم باز نمیشد بگم... نمیگم نترسیدم... اینه چی داشتم
سکته میکردم...

فکره اینکه دوباره بندازتم تو اون انباری مو به تنم سیخ میکرد
دوباره داد زدطد:

-لال مونی گرفتی؟؟!! هاننن؟؟؟ دهنتو باز میکنی یا بازش کنم؟!
سرمو با وحشت به چپ و راست تکون دادم....

تمامه تلاشمو کردم... اروم اروم دهنمو باز کردم با صدایی که از ته چاه در
میومد گفتم:

-غلط کردم....

گوششو آورد نزدیکه دهنم:

-نشنیدم چی؟؟

چشامو بستم و بلندتر گفتم:

-. غلط کردم....

با دستی که زیره بازوم بود الان سره پا بودم

وقتی ول کرد سر خوردم رو زمین

چقدر تحقیر.... چقدر شکسته غرور...

دیگه نمیتونم میرم... به خدا قسم میرم

با این فکر بلند شدم.... نیم نگاهی به عطا کردم که داشت میرفت به سمته در

...

سریع پا تند کردم و قبله عطا رفتم بیرون

دویدم سمت پله‌ها پا رو اولین پله گذاشتم که دیدم دره سالن باز شد اول ارین
و بعدش ماکان در و به داغون

و اای خدا قیافش شده بود اینه گچه دیوار... زیره چشاش سیاه و گود رفته
لباشم کبود

خدایا عشق چی به سره ادم میاره واقعا درکش نمیکنم
توجه نکردم به قیافه متعجبه ارین و ماکان و سریع دویدم تو اتاقم
درو از پشت قفل کردم

خودمو انداختم رو تخت
خدایا دلم گریه میخواد چرا نمیتونم گریه کنم و خالی بشم
ینی سهم من از دنیا یه گریه ام نیست

دیگه نمیتونم این همه تحقیر و تحمل کنم
تا کی به امیده این بمونم اینجا که شاید زندگیم بهتر بشه
راحت ر*ق*صمو دارم

ارامشو بعضی وقتا دارم
ولی دیگه نمیکشم
اون لونه مرغو با همه ی اون جر و بحثاشو دوست دارم نه اینجارو
چشامو بستم

فکرمو خالی کردم
نفس عمیق

چشامو باز کردم
بلند شدم و جلوی ایینه وایسادم

دستمو گذاشتم روش
 به خودم نگاه کردم
 لبخند زدم....اره من اوام...
 دیگه هیچ چیز برام مهم نیست اگرم تا حالا نرفتم واسه مسابقات ر*ق*ص
 بوده ولی الان دیگه نه
 به ساعت نگاه کردم نزدیکای ۸ بود
 با فکری که تو کلم بود لبخند مهمونه لبام شد
 شالمو از دوره گردنم انداختم اونور برسو ور داشتم
 موهامو شونه کردم
 همیشه این کار ارامش بهم میداد
 موهامو با کشه نارچی شب رنگ محکم بالا سرم بستم رفتم طرفه کمد
 یه مانتو جلو باز که بلندیش تا زیره زانوم بود و شیهه رنگ بود و پشتش با کرمی
 شکلاایی کار شده بودو پوشیدم
 حالا هر کی بود لباسای خودشو ور میداشت ولی من پروام
 لبخندی به پروییم زدم
 شلواره جینه مشکیمو پوشیدم
 شاله مشکیمم سر کردم...کوله مشکیمو ور داشتم گوشیی که ارین گرفته بودو
 انداختم رو تخت ورش نداشتم دیگه انقدر ذلیل نیستم محتاجه این گوشیی
 باشم
 ایینه و شوکولات و یه ده تومنی انداختم تو کوله

پول نداشتم همین بود حالا چیکار کنم؟؟

بینخیال خدا بزرگه چنتا خرت و پرته دیگه ور داشتم و کولمو بستم

به خودم تو اینینه نگاه کردم خوبه

سارافونه بلندی که از زیره مانتو پوشیدم حکمه همون جلوی ماترو داره

به به عجب جیگری

خب حالا چجوری برم از در برم مطمئنن میبینن...

با فکری که افتاد تو کلم رفتم طرفه منجره بازش کردم که دیدم ارتفاش

خیلیه

وااای از اینجام نمیشه پرید که میمیریم

اوممم خدایا چیکار کنم؟؟؟

یکم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم تنها راهش اینه نصفه شب فرار کنم

با این فکریه اه کشیدم و لب و لوچم اویزون شد

با این فکریه اه کشیدم و لب و لوچم اویزون شد

در حال اه کشیدن و منتظر موندن تا نصفه شب بودم

که صدای در یه متر منو پروند و پشت بندش

صدای ارین بود... خدایی موندم عجب پروعه این بشر

بعده ابراز احساساتشم باز افتاده دنبالم اه اه

ارین: اواجان، عزیزم در و باز کن

جان این چی گفت!!! عزیزم!!!

با صدایی که خشم از توش بیداد میکرد گفتم:

-اولا من عزیزمه تو نیستم جنابه بر فرض محترم دوما چیکار داری؟

یه پوفی کرد و گفتش:

- بیا پایین میخوایم غذا بخوریم

- کارد بخوره تو شیکمم نمیخورم حالا بفرما گوشگلدین (خشومدی)

ارین با خشم و صدای نسبتا بلند کوبید به در و گفت:

- اولاً به من ربطی نداره عطا چیکارت کرده سره من خالی میکنن دوما همین

الان پا میشی میای پایین

یه تک خنده بلند کردم و تحقیر امیز گفتم:

- دقیقاً به تو هیچی ربط نداره برو عصابمو خورد کردی

اون هی میکوبید به در و اوا اوا میکرد و هی میگفت بیا بریم پایین

که دیگه سرم درد گرفت با مانتو که نمیتونم برم جلو در پس بهتره برم تو حموم

رفتم تو حموم شبرو باز کردم

اروم اومده نشستم رو صندلی

دره حمومم باز کردم که صدای ابو بشنوه شرشو کم کنه

بعده چن دقه که لگد اومد تو در و پشت بندش صدای "لعنتی" گفتن ارین و

بعدهش سکوت

وقتی مطمئن شدم رفته

رفتم شیره اب و بستم تا بیشتر از این اب هدر نره

نشستم رو تختو برای اخرین بار با گوشی ور رفتم

ساعت ۳ شب بود و این ینی وقته فرار

کولمو انداختم رو دوشم رفتم طرفه در

اروم بازش کردم

سرمو بردم بیرون اینورو نگاه کردم کسی نبود اونور نگاه کردم کسی نبود

اروم رفتم طرفه پله ها همه جا تاریک بود و چش، چشو نمیدید

کم کم داشتم میرفتم پایین که پام رویه پله گیر کرد و با کمر افتادم رو چنتا پله

های باقی مونده و پرت شدم رو زمین

یه اخخخ ناخداگاه گفتم که ترسیدم کسی شنیده باشه

سریع جلو دهنمو گرفتم

صدای در از بالا شنیدم که سریع بلند شدم وبه درده کمر و پهلووم توجه نکردم

...خودمو انداختم پشت مبل

که چراغا روشن شد و پشتبندش صدای عطا بود که میگفت:

-کسی اینجاست!؟

انگار خودش مونده بود درست شنیده یا نه

احساس کردم صدای پاش داره میاد طرفه این مبلی که پشتش بودم

سکته کردم اگه ببینه دیگه راهه فراری نیمیمونه

تا احساس کردم نزدیک شده سریع خودمو اروم کشیدم به مبله چسبیده این

یکی و پریدم پشتش از سایه ای افتاده بود بغلم فهمیدم کناره مبلیه که قبلش

بودم

فک کنم بیخیال شد چون بعده یه دقه چراغا خاموش شد و دو دقه بعدش

صدای کوبیده شدن دره اتاقتش اومد

حدوده ۵ دقه نشسته بودم وقتی مطمئن شدم کسی نیست بلند شدم

اروم اروم بلند شدم دور و اطرافمو برای باره هزارم دیدم و چک کردم
 خدایی اینجا به غیر از وجوده عطا و ازار و اذیتاش هیچیش کم نبود
 واقعا برام یه ماجراجویی خاصی داشت
 ر*ق*صمو راحت داشتم
 جا خواب و خورد و خوراک و لباس بهتریناشو داشتم
 ولی غرورم نمیزاره این همه تحقیر شم
 که جلوی رکسانا اونجوری تحقیرم کنه یا حتی جلوی اون جماله گنده بک
 ولی بازم همشون خاطره بود برام
 لبخند زدم که خاطراتی که چه خوب چه بد تو ذهنم مونده بود
 اروم رفتم طرفه در و بازش کردم
 تنها مانعی که مونده بود نگاهبانه جلو در بود که اونم خداروشکر همیشه خواب
 تشریف داره
 درو اروم بستم ولی بازم یه صدای تیکی داد
 با قدمای تند و بی سر و صدا رفتم طرفه دره باغ
 پشته قسمتی که نگاهبان همیشه توشه قايم شدم تا از خواب بودنش مطمئن شم
 سرمو اروم اروم بردم بیرون که دیدم یارو اسمشم نمیدونم پاهاشو گذاشته رو
 میز
 یه کلاه رو صورتش گرفته تخت خوابیده
 خاک تو منخش همش خوابه
 به قوله معصوم خانم (ارایشگره محل)

یارو اول خواب بوده بعد دست و پا درآورده

خنخنخ

با نوکه پا اروم اروم رفتم طرفه در بازش کردم رفتم بیرون
 آخرین نگاهمو به زیبا ترین و بزرگ ترین خونه ای که تا حالا دیده بودم کردم
 قشنگ بود

ولی خاطراته توش اصلا قشنگ نیست

درو بستم

برگشتم طرفه کوچه

از چیزی که دیدم وحشت کردم

کوچه تاریکه تاریک فقد چند متر چند متر چراغای کم نوری بودن

سمته راستو نگاه کردم تهش تاریک بود

سمته چپو نگاه کردم باز تاریک

خدایا غلط کردم ای کاش نمیومدم بیرون

ولی نه دیگه نمیومدم

قدمای پر از تردید و وحشتمو به سمته راسته کوچه برداشتم بالاخره به یه جایی

میرسم

با این فکر قدمامو تند کردم

نمیدونم فکر کنم حدوده ۱۰ دقه یا بیشتر بود داشتم میرفتم که نوره یه چیزی

چشمموزد

سر بلند کردم دیدم چنتا مغازه ان که چراغا اون تابلوهای تبلیغاتی شون روشن

ولی خودشون نیستن

بالاخره صبه کله سحر کی بیداره تو این دوره زمونه!؟
یکم بینشون راه رفتم که دیدم از شانسه خوبم یه اژانسیه درش بازه
سریع دویدم توش
یه آقای حدوده ۵۰ ساله با شیکمه اندازه پاندا کنکفوکار نشسته رو صندلی تند
تند داره با ماشین حساب چیز یرو میزنه
-سلام
با صدام سرشو آورد بالا... اول با تعجب از سر و تا پامو نگاه کرد کلی بعدش
عادی شد و گفت :
-سلام بفرماید؟
من و من کردم
-چیزه... یه تاکسی برای ورامین میخواستم... اصلا تاکسی دارید؟
-بله داریم... گفتین ورامین!؟!
بایدم تعجب کنه ورامین کجا این بالا شهر کجا
-بله گفتم... ورامین... فقد چقدر میشه از اینجا تا اونجا ؟
بازم قیافش تعجب داشت... با همون نیمچه تعجب باقی موندش گفت :
-والا تا حالا اونجا نبردیم.... ولی چون راهش دوره حدوده ۵۰ تومن
تعجب کردم کلا ۵۰ تومن!؟ نکنه ۵۰ هزار تومن داره میگه
با بیافه متعجب گفتم:
- ۵۰ تا تک تومنی دیگه!؟
چشاشو گرد کرد گفت:

-خانم با ۵۰ تا تک تومنی به ادم شکولاتم نمیدن... ۵۰ هزار تومن

اخمام رفت تو هم ۵۰ هزار تومن بدم که اونم ندارم، برای تاکسی؟!!!!!

با همون اخمم گفتم:

-اقا مگه میخواد ملکه اینگیلیسو ببری ۵۰ هزار چه خبره !!!

-همینه دیگه خانم

چاره نداشتم و پولم نداشتم حالا چیکار کنم؟ اینجام الان اتوب* و*س نیست

و نمیشناسم

با قیافه گرفته گفتم:

-اقا من کلا ۱۰ تومن دارم... اینجارم نمیشناسم... حالا چیکار کنم؟ نمیتونید

ببرید

چشامو مظلوم کردم

همیشه اوینا میگفت وقتی چشاتو اینجوری میکنی اینه گربه شرک میشی...وای

اوینا چقدر دلم براش تنگ شده

اقاعه اخم کرد گفت:

-خانم اصلا به صرفه نیست با اینپولی که شما دارید اتوب* و*سم نمیرستون

اونجا فرشته کجا ورامین کجا

وااای خدا من الان تو فرشته ام... و ااای خدا چقدر تعریفه اینجارو شنیدم...

چرا تا حالا توجه نکردم به مسیری که ارین میردم؟!!

-اقا واقعا هیچ راهی نداره؟! مند جایبو ندارم... ترو خدا لطف کنید ببریم

-اخه خانم...

-خواهش میکنم

این دو تا کلمرو یه جور گفتم دله خودمم کباب شد
یه بار دیگه به سر تا پام نگاه کرد و یه پوفی کشید و داد زد:

-احمد اقا.... احمد اقا-

یکی یهو از تو یکی از درا اومد بیرون

-بله؟

به من اشاره کرد و گفت:

-این خانمو میبری ورامین ماشینتو آماده کن

احمد اقا یه سر تگون داد و رفت تو اتاق باز

برگشتم طرفه اقاعه

-خیلی ممنون اقا خیلی لطف کردید عمری باشه مطمئن باشید جبران میکنم

یارو فقد با یه لبخند اکتفا کرد

احمد اقا اومد بیرون به قیافش نگاه کردم کرکره خنده بود

سیبیلا ی پر و فر.... موهای فر بلند....

اصلا به قیافش این بالاشهر نمیخورد

رفتیم سواره پرایله زردش شدیم و حرکت کرد

همون اولش ۱۰ تومنبرو بهش دادم که اعتراض کرد ولی بهش گفتم خوده اقاعه

میدونه اونم به راهش ادامه داد

صورتتم سوخت از سیلی که ناحق بابایی که همیشه اسمشو گذاشت پدر زد تو

گوشم

صورت‌مو سمت‌ه راستم خم شده بود

به چند دقه پیش که کلی خوشحال و شاد بودم که بالاخره میتونم ارامش داشته باشم زنگه خونرو زدم و الان پدرم داره بهم فوش و تحمد میزنه... تازه یه سیلیم هدیه داد بهم

رومو کردم طرفه اوینا که با چشای گریون داشت منو نگاه می‌کرد
مادرم که بدتر از بابا داشت همینجور فوش و هر چس که لاییه یه زن خیابونیه بهم میداد
مامان داد میزد:

-خدایا این چه بچه ایه من بزرگ کردم بعده ۳ ماه برگشته معلوم نیست تو این ۳ ماه سرش رو کدوم بالشا میرفته... آی ایوهناس بیاد ببینید چه دختری بار اوردم

دیگه همه همسابه ها اومده بودن بیرون
چقدر ساکت باشم که خودشون شعورشون برسه خفه شن
داد زدم:

-تا اینجا که حرف زدید به خاطره احترامیه که باید نگهدارم
ولی اگه بخواید بیشتر از این تحمد بزیند و تحقیرم کنید به قران میزارم میرم بابا یا خنده سر داد و داد زد:

-ن بابا؟؟ تازه تحدیدم میکنی برو... برو همونجایی که تا حالا بودی... ابرو نداشتی واسه ما دختره *ز* *ز* تو این محل ...

روو که دیگه قیافه نحستو نبینم

چشمم افتاد به اوینا که با چشای به خون نشسته داشت بابارو میدید

یهو دادی زد که سکترو کردم:

اوینا:

-اسمه خودتو گذاشتی پدر... به بچه ی خودت میگی *ه* *ز* *ه* *؟!! بدونه

اینکه بدونی چی گذشته بهش

حق ندارید بهش تحمد بزیند وقتی نمیدونید چی شده

اینو گفت و صدای سیلی که بابا زد به اوینا بلند شد

حالم داشت بهم میخورد سرم گیج میرفت و هیچی نمیفهمیدم

جیغایی که مامان سره من حمیزد یا فریادایی که بابا به اوینا میزد

دیگه نمیتونم... از اونجا فرار کردم که اینجا آرامش داشته باشم

نگو اوادم تو منبعه جنگ و دعوا

همسایه ها دوره اوینا و مامان جم شده بودن تک و توک هواسشون به من بود

سرم درد میکرد و رو حرکاتم کنترل نداشتم

رفتم طرفه دره چوبی.... سریع بازش کردم و دویدم تو کوچه پشت — سرمو

نگاه نکردم بینم کسی هست یا نه

اصلا برام دیگه مهم نبود چی میشه یا الان میخوام کجا برم

فقد میخواستم از اونجا دور بشم

میدویدم معلوم نبود کجام

فقد فهمیدم تو خیابونم

اشکیم نداشتم بریزم

حتی صدایی که برای این همه تحقیر گلایه کنه

سرم گیج میرفت لعنتی

با هجومه چیزی تو گلوم توی جوب اوق زدم

از ته دلم رو زندگی که داشتم بالا میوردم

بعده چنتا اوق زدن تموم شد

بیحال افتادم کناره خیابون

کم کم داشت روشن میشد هوا

سرم درد میکنه...

دستمو گرفتم به سرم که با صدای ترمزه ماشین نزدیکم سرمو بلند کردم

نفهمیدم کیه فقد یه پرایده سفید بود

سرم گیج میرفت

درده وحشتناکی بود. انگار یکی داره موختو سوراخ میکنه

یهو کله دنیا دوره سرم پیچید و جلو چشم سیاه شد فقد لحظه اخر صدایه

اشنایی که به شروین میخورد و داد زد اوا به گوشم خورد و بلدش یک خله پر

از سیاهی

با صدا زدن اسمم توسطه کسی چشممو اروم اروم باز کردم

چشممو باز کردم که نور خورد تو چشم دوباره بستم

یه جایه نرم بودم انگار تخت بود صدای دو نفر میومد

چی شد؟ اصلا اینجا کجاست؟ اینا کین؟

چشممو با احتیاط باز کردم که چشم تو چشم شدم با شروین

تا شروینو دیدم همه چیز یادم اومد

فرارم... سیلی... جیغای مامان و اخرش سیاهی

لب زدم:

-چی شده؟

شروین برگشت رویه اون یکی مرد

زبه سر تا پاش نگاه کردم

یه پسره حدوده سنای خودش میخورد بلوز ابی و شلواره جین سبزه بود دماغش

عقابی و چشاش مشکلی

دیگه بیشتر از این با صداش نتونستم تجزیه تحلیل کنم

اون پسره: چیزی نشده شوک عصبی بوده و چن ساعت سردرد داری .. سرم

بهت وصل کردم که حالتو بهتر میکنه توش مسکنه ...

اینارو گفت و شروین بلند شد

-دستت درد نکنه مازیار زحمتش افتاد گردنه تو

مازیار زد روشونش لبخند زد و گفت:

-نه بابا داداش وظیفه بود ..

یهنگاه به من کرد و ادامه داد:

-خب دیگه من میرم مشکلی بود زنگ بزن میام

شروین: مرسی

خدافظی کردن که هاج و واج نگاشون میکردم

شروین اینجا؟! اینجا خونه کیه؟! اون ماشینه واسه کی بود؟!

بیخیال سرم درد میکنه پتو رو کشیدم رو سرم صداییم نبود اصلا نفهمیدم کی
شد که توی خوابه اروم غرق شدم

عطا

با برخورد نور به چشمم ، چشمامو باز کردم
آخ بدنم چقدر درد میکنه
اروم بلند شدم نشستم رو تخت ساعتو نگاه کردم • اصب بود
چشمام گرد شد چرا انقدر خوابیدم ...
بلند شدم حولمو از تو کمدم برداشتم به طرفه حموم رفتم
شیره ابه گرمو باز کردم رفتم زیرش
چشمامو بستم که تصویره اوا جلو چشمم اومد و یهو ته دلم دلشوره افتاد سریع
چشمامو باز کردم
اینه کسی که- کاب*و*س دیده یا دوییده نفس نفس میزد
دلشوره وحشتناکی داشتم
سریع شیره ابو بستم
حولمو دورم پیچیدم اومدم بیرون
بدونه خشک کردنه خودم یه دست لباس ست زرد سفید برداشتم
موهام خشک نکردم سریع دوییدم بیرون از اتاق
نمیفهمم دلیلش این همه نگرانیمو بدونه در زدن داخله اتاقه اوا شدم
تختش سه بر آمدگی داشت
وقتی دیدم کسی روش خوابیده اروم شدم
اروم اروم رفتم طرفش

پتورو کشیده بود رو سرش
 اروم پتورو دادم کنار
 که از چیزی که دیدم قلبم وایساد
 چنتا بالش زیره پتو بود و هیچ اثری از اوا نبود
 پتورو کاملاً ور داشتم پرت کردم اونور
 ولس فقد دو تا بالش گنده بود که جای اوارو گرفته بود
 از فکری که از سرم گذشت فکم قفل شد
 برگشتم طرفه کمدمش
 درشو باز کردم لباس توش بود
 یکم اینور و اونور کردم دیدم یه دست مانتویی که گرفته بودیم نیست
 اون مانتو جلو بازه مشکیه
 عصبی شدم
 فرار کرده؟!؟!?
 کولش
 با این فکر افتادم دنباله کوله ای که هیچ جا بدونه اکن نمیرفت
 زیره تخت
 تو کمدم همه جارو گشتم ولی کولشم نبود
 مطمئن شدم فرار کرده
 عصبی شدم
 از دسته من فرار کرده؟

از دسته عطا؟؟؟

با یاده کاری که دیروز کردم پکر شدم

بایدم فرار کنه

تازه داشتیم باهم خوب میشدیم

تازه داشتیم با وجودش لبخند میزدیم

افتادم رو تخت سرمو گرفتم تو دستام

همش تقصیره خودم نباید اونجوری باهاس حرف میزدیم بخواد بره

باید پیدااش کنم

با این فکر بلند شدم

دره اتاقشو باز کردم که پیام بیرون

تا درو باز کردم دیدم ارین تو ژسته در زدن وایساده

سرش پایین بود

سرشو آورد بالا

تا منو دید اول تعجب کرد بعد اخم کرد

منم متقابلا اخم کردم

ناخداگاه با هم گفتیم:

-تو این جا چیکار میکنی؟

از این همه هماهنگ ابرو هام پرید بالا ولی اریند پیش دستی کرد:

-تو اتاق اوا چیکار داری؟ اوا کو؟

از یاده اینکه رفته باز پکر شدم

ولی با اخم گفتیم:

-به توربطی نداره من اینجا چیکار دارم... با اوا چیکار داری؟
 تعجب کرد فکر نمیکرد اینجوری باهاش حرف بزنم
 ولی واقعا عصابم خورد بود باید میرفت بینم کجاست
 ارین با تعجب گفت:

-مگه چی گفتم؟؟ گفتم اوا کجاست؟
 به پوفی کردم سرمو تکون دادم... سبازوشو گرفتم انداختمش اونور
 پرت شد اونور به قیافش نگاه نکردم
 سریع از پله ها اومدم پایین
 فقد شنیدم دره اتاقه اوارو باز کرد و رفت تو
 رسیده بودم به پایین سوییچو ور داشتم که صدای داده ارینو شنیدم
 -|||||||اووووو|||||||

چشمام گرد شد برگشتم سمته پله ها که صدای پاش داشت میومد
 تا منو دید کناره درم با چشای خونی اومد طرفم
 تو یه حرکت غیره منتظره یقمو گرفت و داد زد:
 -اوا کجاست؟؟؟ چیکارش کردی؟؟
 اخمام رفت تو هم منم متقابلا داد زدم:
 -صداتو برای من نبر بالا اوا رفته... فرار کرده... خیالت راحت شد؟
 دستمو گرفتم به یقم و دستشو کشیدم
 واقعا دلیله این همه حساسیتشو نمیفهمم
 زمزمه کرد:

حتما اون موقع که اوا رفته این باز خواب بوده
تا الان مراعاته موی سفیدشو کردم هیچی نگفتم ولی دیگه نمیزارم اینجا بمونه
کوبیدم به در :

-اصغر اقا... اصغر اقا

یه جور پرید که از روس صندلی که نشسته بود افتاد روزمین

با چشای گرد و شده و با تپه تپه گفت:

-ب... بله ا... اقا... چی.. چیزی شده؟

داد زدم :

-یکی از این خونه رفته بیرون و تو طبقه معمول خواب بودی ار این به بعد

اخراجی و دیگه نمیینمت اینورا

بلند شد از روزمین گفت:

-اقا... بخدا قسم دسته خودم نیست... اقا خواهش میکنم یه فرصت دیگه

بدید به...—...

حرفش تموم نشده بود که گفتم:

-به اندازه کافی فرصت دادم تا الانم حرمته موی سفید تو نگه داشتم

با دیدنه جمال که داشت از ته باغ میومد صداش زدم :

- جمال

با دیدنه من دوید طرفم دو ثانیه نشد جلو روم بود

جمال:

-بله اقا؟

به اصغراقا اشاره کردم

- این اقا از این به بعد اخراجی حقوقه اخر شو بده بعد میتونه بره

سرشو تکون داد :

-چشم اقا

ادامه دادم :

-در ضمن اوا فرار کرده از این به بعد کارت میشه گشتن دنبالش فهمیدی؟؟

با چشای گرد شده گفت :

-ب....بله اقا

از اینطرف خیالم راحت شد

رفتم طرفه ماشینم سوارش شدم....ریموتوزدم در باز شد

گاز دادم

نمیدونم کجا میرم

نمیدونم چجور پیداش کنم

تو این شهره درندشت

ولی میدونم با احساسه نبودنش انگار یه تیکه از قلبم نیست

از چیزی که فکر میکنم شده هم عصبی هم خوشحال و هم کلی حس تو

وجودم روشن شد

این دختر با همه فرق داشت

اویزون نبود

ساده بود

.....و

و خوشگل

با اون چشاش که ادم توش غرقه ارامش میشه

اون دختر منبعه ارامشمه

اگه نباشه نارومم

اره....

اره دوستش دارم... نمیگم عاشقشم

ولی دوستش دارم

چیزی که واسه هیچ دختری خرجش نکردم

من اون دختره چش ابی و رقاصو دوست دارم

با یاده ر*ق*صیدنش لبخند به لبم اومد

پیدات میکنم اوا....

پیدات میکنم

اوا

چشمامو اروم باز کردم

چن دقه به دیواره سفیده رو به روم خیره بودم که به مرور

چشمام گرد شد

پریدم بالا.... موهام رفته بود تو چشمم زدم کنار که با دره بسته رو به روشدم

پتو که دوره پام پیچیده بودو زدم کنار و به سمته در حمله کردم دستیگررو

گرفتم کشیدم پایین

از اتاق اومدم بیرون که با یه خونه کوچیک و در به داغون مواجه شدم

از کلی لباس، اشغال پیتزا، نوشابه، چپیس و پفک بگسیر تا گچای ریخته
شده دیوار

چشمام گرد شد ینی اینجا خونه شروینه؟!

با یاده شروین به دور و برم نگاه کردم اثری ازش نبود داد زد:

-شروین؟!.....شرویو....

هنوز اسمش کامل نشده بود که دره خونه باز شد و شروین با دو تا کیسه خرید
اومد تو

تا چشمش بهم افتاد چشاشو گرد کرد و گفت:

-نه بابا؟ زیبا خفته بالاخره بیدار شد....واای دختر تو چقدر میخوابی از صب

تا حالا خوابی

چشاشو بست و زد تو میشونیش و ادامه داد:

-راستی سلام

خندم گرفت سرمو تکون دادم ینی سلام چشامو گردوندم رو دیوارا که اثری از

ساعت پیدا کنم که نبود

برگشتم نگاش کردم:

-الان ساعت چنده؟

عاقل اندر سفید نگام کرد:

-ساعت ۸ شبه

یه هیمن کشیدم دستمو گذاشتم رو دهنم

جیغ جیغ مانند گفتم:

-هشت شبه!!!! چرا بیدارم نکردی؟؟

همونجور که میرفت سمتش اسپزخونه گفت:

-مازیار گفت هر چقدر استراحت کنی برای عصابت بهتره منم دیگه بیدارت

نکردم حالام بیا کمک کن اینارو جا به جا کنم

شالمو از پشتت گردنم رد کردم و بستم

استینای ماتومو دادم بالا ... رفتم تو اسپزخونه

واای خدا خیلی اینجا کثیف بود دماغمو چین دادم با صورته تو هم رفته گفتم:

-اینجا گاودونیه یا خونه؟؟ ... چقدر کثیفه صاحبش اه اه یکم تمیز نکرده

اینجارو بعد به دسته توس

بهش نگاه کردم که با دهنه کج و ابروی بالا رفته گفت:

-ینی من کثیفم؟

ابروهام پرید بالا من گفتم صاحبش نه این که

-من گفتم صاحبش کثیفه نه تو که

دست به سینه شد و یه نهچ کرد:

-خب من صاحبشم

از چیزی که گفت اول تعجب و بعد پقی زدم زیره خنده خم شده بودم

میخندیدم یه ذره که خندیدم اشکه چشممو پاک کردم و رو بهش گفتم:

-نبودم بامزه شدیااا چقدرم جدی گفتمی فک کردم واقعا صاحبه اینجایی

اخم کرد :

شروین: ولی من کاملا جدی گفتم اینجا واسه منه ... خودم خریدم

دهنم باز موند از چیزی که گفت

اخه اون شروینی که دختر باز و اینه ما ست بود چچوری میتونه یه خونه داشته باشه؟؟!!

ناباورانه گفتم:

-ولی اخه چچوری تو که یه سکه ام تو جیبت نبود پوله قابه گوشیتو از بابات میگرفتی

همونجور که کنسرول لوبیا هارو میزاشت تو یخچال گفت :

-دخترجون من همه چیزو که نباید کف دسته تو بزارم میدونی چن ساله پول جم میکردم؟

به خوته نگاه کرد و برگشت طرفم ادامه داد:

-اخرم این خونرو گرفتم و اون ماشینه در به داغون ولی خب واسه زندگی یه نفر بد نیست....بیا کمک

یه چشم غره رفت به کیسه خریدا اشاره کرد

یه ایش گفتم:

-من میرم هالو تمیز میکنم اینجا واسه تو...واقعا یه دقه ام اینجوری نمیشه زندگی کرد که

سر تکون داد

-خیله خب

به خونه نگاه کردم کارش زیاد بود پس بدونه اهنگ نمیشد

-شروین ضبط داری؟

از ته اشپزخونه با ولوم بالا گفت:

-تو فک کن من بدونه ضبط طاقت بیارم!!!.... تو اتاقه رو میز برو ورش دار
 فلشم کنارشه
 رفتم تو اتاق برش دا شتم اوردم تو هال فلشو زدم توش زیادش کردم.... اهنگه
 بغض ینی یاس
 خیلی قشنگه... ولومشو بردم بالا افتادم به جونه خونه
 اروم باهاش هم خونی میکردم:

بغض یعنی شبهای تنهایی و خرابی
 بغض یعنی فکر و خیالش نذاره بخوابی
 بغض یعنی جز رفتن دیگه هیچ راهی نداری
 بغض یعنی که هنوزم اونو دوستش داری
 بغض یعنی خنده های ساختگی
 شکنجت بکننُ تو مبادا آخ بگی
 همه منتظر اینن یه جایی گاف بدی
 بکوبنت زمین که فردا نتونی راه بری

دا شت همینجور میخوند که یهو صدا قطع شد... برگشتم طرفه ضبط دیدم
 شروین با اخم بالا سرش وایساده
 با چشای گرد شده گفتم:
 -چیه؟ چرا ضبطو خاموش میکنی؟

همونجوری با اخم گفت:

بشین رو مبل باید خیلی چیزارو بدونم وگرنه همیشه
 اهااا فهمیدم دردش چیه بدون حرف نشستم رو مبل
 دست به سینه، پارو ما انداخته گفتم:

-خب بفرما حاضر برای جواب دادنم

با اخم نشست رو صندلی رو به روم و شروع کرد:

-ببین اوا خودت میدونی اینه خواهره نداشتمی و خیلی واسم ارزشمندی
فقد میخوام بدونم این همه وقت کجا بودی؟ چی شده؟ اون مسابقه لعنتی

چیکار داشتی؟ فقد نمیخوام دروغ بشنوم راستشو بگو... میشنوم

یه پوف کشیدم

-دلیلی ندارم بخوام دروغ بگم ولی خب باشه میگم ببین قضیه از اون جایی
 شروع میشه که

تمامشو بدون کم و کاست تعریف کردم براش

شاید شروین بتونه کمکم کنهنمیدونم الان دنبالمن یا گفتن رفت که رفت

ولی... به ریسکش نمی ارزه باید بالاخره همه عواقبو در نظر بگیرمواس

همین باید چن وقت پنهنون بشم با اینکه اصلا فکرشو نمیکنن من این پایینا

باشم

پنج دقه بود که حرفم تموم شده بود

شروین خم شده بود و سرش پایین بود انگار داشت حرف میزد

منم تو این مدت در و دیوارو نگاه میکردم

یه خونه خیلی کوچیک (البته بازم نسبت به اتاقی که ما توش زندگی میکردیم خیلیه) که فقد همون یه اتاقو داشت
 یه اشپزخونه کوچیک با کابینتای فلزی ولی خب بازم واسه این شروین خیلیه
 موندم چجوری خریده اینجارو؟!؟!
 با صداس حواسم بهش جم شد:
 شروین:

-همیشه با این لجازیات کار د سته خودت دادی... الان چیکار میخوای کنی
 ها؟ بیان سراغت چی؟! ولی خب فکر نکنم اونجوری که تو گفتی انگار
 میخواستن خودشون بزارن بری ولی خب باید مراقب بود
 خدای عاشقه این همه تفاهم ذهنیم

سرمو تکون دادم

-اوهمم خب حالا نظرت چیه؟ باید چیکار کنم؟

سرشو بالا آورد نگام کرد تکیه داد به صندلی :

-هیچی تا چن وقت اینجا میمونی خونتون که نمیتونی بری اونجوری
 انداختنت بیرون اینجام جا هست به اندازه دو نفر یه لقمه نونم پیدا میشه
 قدمت رو چشمم

از این همه مهربونی لبخند زدم بهش و با یاده خانواده ای که با بی رحمی از
 خودشون روندنم لبخند پاک شد از رو صورتم
 شروین ادامه داد:

-راستی به اوینا گفتم که اینجایی نگران بود خیلی زیاد

با یاده اوینا و کاری که جلو بابا کرد برام دلم هواشو کرد
رفتم کناره سروین نشستم:

-سروین نمیتونی بگی الان بیاد خواهش میکنم
چپ چپ نگاه کرد:

-۸شب مگه میزارن بیرون بیاد ولی باز بهش زنگ میزنم باهاش حرف بزن
چشامو گرد کردم:

-اوینا که گوشه نداشت

-با پولی که درآورد یدونه گرفته بزار زنگ بزنم....

دستشو مالید به شلوارش

بهت مانند گفت:

-گوشیم کو؟ بلند شد اول رفت اسپزخونه بعد رفت تو اتاق اومد بیرون انگار
بچشو گم کرده داد زد:

-گوشیم کو؟؟؟

دوید طرفه در و رفت بیرون

یه نیچ نیچ پشتش کردم

-اخره پسرم انقدر گوشه ذلیل!!!!

تا اون بیاد یکم خونرو تمیز کردم حدوده ۱۰ دقه گذشت که دیدم اومد
در و بست نشست رو میل....

آخرین ظرفو اب کشیدم رفتم نشستم کنارش

گوشیو گرفته بود کنار گوشش بعده چن دقه صداسش اومد:

-الو اوینا...الو برو یه جا خلوت...

یه دقه گذشت که شروع شد:

-الو سلام... خوبی؟ چه خبره؟

مهلت ندادم جواب سوالشو بگیره گوشيو گرفتم از دستش

-الو اوينا...

پشته خط صدای بغض گرفته اوينا بود که میگفت:

-اوا ابجيم جات راحتہ؟ خوبی؟ سرت درد نمیکنه که؟

دلم میخواست گریه کنم ولی....نشد

-اوينا بيا اينجا... اوينا بيا نمیتونم... بيا بهت نیاز دارم

صداش معلوم بود داره گریه میکنه:

-ميام ابجيم ميام فردا ميام الان نمیتونم تو اين اوضاع...

اوا بابا داره لبا ساتو میریزه تو کوچه....ولی نگران نباش خودم جمه شون میکنم

فردا ميارم برات

د ستمو گذاشتم رو چشمم دست گذاشته بودن رو لبا سام که خیلی حساس

بودم بهشون:

-تروخدا ورشون داريا... گریه ام نکن عصابم خورد شد

فین فین کرد:

-باشه عزیزه دلم فردا اول صب اونجام الان دیگه برم مراقبه خودت باش

خدافظ

-خدافظ

گوشیو دادم دسته شروین پا شدم رفتم تو اتاق داشتم در و میبستم که صدای شروین بلند شد :

-اووو کجا بابا اونجا جای منه تو بیا رو مبل

برگشتم طرفش یدونه ار اون نگاه یخیام کردم که فهمید چی گفته روشو برگردوند

خیلی وقت بود نگاهمو یادم رفته بود دروبستم و ماتومو دراوردم با همون سارافون گرفتم خوابیدم

یه هفته از روزی که فرار کرده بودم میگذشت... هر روز چند ساعت اوینا

میومد بهم سر میزد منم حوصلم سر میرفت میتونستم برم پارکه سره کوچه

با یاده اینکه الان تو این ساعتی که من نشستم اینجا و دارم ترکای دیوارو میشمارم یه عده دارن مسابقه میدن پکر شدم

هی خدا منم میخواستم اونجا باشم.... میخواستم تمامه تلاشمو بکنم که این

رقابت به نفعه ارین بشه ولی خب....دیگه نشد

بلند شدم برم سمتة ضبط که صدای در بلند شد

به ساعت دستم که شروین برام گرفته بود نگاه کردم

۴ بعدازظهر بود نینی ساعتی که اوینا میومد

سریع رفتم طرفه در و بازش کردم.... درست خدس زدم اوینا بود با یه نایلون

تا دیدمش نیشم تا بناگوش

-به به سلام ابجیه خودم

اومد تو بغلم کرد:

اوینا: سلام عزیزه دلم خوبی؟؟

به نایلونا اشاره کرد و ادامه داد:

-واست لواشک گرفتم

با شنیدن اسم لواشک جیغ کشیدم و پریدم بالا :

-وایای مرسی آوی ترشه دیگه؟

تک خنده کرد و همونجوری که کیسرو مینداخت بغلم گفت:

-اره ترشه ترشه

رفتیم نشستیم

همینجوری حرف میزدیم از هر دری میگفتیم و لواشک میخوردیم

اوینا: بعد معصوم خانم زد دره گوشه دختره گفت ((گورتو گم کن دختره دزد از

ارایشگاه من دزدی میکنی))

بعدش دیگه انداختش بیرون

چشمامو گرد کردم:

-عجب دوره زمونه ای شده هااا

هنوز جملم تموم نشده بود که صدای در اومد

تعجب کردم الان چه وقته اومدنه شروینه؟!

رفتم طرفه در باز کردم که صورته خونیه شروینو دیدم

از چیزی که دیدم اول تعجب بعد وحشت کردم این چرا اینجوریه!!!؟؟؟؟

جیغ زدم :

-شروین —؟؟؟

منوزد کنار اومد تو که صدای جیغه اوینام بلند شد

اوینا:

-چی شده شروین؟؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟؟

نشست رو مبل دستاشو گذاشت رو سرش

شروین:

-اوا یه لیوان اب بیار ...

سریع دویدم تو اشپزخونه... شیشه اب و با لیوان ور داشتم بردم پیششاب

ریختم دادم دستش

-بیا بخورچی شده شروین چرا اینجوری شدی؟ دعوا کردی؟

سرشو تکون داد

اوینا داد زد :

-خب بگو دیگه سکنه کردیم

شروین اخم کرد و با چیزی که گفت مطمئنم رنگم پرید:

-امروز گروه الماس سیاه نیومد واسه مسابقه و در نتیجه ما بردیم.....داشتیم

لباس عوض میکردیم که سر و کله ارین و عطا یا همون سرمایه گذارمون پیدا

شد

انگار تازه یادشون اومده من و تو همو میشناسیم و ممکنه تو بیای پیشه من

هی میگفتن کجا ست و از اینجور حرفا که وقتی جواب سر بالا شنیدن افتادن

به جونم ...

اومدنیم افتاده بودن دنبالم ولی خب پیچوندمشون

نگام کرد الهی بمیرم بخاطره من اینجوری شده بود

سرمو انداختم پایین :

-ببخشید شروین همش تقصیره منه

اوینا یه پوفی کرد و رو به من گفت:

-اینای کی میخوان دست از سرت بردارن !!! میدونی که میتونی شکایت کنی از دستشون پس فردا میریم دادگاه خودم تماما مه کاراتو انجام میدم....دیگه

اینجوری همیشه پیش رفت

با چیزی که گفت سریع و تند تند گفتم :

-نه نه یه وقت اینکارو نکنیاااا اصلا نمیشه

اخم کرد :

-اونوقت چرا؟؟؟

- چون نون و نمک خوردم اصلا هیچ جوهره امکانش نیست شکایت بازی کنیم و نميخوام

همچنان اخم داشت میخواست حرف بزنه که شروین پرید وسط و رو به اوینا گفت:

-تو اصلا میدونی اونا کین؟؟؟

پسرای صاحبه یکی از بزگترین شرکتهای وارداته مواد شیمیایی !!!

میدونی چقدر پارتی بازی دارن؟؟؟ میدونی لب تر کنن زندگیتو و بیرون میکنن ؟؟؟ اونوقت تو میخوای شکایت کنی؟؟ تازه خوده اوام نمیخواه.... حالام بلند

شید این زخممو درمون کنید درد میکنه اه همه چیزو باید بگم؟؟؟

به اوینا نگاه کردم که یه پوف کشید به من نگاه کرد و اشاره کرد به شروین

فهنیدم چی میگه

-اصلا من بلد نیستم خودت بلند شو کاراشو بکن

یه پوف دیگه کشید بلند شد رفت تو اسپزخونه

برگشتم طرفه شروین که رو مبل دراز کشیده بود:

-ینی الان شروین ما باختیم؟

چشاشو بسته بود که با حرف من بازش کرد رو پهلو شد و گفت:

-اونجوری که شنیده بودم یکی از اعضا تون از قضا ماکان حالش خوب نبود

ولی میتونست بیاد ولی چون تو نبودى و عضوه اصلی بودى نمیتونستن مسابقه

بدن

ناراحت شدم....هیچ وقت انا و رکسانا نمیبخشتم ولی خب شاید ارین یه

نمیچه بخششی داشته باشه ولی خب من که دیگه بر نمیگردم

-ینی همش تقصیره منه!!!! بیچاره ها چقدر تمرین کرده بودیم هی بیخیال....

راستی شروین تو چجوری سر از اون بالاها دراوردی؟!

یه تک خنده کرد و دوباره ول شد رو مبل

-دیگه دیگه مارو دسته کم گرفتیا!!!

یه مشت زدم تو سینهش که یه اخ گفت :

شروین:

-چن وقت بود وحشی بازیات گل نکرده بود باز شروع شد؟

ابروهامو بالا پایین کردم و با یه لبخنده ژکونده گفتم:

-بعـله....حالا بگو چجوری رفتی عضو اون گروه؟؟

-قصص طولانیع....ماجرا از جایی شروع میشه که تو پارک با بچه ها کل کل میکردیم کا کدومون ر*ق* صمون بهتره واس همین به اهنگ گذاشتیم چون شب بود کسی تو پارک نبود ینی ما اینجوری فک میکردیم یکم قر دادیم که وقتی تموم شد یه مرده از پشت سرمون ظاهر شد هیچی دیگه این شد اون من و رفیقم مازیارو آورد تو گرگ های سیاه همین

چشام گرد شد عجب ماجرای:

-همون مازیاری که اون روز اینجا بود؟؟

سرشو تکون داد که اوینا از تو اشپرخونه داد زد:

-اه شروین این بتادینت کجاست زیر و رو کردم اینجارو نیست

شروینم داد زد:

-بتادین ندارم

اوینا پاهاشو کوبید زمین اومد بالا سرمون جیغ جیغ مانند گفت:

-سه ساعته منو الاف کردی اخر میگی نداری؟؟؟

شروین نیششو باز کرد:

-حواسم نبود

اوینا یه ایش گفت و مانتوشو ار رو مبل برداشت

-خب دیگه اوا من میرم فردا نمیتونم پیام باید برم ارایشگاه مرخصیم تموم شد

و اومد بغلم کرد

بلند شدم

-تونستی بیا یااا من ایتجا میپوسم تازه ام اوضاع خطری شده اصلا فک نمی‌کردم

بخوان دنبالم بگردن

و لب و لوچمو اویزون کردم

خدافظی کردیم

اوینا رفت و شروینم انگار خوابیده بود

رفتم تکونش دادم

-شروین؟؟

-ها؟؟

-عه بیداری!!!... چیزه گوشتو میدی حوصلم سر رفت

چشاشو وا کرد

-اوینا همین الان رفت یه دقه بزار بگذره بعد حوصلت سر بره

-اه گوشتو بده دیگه

چش غره رفت و چشاشو بست

-برو و در دار ولی پیامارو جواب ندیاااا بدبختم کنی رمزشم

۷۹۵۳۴۶۲

چشمام گرد شد این چه رمزیه یادم رفت

-یه بار دیگه بگو

یه اه کرد گوشتو از رو میز و داشت خودس رمزشو زد

-بگیر میخوام بخوابم نیای اینورااا

-خیله خب بخواب

نشستم رو مبل نتشو روشن کردم رفتم تو تلگرامش

به به چه خبره

الهه جون.... نسی خانومی.... جیگر طلام.... جیگرشو بخورم
اوقیق اینا چه اسمیه کلی اسمه دختره دیگه اون ته ها ام دو تا اسمه پسر بود

اکبر ماشینی.... جعفر بقال سر کوچه

اروم خندیدم ای خدا از دسته این پسر

جیگرشو بخورم پیام داده بود:

-سلام عشقمممم هستی؟؟

منم جواب دادم

-اره هستم میخوام یه چیزه مهمی بهت بگم

-جونم بگو

-من دوست ندارم دیگه همه چیزو تموم میکنیم واسه همیشه بای

رفتم بلاکش کردم هر کاری میکردم یه دقه میخندیدم

دیدم یهو صدا گوشه بلند شد هول زده سایلناش کردم

دیدم جیگرشو بخورمه ...

جواب ندادم رفتم تو دفترچه ثبته تماس اونجام بلاکش کردم راحت دیگه زنگم

نمیتونه بزنه

به به شروین بفهمه کشتتم

عطا

دو هفته بود اوا رفته بود...دیگه صدای حیغ جیغاش خونروو نمیداشت
نمیدونم کی شد که انقدر بهش عادت کردم ... من که خیلی باهاش حرف
 نمیزدم و وقتی میزدم یا دعوا بود یا کل کل ...

در این جهان
 نیاز به دوست داشتن
 و ستایش شدن
 بیشتر از نیاز به نان است

به عکسمون که قاب کرده بودم گذاشته بودم رو میز نگاه کردم با دیدنش باز
 لبخند اومد رو لبم ...
 با صدای زنگه گوشی به خودم اومدمگوشیو ور داشتم
 "جاویدی" ایبابا این الان چی میگه تو این گیر و دار
 جوابشو ندادم بلند شدم رفتم جلو ایینه ...موهام بهم ریخته بود یه ذره ام ریش
 درآورده بودم باید برم بزمنشون
 رفتم که دوش گرفتم اومدم بیرون آماده شدم که برم دنباله اوا این چن وقت
 کارم شده لود دنباله شروین رفتن
 مطمئنم پیشه اونهاصلا بلد نیست دروغ بگه
 اون روز که رفتیم انقدر ضایع دروغ گفت از حرص یه دله سیر کتکش زدم
 داشتم از پله ها پایین میرفتم که باز گوشیم تو جیبم زنگ خورددر اوردم
 پوفوف باز جاویدی تماسو وصل کردم

-بله؟

جاویدی: سلام... عطا چرا جواب نمیدی میدونی خوشم نمیاد دوبار زنگ

بزنم به یکی اینم چون تو بودی زنگ زدم

کلیدو برداشتم از تو جاکلیدی ...

-بله آقای جاویدی حموم بودم الان دیدم تماس گرفتید

جاویدی -باشه امشب شام دعوتی یادت نره

ایبابا اه خدا...

-آقای جاویدی چه زحمتی بود... مناسبتش چیه؟

-مگه باید مناسبت داشته باشه داماد ایندمو دعوت کنم؟

سروار ماشین شدم از حرص چشمامو بستم

-نه چه مشکلی حتما میام

-خوبه پس خداافظ

-خداافظ

گوشیو کوبیدم به صندلی اه خدا من نخوام لزدواج کنم کیو باید ببینم اونم بو

رکسانا که از لحظه اشناییمون به چشمه خواهر بوده واسم تازه من نمیتونم اوارو

ول کنم برم پیشه رکسانا که !!!....

دو ساعتی بود جلو فروشگاهی که فهمیده بودم شروین اینجا کار میکنه

وایساده بودم...

دیگه داشتم کلافه میشدم... این دفه با ساتافه اومده بودم

سرسو هس مسچرخوند انگار دنباله یه چیزی بود چون همیشه با BMW X6 مشکیم میومدم واسه همین از اینکه اون ماشینرو ندیده تعجب کرده نشست تو پرایدش یکم که رفت با فاصله افتادم دنبالش انگار فک میکنه بیخیال شدم که انقدر با خیاله راحت راندگی میکرد حدوده نیم ساعت دنبالش بودم که جلویه دره اهنگی وایساد این محلرو نمیشناختم ینی تا حالا ندیده بودم اینجارو پیاده شد رفت تو خونه ساعتو نگاه کردم ۴ بعد از ظهر بود دره داشوردو باز، کردم چشمم خورد به پاکت سیگارم از اون موقعی که بخاطره یه پاکت سیگار دعوا مون شد دیگه لب بهش نزدم پاکتو برداشتم از شیشه انداختم تو خوب تو اسن چند وقت ارین خیلی پیگیر بود باز من حساس بشم دلیل دارم اینکه دوسش دارم اون واسه چی انقدر پیگیره اخه؟! حرصمو در میاره یه ربع نشسته بودم که با نزدیک شدن یه به خونه حواسم جم شد زنگه خونروزد یه چیزی گفت که جون من دکر بودم یه کلمشم نشنیدم چن دقه بعد قامته ریزه اوا تو در پیدا شد از دختره سر تا پا مشکی که داشتم رو به روم میدیدم هم خوشحال هم عصبی شدم خوشحال از اینکه بالاخره پیداش کردم عصبی از اینکه همیشه اینه عزادارا مشکی میپوشه

با دختره راه افتادن سمت خيابون... يني دوستشه؟!
 بعد از اينكه سرخيابون اژانس گرفتن رفتم دنبالشون
 جلوی دره يه پاساژ تو عبدالله و ايسادن رفتن تو كه بعده نيم ساعت با چنتا
 مشيما دستشون او مدن بيرون
 ديدم دختره دوباره رفت تو پاساژ فرصتو مناسب ديدم ماشينو روشن كردم رفتم
 جلو پاش نيش ترمز زدم
 سريع پياده شدم تا منو ديد ميخواست بدو عه كه گرفتمش جلو دهنشم گرفتم
 جيغ جيغ نكنه
 پرتش كردم تو ماشين خودمم سريع نشستم از تو ماشينو قفل كردم
 خداروشكر انگار پاساژه تازه تاسيس بود تك و تو ك ادم رد ميشد ازش
 او اهي جيغ ميزد:
 -ول-----م ك-----گن لعنتي اخه مگه تبنيهم تموم نشده پس چرا راحتم
 نميزاري از دسته تو نميتونم زندگي كنم؟؟؟؟ اقا جون با توعم
 داد زدم:
 -خفه شو حالا از دسته من فرار ميكني؟؟ من كي گفتم كارم تموم شده
 ها؟؟؟
 با مشتاي كم جونش ميزد به شونم و ناله مانند ميگفت:
 -تـــو خدا ولم كن عطا نامرد من ۳ ماهه از دسته تو ابه خوش از گلوم پايين
 نرفته ولم كن برم
 -از اين به بعدم همينه كه هست بايد تحمل كني

داد زد :

-اصلاً میدونی ازت متننفرم ...

با این حرفش وسطه خیابون زدمر و ترمز ماشینا هی بوق میزدن ولی من توجه

ام فقد رو اون کلمه بود "متننفرم"

مگه چیزی خواستم به غیره اینکه پیشم باشه

اروم برگشتم طرفش دیدم ترسیده گوشه ماشین کز کرده

ینی انقدر پستم که ازم متنفر شده؟

خب شاید حق با اونه

من نمیتونم و حق ندارم لحظات زندگیشو ازش بگیرم

برعکسه ترسی که تو چشای اوا بود من اروم اروم بودم

ولی از درون

پر از هیرونی پر از ناراحتی که چرا اونی که دوستش دارم میگه متنفرم ازت

ماشینو حرکت دادم

از اوا صدایی نمیومد حتی منم هیچی نمیگفتم بعده چن دقه جلو دره خونه ای

که ازش اومده بود بیرون وایسادم نگاش نکردم چن دقه گذشت که صداش

دراومد :

-م... مگه تون... نمیخواستی منو ببری خونت؟

برگشتم نگاش کردم

تو اون چشای ابی که در حاله تعجب ولی آرامشه خاصه خودشو داشت

هیچی نگفتم فقد برای اخرین بار تو چشاش نگاه کردم

چشایی که واسه اولین بار دلمو برد

هه که اونم اخرش این شد

همش تقصیره خودمه اگه اذیتش نمیکردم الان نمیشنیدم که ازم متنفره
برگشتم طرفه شیشه :

- میتونی بری... دیگه منی که ازش متنفریو نمیبینی... دیگه کسی نیست اذیتت
کنه و سه ماه از زندگیتو نا اروم کنه ...

برو و همه چیزو فراموش کن.... منم فراموش میکنم یه روز یه دختره چش ابی
نذاشت اخدین بار با بامو ببینم.... فراموش میکنم دختره چش ابیو که با
ر*ق*صش با اون چشای غرقه ارامشش یه کاری کرد واسه اولین بار یکی
دوست داشته باشم.... منم فراموش میکنم دوستت داشتم
برو دیگه میتونی ازاد باشی

هیچ وقت فکر نمیکردم اینجوری بخوان اعتراف کنم با غم و در حاله خدافظی
...اونم واسه همیشه ...

از اوا صدایی در نمیومد نگاش نکردم بیشتر از این غرورمو خورد نمیکنم
بالاخره صداش بلند شد :

-ع-.....

نزا شتم حرفشو بزنه داد زدم :

-برووو مگه همینو نمیخواستی برو پایین
بعده چن ثانیه صدای در و کلمه اخر:

-خدافظ

و کوبیده شدن در

هه به همین راحتی تموم شد دوست داشتنی که میخواستم به پاش بریزم
 ماشینو روشن کردم گاز دادم
 نمیفهمیدم کجا میرم فقد میرفتم حتی نفهمیدم کی پلیس افتاد دنبالم
 ولی بی توجه به پلیس فقد میرفتم
 نمیدونم چقدر گذشته بود یا پلیسا کجا رفتن که خودمو جلو ورودی بامه تهران
 دیدم

همونجایی که اولین بار وجودم پر شد از آرامش
 آرامشی که کناره اوا داشتم ولی اون چی؟!
 گفت ازم متنفره

رفتم دقیقا نشستم رو همون صندلی که با هم نشسته بودیم
 صندلی که اولین بار سرمو گذاشتم رو شونش و دردامو خالی کردم

توی این شهر دود گرفته چه دردایی که وجود نداره
 یکی تویی پولی دست و پا میزنه اون یکی غرق توی پوله ولی یه ذره آرامش
 نداره

یکی نونه شب نداره اون یکی از داشته هاش پیشه بقیه فخر میفروشه
 یکی بی دغدغه زندگیشو میکنه اون یکی با درده دلش میسوزه و میسازه
 به خودم اوادم که دیدم هوا تاریک شده

چقدر اینجا نشستم به ساعت نگاه کردم ۸ بود
 دیر شده بود سریع سواره ماشین شدم و گاز دادم له سمته خونه ...
 سدیع پیاده شدم رفتم تو خونه که ارینو دیدم نشسته زل زده به دیوار

تا منو دید از جاش پرید او مد سمت ولی من سریع رفتم به سمت اتاقم حیف
مجبورم وگرنه این جاویدانیو نگاهشم نمی‌کردم
ارین :

- هوی عطا اهاییی با تواما کجا میری بابا وایسا
کلافه وایسادم :

-چی میگی

با صورت ناراحت گفت:

-خبری از اوا گیرت نیومد؟؟

هه داداشه مارو کجاست !!!

-چرا خبری شد اون دیگه هیچ وقت نمیاد اینجا تموم واسه همیشه....دیگه
اوایی تو زندگیمون نه بوده نه خواهد بود
عصبی و با صدای نسبتا بلند گفت :

-ینی چی؟؟ چی شده؟؟ دیدیش؟؟

با صدای اروم گفتم:

-اره دیدمش اون دیگه نمیخواد برگرده پس بهتره فراموش کنی کسی به اسمه
اوایی بوده

فرصت ندادم حرف بزنه رفتم تو اتاق درو بستم ینی نیا تو

اونم انگار فهمید یه پوف بلند بالا کرد و گفت: ((بالاخره که خودم پیدات
میکنم اونوقت....))

بقیشو انقدر اروم گفت نشنیدم

همونطور که لباسامو میپوشیدم به این فکر کردم که اونوقت چی؟! ارین به اوا
چیکار داره؟؟

رفتم پایین معلوم نبود ارین کجاست
سوار ماشین شدم به سمته جاویدانی حرکت کردم

جاویدی:

-به نظرم عطا جان اخره همین ماه فرصته خوبیه واسه عقد و عروسی
به رکسانا نگاه کردم که بغله مامانش نشسته بود جفتشون با خشم و عصبانیت
جاویدانیو نگاه میکردن

رکسانا دهن باز کرد و با دندونای چفت شده گفت:

-خوبه دیگه خودتون میباید میدوزید تنمم کردید.... من عروسم مثلا من
حداقل در خده یه حرف اجازه حرف زدن ندارم!؟

جاویدانی یه نگاهه خشمگین بهش کرد که رکسانا بلند شد با عصبانیت رفت
طبقه بالا

پوفــــف عجب گیری افتادیم خوبه حداقل ماکان ماجرارو میدونه و قبول
کرده وگرنه از عذاب وجدان نابود میشدم

جاویدانی بعده یه پوف گفت:

-خب نظرت چییه؟

فقد به یه خوبه اکتفا کردم

شام که چه عرض کنم درد خوردم رکسانام که نیومد پایین
 واسه همین از نسترن خانم (مادره رکسانا) که خیلی خانمه خوبی بود و اینه ما
 مخالف ولی اونم نمیتونست کاری کنه ، خدافظی کردم و رفتم
 تو راهه خونه به این فکر کردم
 اینکه جاویدانی مطمئنم دنباله بقیه ارث و میراثه فقد منو با این شرکت نگه
 میداره و خدا داند فک میکنه چجوری میخواد از چنگم درشون بیاره
 ولی هه به همین خیال با شه آگه من بخوام جلو ادمایی مثله این وا بدم که کلام
 پسه مرکست حیف بخاطره شرکت مجبورم حیف
 اوا

سردرگم بودم... سرمم خیلی درد میکرد همیشه همین جوری بود وقتی بهم
 شوک وارد میشد یا عصبی میشدم سر درد میگرفتم
 امروز... وایای امروز خیلی بد بود
 وقتی عطا رو دیدم سخته کردم ولی....
 ولی با حرفاش خیلی ناراحت شدم به عشق اعتقاد داشتم ولی میدونستم خیلی
 کمیابه عشق های واقعی ...
 وقتی بهم گفت دوستت دارم ولی تو ازم متنفری خیلی اول متعجب بعدش
 ناراحت شدم
 اصلا ازش متنفر نیستم کاری نکرده متنفر بشم که فقد اذیتم میکنه اون کلمه ام
 عصبی و وحشتزده بودم گفتم از ته دل نبود
 ولی خب تموم شد گفت فراموش کنم خب....

خب منم فراموش میکنم ادمی نیستم که نتونم چیزو فراموش کنم یا برام
سخت باشم فقد کافیه اراده کنم

ولی خب از حق نگذریم اتو این سه ماه هم بدترین و هم بهترین روزای عمرم
بود

وقتی میر*ق*صیدیم چیزی که بهم آرامش و شادی میده

وقتی کلکل میکردیم با عطا

اون شب تو بام تهران

من نمیخواستم فراموش کنم تو خاطراتم همشونو ثبت کردم تمامه صحنه ها و
تمامه دیالوگا

تو وقتی اومده بودم بدون توجه به اوینایی که گریه میکرد و شروینی که عصبی
بود اومدم تو اتاق و درو قفل کردم-

سرم درد میکرد به ساعت نگاه کردم ۱۰ شب بود

نچ نچ چقدر زود گذشت اصلا نفهمیدم چجوری شد ۱۰

سرم خیلی درد میکرد درو باز کردم رفتم بیرون دیدم شروین رو مبله لم داده و
اثری از اوینا نیست حتما رفته خونه

اروم رفتم طرفه اسپزخونه که شروین بیدار نشه داشتم بینه قرصا مسکن پیدا
میکردم که صداس از پشت سرم اومد یه هین کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم

شروین:

-چی شده؟

یه پوف کشیدم با صدای نسبتا بلند گفتم:

-شروین چته سخته کردم ایش اینه ادم صدا کن ادمو....

باز برگشتم قرصو برداشتم اہم برداشتم داشتم میرفتم بیرون کہ بازومو گرفت
 با اخم بہ بازوم نگاه کردم کہ تو دستای شروین اسیر بود
 چه شروین باشہ چه عمم بدم میاد کسی بہم دست بز نہ
 با ہمون اخم بہ صورتش نگاه کردم با دیدنہ اخم سریع دستشو کشید
 دستاشو حالتہ تسلیم بالا برد :

-خیلہ خب فقد بگو چرا ظہر اونجوری کردی میدونی اوبنا چقدر گریہ کرد
 گفت امدم از پاساژ بیرون دہدم نیستی کہ یکی اومدہ پیشش گفتہ یہ مرد بہ
 زور بردش

یہ پوف کردم قرصو انداختم بالا و خودردمش
 -ہیچی عطا بود....دیگہ نگران نیستم کہ بخواد پیدام کنہ یا نہ گفت فراموش
 کن این چن وقتو و گفت دیگہ کاری باہات ندارم راحت باش ہمین
 و سریع از اشپزخونہ اومدم بیرون نشستم رو مبل
 شروین با چسای گرد شدہ نشست رو مبل
 -بہ ہمین راحتی ولت کرد؟؟!!؟

یہ ابرومو انداختم بالا:

-نہ پس میخواستی اینہ زندانی نگہم دارہ؟!
 دستشو تو ہوا تکون داد:

-برو بابا عصاب ندارہ سوال کردم دیگہ

-خب جوابتم شنیدی

یه پوف کرد بلند شد رفت ضبط روشن کردم اهنگه خدافظی دایان پخش شد
زیادش کردم و ولو شدم رو مبل و چشامو بستم به اهنگ گوش دادم:

اولین بار چشما تو دیدم یه نگاه آرومو تیره
یه دنیا غم کنجه نگاهت بود چشمایه تو دروغ نمیکه
وقت خدا حافظی مونه هنوز نگاهت غمگینو تیرست
عکسه یکی کنجه نگاهته ولی اون یه یار دیگست
تکست آهنگ خداحافظی دایان

اولین بار چشما تو دیدم یه نگاه آرومو تیره
یه دنیا غم کنجه نگاهت بود چشمایه تو دروغ نمیکه
وقت خدا حافظی مونه هنوز نگاهت غمگینو تیرست
عکسه یکی کنجه نگاهته ولی اون یه یار دیگست

اولش فقد یه ذره میخونه بقیش اهنگ خالیه ولی خیلی قشنگه ادم میره تو حال
و هوای دیگه با گوش داد نه این اهنگ بدجور دلم ه*و*س در یاییو کرد که
تا الان یا ویدیوشو دیدم یا عکسش از نزدیک تا حالا ندیدم

یادمه تو مدرسه همه دوستانم تعریف میکردن خیلی جای آرامش بخشیه
عاشقه صدای موجاشم که تو ویدیو میداد خیلی قشنگه هی بابا سهم ما از این
دنیا چیه واقعا همش بدبختی و بی پولی اخه خدا جان به مام یه نیم نگاه کنی
مشکل حله به قران

بدونه اینکه بفهمم همونجا با اهنگایی که پخش میشد به خوابه عمیق فرو رفتم

حدوده دو هفته ای بود پیشه شروین بودم تو این مدت بازم پدر مادری که بویی از این دو تا اسم نبردن بخشیدم و رفتم بینمشون ولی اونا.... با بیرحمی تمام بازم بیرونم کردن هه با خودم عهد بستم دیگه اسمشونم نیارم ادم باید به اندازه شعوره طرف خرجش کنه وقتی شعور ندارن پس منم کاریشون ندارم

از پری روز داشتم دنبال کار میگشتم الانم هر چی این روزنامه ها و تیابونارو میگردم یه اعلامیه نی یا اگه ام هست با شرایطم سازگار نی

دیگه قیده گشترو زده بودم که چشمم خورد به یه مغازه کتاب فروشی.... اومده بودم ولیعصر اینجا شنیده بودم خوب کار پیدا میشه ولی هر چی میگشتم نبود رفتم جلو شیشه که روش زده بودن "" به یه کارگر نیاز مندیم ""

به سرتا پام نگاه کردم به کارگر نمیخورد حالا بزار برم تو بینیم چیه

رفتم تو کتابفرو شیشه یه خانمه با عینک پشتش نشسته بود داشت مشتری راه مینداخت چقدر شلوغه کلی ادم توش بود

رفتم جلو بدونه نوبت تا اومدم حرف بزدم خانمه اخم کرد و گفت:

-خانم مگه صفو نمیبینید لطفا نوبتو رعایت کنید

اخملم رفت تو هم یه مشت کوبیدم رو میز اومدم بیرون از مغازه عجب دوره زمونه ای شده ها||

گشتم بود خداروشکر شروین به ذره پول داده بود بهم نمیدونم این همه لطفشو
 چجوری جبران کنم به خودشم میگم میگم ((زیاد حرف نزن تو اینه خواهری
 برای خواهرم کاری نکنم برای کی کنم))

یه لبخند با یاد مهر بونیش زدم چشمم خورد به اونوره خیابون که یه کافی شاپ
 بود

خوبه حوصله غذا ندارم میرم یه کیکی چیزی میخورم از خیابون رد شدم رفتم
 تو کافی شاپ یه جای خیلی باکلاس و بزرگ بود مطمئنم گرونم بود و من
 پولم نمیرسید اوادم برم سمت در که با داده یه صدای اشنا که اسممو میگفت
 پریدم بالا:

-آوایااااااااااا

با چشای گرد برگشتم طرفه صدا.... با دیدن کسی که رو به روم بود از تعجب
 شاخ دراوردم

ریشاش در اوامده بود و اینگار لاغر شده بود زیره چشاشم که گود بود
 زمزمه کردم:

-آرین

چن نفری برگشته بودن نگاهمون میکردن آرین انگار هنوز مطمئن نشده بود منم
 با دهنه باز نگاه میکرد

اخه این اینجا چیکار میکنه اینم شانسه من دارم؟! ایبابا باز عطارو میدیدم بهتر
 بود اصلا دوست ندارم یادم بیاد که آرین دوسم داره ولی خب باز عطا.... اه

بیخیال

تند تند گفتم:

-سلام خوبی؟ خب من دیگه برم خدافظ
 سریع اومدم برم بیرون که پرید دنبالم تر سیدم واس چی میدوعه تا بخوام فرار
 کنم بازومو گرفت باز اخمام رفت تو هم
 ارین با دندونای چفت شده گفت:
 -این همه موقع کجا بودی ها؟؟
 به مرور صداش بلندتر میشد
 -میزاری میـری؟؟ بهت نشون بدم ول کردنه من چه
 عواقبی داره ها؟؟؟
 ایبابا اینا کلا تحدید نکنن چیزی ازشون کم میشه؟!
 اخمامو بیشتر کردم تو هم و با صدای بلند گفتم:
 -اولا دستاتو بردار ثانیاً به تو هیچ ربطی نداره اسیر که نیستم
 نمیدونم چرا بیرونمون نمیکرد!!؟
 همین موقع یه پسره خوشتیـپ اومد بازو ارینو گرفت کشید منم چون بازوم
 دسته ارین بود باهاشون کشیده شدم
 به بقیه نگام افتاد که با چشای گرد داشتن نگامون میکرد با یه خانمه که بر و بر
 نگام میکرد خدافظی کردم چشاش بیشتر گرد شد
 خخخخ
 رفتیم تو یه اتاق پسره با اخم برگشت گفت:
 -واس چی اینجارو گذاشاید رو سرتون چته ارین دعوا داری برو بیرون از اینجا

ارین یه پوفی کشید برگشت طرفه من نگاش پر از غم بود من توجه نکردم و با
 اخم رومو کردم اونور میدونید ادم سنگ دلی نیستم ولی خب من چیکار کنم
 مگه تقصیره منه دوسم داره اه اخه این همه دختر چه گیری داده به من

پسره با اخم رفت بیرون

ارین نشسک رو مبله تو اتاق

اتاقه ام اینه کافی شاپ دیواراش قهوه ای سوخته بود و کفش پارکت

دست به سینه گفتم:

-چی میگی بگو کار دارم

سرشو بالا گرفت با چشای نم دار نگام کرد

اخمام باز شد و جاشو به تعجب داد اخه چرا گریه

یه نوچی گفتم چشامو با حرص بستم

-اخره چرا گیر دادی به من این همه دختر برو سراغ یکی دیگه اخه من چیم به

تو میخوره افتادی دنبالم بابا ننم پولدارن یا خودم یه کسیم واس خودم بابا ولم

کنید چی میخواید از جونم

با چشای خیس شدش گفت:

-ترو میخوام چرا نمیفهمی مهم نیست بابا ننت کین مهم نیست پولدار نیستی

مهم نیست یه کسی نیستی مهم اینه دو ست دارم و تحمله دوریتو ندارم اخه

چرا نمیفهمی ببین چه ریختی شدم از نبود صدای خندت دیگه تو خونه

نیست غرغرات دیگه نیست اوا ترو خدا رحم کن بهم دارم میمیرم

به حال و روزش نگاه کردم دلم کباب شد سر شو انداخت پایین و شونه هاش
لرزید بی اینکه اراده ای از خودم داشته باشم رفتم بغلش نشستم و دستمو
انداختم دوره شونش و سرشو گذاشتم رو شونم

-ارین گریه نکن.... تر و خدا گریه نکن عذاب وجدان میگیرم ارین؟؟؟؟!!!
صورتش خیس شده بود.... اخه من چه گ*ن*ا*هی دارم؟؟ من چیکار کنم؟
اقا من به چشمه یه برادر نگاش میکنم نه یه معشوق
یه نوچیگفتم و کلافه اسمشو صدا کردم:

-ارین

سرسو آورد بالا

اخم کردم:.

-اشکاتو پاک کن باید مفصل باهم حرف بز نیم اینجوری همیشه
اروم دستمالو برداشت و صورتشو خشک کرد با صدای گرفته گفت:
-خب

کلافه دستامو گذاشتم رو چشمم:

-بین دوست داشتن زوری نیست و تو اینه داداشم میمونی تقصیره من چیه که
دوستم داری من که نباید زوری پیشه کسی باشم !!
سرسو تکون داد:

-اره نمیتونی و انقدر این اسمه برادره لا مصبو نیار من نخوام داداشت باشم کیو
باید بینم؟

-فعلا که هستیو کاریش همیشه کرد

-ترو خدا اوا دیدتو عوض کن

دهنمو کج کرد و با حالته مسخره گفتم:

-اره از این به بعد به چشمه یه شوهرگرامی بهت نگاه میکنم

یه پوف کشید:

-خیله خب باشه ولی شاید بتونی به مرور بهم علاقه پیدا کنی ترو خدا نه نیار

یکم به حاله منم فکر کن بخدا دارم اب میشم اوا

کلافه چشنامو بستم:

-بزار فک کنم

هل هلی گفت:

-باشه باشه هر چقدر میخوای فکر کن

اینو که گفت بلند شدم:

-گشتم بود اومده بودم یه چیز بخورم برم که چیز نخوردمم کوفتم کردی دستت

درد نکنه

کوله پشتیمو از رو مبل برداشتم

-خب دیگه خدافظ

چشاشو گرد کرد پرید وسطه مسیرم

چشامو گردوندونم

-باز چیع؟!

اخم کرد:

-از کجا نزاری بری؟! حداقل یه شماره بده بهم بتونم باهات در تماس باشم

ناراحت شدم چقدر دوستم داشت آگه از اول اینه داداشم نبود قبول میکردم

- موبایل ندارم

دستشو کرد تو جیبش گوشیشو درآورد گرفت جلوم:

- گوشى من واسه تو يدونه براى خودم ميگيرم بگير

با چشای گرد شده به گوشیش نگاه کردم گوشیش سامسونگ S7 نوک مدادی

بود نـبـا بـا من و چه به این گوشیه

اخم کردم:

- لازم نیست خودم يدونه ميگيرم تو شمارتو بده زنگ ميزنم

اونم اخم کرد گوشیشو جلوم تکون داد:

- بهت گفتم بگير حرفه اضا فیم نباشه

یه پوف کردم اروم گوشيو گرفتم

- خب ممنون ديگه من برم خدافظ

او مدم از بغلش رد بشم که باز او مدم جلوم ديگه داشت عصا بدم خورد ميشد

- باز چی شد؟!

ارین: گفتمی گشنته بیا بریم غذا بخوریم

- اقا جون نميخوام خداف...

با صدای عصبی گفت:

- رو حرفه من حرف نزن بیا

راستیتش گشتم بود اونم خیلی زیاد

- باشه

راه افتادیم او مدیم بیرون از اتاق دیدم همون خانمه نشسته ارین از اون پسره
خدافظی کرد و منم برای اون خانمه دست تکون دادم لب زد:

-خدافظ

اونم گیج و وجیح دستشو به حالته خدافظ تکون داد

خخخ خانمه چه باحال بود میخورد ۴۵ اینا داشته باشه

سواره جنسیسه زردش شدیم حرکت کردیم

چن دقه سکوت بود که بالاخره صداش دراومد حرف نمیزد تعجب میکردم:

-تو این مدت کجا بودی؟!

چپ چپ نگاهش کردم:

-میخواستی کجا باشم؟! زیره یه سقف

کلافه دست برد تو موهاش:

-منظورم پیشه شروین بودی مگه نه؟! اصلا چقدر نزدیکید که پیشه اون بودی

ها؟!!

سرمو تکون دادم و دستمو بردم بالا و گرفتم سمتش:

-ببین اولاً تو نمیتونی بازخواستم کنی که پیشه کیم و چیم دوما اره که بودم و

سوما کی بهت گفته؟!!

با اخم گفت:

-عطا

با اورده اسمش باز ناراحت شدم انقدر مرده مغروری هست که اصلا فکرشو

نمیکردم بخواد بگه دوستم داره ولی ارین اصلا غرور براش مهم نی.....ولی

خب نمیدونم چرا حرفه عطا به دلم چسبید ینی خب خوشم اومد بینه این همه

دختر عطای مغرور منو دوست داره ولی خب از اعترافه ارین خیلی تغییره
احساس پیدا نکردم بنی خیلی مهم نی برام
بعده چن دقه جلویه رستورانه خیلی اشنا وایساد بیشتر که دقت کردم دیدم
همون رستورانه که با عطا اومده بودیم
پیاده شدیم رفتیم تو یادش بخیر اون غذا عجق و جقه چقدر خوشمزه بود اون
عکساره راستی عکسه چی شد؟!
بنی عطا گرفت عکسرو؟! یا اصلا فراموش کرد؟! چمیدونم
ارین برگشت رو بهم گفت:
-خب کجا دوست داری بشینیم
-اوممم اون میزه
با دستم به همون میزی که با عطا نشسته بودیم اشاره کردم
ارین سر تکون داد رفتیم نشستیم
این میزرو انتخاب کردم چون خاطره قشنگی داشتم ازش
پیش خدمت اومد :
-چی میل دارید
ارین بهم نگاه کرد به منو نگاه کردم دنباله اون اسمم جقه و جقه بودم یادم نی
چی بود اسمش ولی اگه بخونم یادم میاد
اها یافتم ژیگو
سرمو بلند کردم رو به گارسونه گفتم:
-یه پرس ژیگو لطفا

نوشت به ارین نگاه کردم که با ابروهای بالا پریده نگام میکرد حتما فک میکنه
عجب پروعه چیزی که نخورده تا حالارو داره سفارش میده با این فکر یه
پوزخند بهش زدم خبر نداره از چنگال عطا خوردم و میدونم چیه
سرمو انداختم پایین :

-خونه شروین ولیعصره؟؟

سرمو اوردم بالا با تعجب نگاش کردم :

-نه کی گفته؟؟؟

-ا خه وقتی خونه ارین زندگی میکنی و اونجا پیدات کردن حتما خونشون
اونجاست دیگه

-نخیر اونجا رفته بودم برای کار ببینم هست یا نه که خب نبود

اول چشاشو گرد کرد و بعد اخم کرد:

-برای چی میخوای کار کنی؟

اخم کردم خیلی بدم میاد کسی تو کارام دخالت کنه:

-فک نکنم باید به شما توضیح بدم

یه پوزخند عصبی زد:

-جالبه از تو تغییر کردم به شما تازه به منم ربط نداره باشه ولی لازم نکرده کار
کنی

-منم گفتم به شما ربطی نداره کار میکنم یا نمیکنم

چشاشو ریز کرد انگار تو فکر بود تا اومد حرف بزنه گارسونه اومد غذا رو

گذاشت جلومون دیگه حرفی نزد

غذا تموم که شد بلند شدیم انگار بادش رفت میخواست یه چیز بگه حتما مهم
 نبود خب

حساب که کرد رفتیم تو ماشین

-خب لطفا جلو یه ایستگاه اتوب*و*س وایسا

اخم کرد:

-لازم نکرده این موقع شب تنها بری ادرس بده خودم میبرم

راستش خودمم حال نداشتم خیلی راه بود پس ادرسو دادم

.....

رسیدیم جلو در خدافظی کردم اومدم میاده بشم که گفت :

-امشب بهت زنگ میزنم که شماره جدیدمو داشته باشی پس جواب بده

-باشه خدافظ

-خدافظ

تا برم تو خونه جلو در بود که بعدش صدای تیک افه ماشین اومد

رفتم بالا که با قیافه برزخی شروین روبه رو شدم

چشای شروین قرمز شده بود ... سوراخ بینیشم هی واز میشد بسته میشد

اینجوری که از قیافش معلوم بود عصبی بود ولی خواز چی؟!

راستیش ار حالتش ترسیدم با من و من گفتم:

-س..سلام چیزی شده ???

با صدایی که خیلی بلند بود گفت:

-کجا بودی؟؟

چشامو گرد کردم:

-خب دنباله کار

داد زد:

-کار؟؟؟؟ این وقته شب؟؟ نگاه کن بین ساعتو ۹ شبه اونوقت میگی دنباله

کار بودم!؟

اخم کردم حق نداره اینجوری باز خواست کنه:

-بین اقا شروین حق نداری اینجوری بهم توهین کنی هر ساعتی که دوست

داشته باشم میام و به کسی ربطی نداره

داد زد :

-به کسی ربطی نداره!؟ برای چی ۹ شب باید بیرون باشی

-به درک هر چب دوست داری فک کن

و بعدش پرو پرو رفتم تو اتاق و درو قفل کردم....هی میکوبید به در:

-اوا این کوفتیو باز کن با قران دستم بهت برسه لهت میکنم!اا پس اینه ادم وا

کن حرف بز نیم

خونسرد همونجوری که لباسامو در میوردم گفتم:

-حرفی ندارم بهت بز نم همونی که گفتم میخوای باور کن میخوای نکن

و بدون توجه به اوا گفتناش و پشت بندش تحدیداش افتادم رو تخت

هدفونمو در اوردم از کولم به گوشیه ارین وصلش کردم

رفتم تو اهنگاش یکیو پلی کردم اهنگه بی کلام ر*ق*ص باران بود خیلی

قشنگ شروع میشد صدای دریا چیزی که عاشقشم

چشمامو با لذت بستم و به اهنگ گوش دادم

چشمام گرم شده بود داشتم کم کم میرفتم تو اغوشه خواب که با صدای بلنده
 اهنکه پیت بال یه متر پریدم بالا و جیغ کشیدم
 دستمو گذاشته بودم رو قلبم و به گوشیه در حاله زنگ نگاه میکردم هنوز
 نفهمیده بودم چی شده که با قطع شدن اهنکه به خودم اومدم
 دیدم تماس قطع شده ایبابا حتما ارین بوده زنگ زده
 بدون کوییدم تو پیشونیم که یهو صدای زنگ باز بلند شد
 رو صفحه گوشی یه شماره زده بود که اسمی سیو نداشت پس حتما ارینه
 گوشو برداشتم تماس وصل کردم:

-بله؟؟

.....-

چشمام گرد شد چرا جواب نمیده:

-الووو؟؟؟بله؟؟؟ارین!؟

-اوا

صداش اشنا بود....صدایی که ناباورانه اسممو صدا میزد با دوباره تکرار شدن
 اسمم توسط شخص فهمیدم کسی نیست جز عطا
 چشمام گرد شد هم وحشت کردم از اینکه نکنه فکره بدی بکنه و از یه طرفم
 متعجب که چرا اسمش رو شمارع سیو نشده و این موقع زنگ زده:

-الو چرا جواب نمیدی؟؟گوشیه ارین دسته تو چیکار داره؟؟ارین کجاست

؟؟

با هر سوالش سردردمم بیشتر میشد:

-آی آی پیاده شو با هم بریم بابا اروم اروم اولاً که سلام دوما که ارین گوشیشو داده به من سوما من چمیدونم
داد زد:

-ارین گوشیشو داده به تو؟؟؟؟!!! مگه ادین پیدات کرده اصلاً چه دلیلی داره گوشیشو بده بهت؟؟!!!
یه پوف کردم و چشمامو تو کاسه چرخوندم
-ای بابا از خودش بپرس من چیکاره ام...
بازم داد زد:

-اصلاً تو برای چی گوشیشو گرفتی؟؟؟ اصلاً من چرا دارم با تو حرف میزنم؟؟؟
و بعده پنج ثانیه بدون هیچ حرفه دیگه ای گوشه قطع شد
چشمام گرد شد عجب خدایا گیره کیا افتادیم
تا میایم زندگیمونو سر و سامون بدیم یکیشون پیدا میشه اصلاً حوصله ارینو نداشتم آگه از سره دلسوزی نبود جواب سلامشم نمیدادم
گوشیو انداختم کنارم و خودمو انداختم رو تخت دستا و پاهام باز کردم و چشمامو بستم حالته ستاره دراز کشیده بودم
من الان باید یه تجزیه تحلیل کنم و بفهمم کجام و چیکاره ام
خب ارین که هییی بعده چن وقت سردیمو بینه بیخیال میشه عطا که هیچی بو خودش کنار میاد کارمم یه کاریش میکنم خب دیگه مشکلات تمام وقته خوابه یه کش و قوسی به بدنم دادم که وسطاش بودم گوشه دوباره زنگ خورد

نگاهش کردم حتما باز عطاست یا ارینه دستمو اروم بردم طرفش جواب دادم

ولی حرفی نزدم

ارین: الو اوا؟

از اینکه ارین بود خیالم راحت شد

-بله؟! خب دیگه شمارتو سیو میکنم و بعدشم گوشیتو تخلیه کن بعد بده بهم

که هی این و اون زنگ زنن و مزاحمت ایجاد کنن

و بدون فرصت دادن بهش قطع کردم

سریع گوشید سایلنت کردم که زنگم زد نشنوم انداختم اونور

پتورو کشیدم رو خودم و چیزی نشد که به خوابه عمیق و اروم رفتم

یه ها کفه دستام کردم و بهم محکم مالیدمشون و به این ور و اونوره پارک نگاه

کردم اثری از ارین نبود

دو روز از اون ماجرا میگذشت و دیروز ارین زنگ زد گفت خبره خوبی داره و

فردا تو پارکه جمشیدیه میبینتم

بماند که با چه دردسری به این جا رسیدم و الان رویه صندلی چوبی کناره

دریاچه نشسته بودم منتظره حضرت اقا

دیگه پاییز اومده بود و هوا سوزه خودشو داشت با اینکه تو تهران ما هوای سرد

نداریم تو پاییز و زمستون همش خداروشکر تابستونه ولی انگار امسال هوا

دوران پیدا کرده داره سرد میشه منم مانتو خیلی گرمی پوشیدم همون تیپه روزه

فرارم سر تا پا مشکلی

ای خدا این چرا نیماذ تو همین فکرا بودم که صدش از بغلم او مد
- سلام ببخشید معطل شدی ولی آگه رسیدگی نمیکردم بهش الان خبر خوبی
واسه گفتن نبود.... خوبی؟

چشم غره ای بهش رفتم و رومو کردم اونور :

-آگه یکم زودتر میومدی خوب بودم مردم از سرما
یدونه زد تو پیشونیش و پشیمون گفت:

-ببخشید بخدا از شرکت تا اینجا فقد گاز دادم شانس اوردم پلیس نبود وگرنه
که تا فرداعم نمیرسیدم
سرمو تکون دادم:

-خیله خب.... خبر خوبت چی بود این همه راه کشوندیم
فک کردم الان ناراحت میشه و قسم همین بود ولی با کماله تعجب نیششو باز
کرد و گفت :

-واست کار پیدا کردم

از چیزی که گفت شاخ دراوردم کار؟؟؟ واسه منه دیلمی؟؟؟!!!!

لب و لوچو کج کردم و با شک گفتم:

-چیکار کردی!؟

-واست تو شرکتمون کار پیدا کردم

چشمام گرد شد تو شرکتشون!؟!

-ولی چجوری عطا چی؟؟

سرشو بالا پایین کرد و برگشت طرفه دریاچه

-خب واسه همین گفتم اگه زودتر میومدم خبر تویی نبود دیگه! دیروز عطا گفتم که با رکسانا نامزد کردن و باباشم چون نامزد کردن ادارشو داده به عطا ولی هنوز شرکت کامل براش نشده منم دیدم اینجوری گفتم چه بهتر که تو بیای اونجا تازه بهم نزدیکترم هستی خودتم که کار لازمی پس دیگه چیزی نیمونه امروزم از صب رفتم شرکت پیشه عطا که وقتی گفتم بدتر از اون شب((همون شبی که عطا زنگ زد بهم)) داد و بیداد کرد ولی بالاخره با کلی جوونه من جوونه من قبول کرد

و نیششو باز کرد و بر و بر نگام کرد باورم نمیشه به همین راحتی کار پیدا کردم هم خوشحال بودم هم کسل که چرا هیچ جوهره نمیشه از ارین دورشم و بدتر از این برم میشه کسی که غرورشو پیشم شیکوند و من بهش گفتم ازت متنفرم
یه لبخنده کم رنگ زد:

-مرسی ارین نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم

یه لبخند به صورتم زد:

-واسه تو هر کاری کنم کمه

سرمو شرمنده انداختم پایین:

-ترو خدا ارین اینجوری حرف نزن شرمنده میشم پیشت که چرا در جوابه این

همه محبتت فقد به چشمه برادری برام

بهش نگاه کردم که یه لبخنده تلخ بهم زد و بلند شد و بدونه جواب به اون

حرفم گفت:

-پاشو بریم دیگه داره شب میشه

بی حرف بلند شدم و تا دره پارک قدم زدیم
 جای محشری بود پر از درخت و گل و گیاه و نکته مثبتی دیگرش اروم بودن
 مکانش آرامش خاصی میداد به ادم
 رسیدیم به ماشین از این بالا شهره دود گرفته معلوم بود
 دود بود ولی بازم زیباییه خودشو داشت
 ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم
 چن دقه راه افتاده بودیم که برگشتم طرفش دیدم یکی از دستاشو گذاشته رو
 پنجره و اون یکی فرمون :

-ارین؟

برگشت طرفم :

-جانم؟

-چرا خواستی اینجا همو ببینیم کله دیالوگمون پنج دقه ام نشد و این همه راه
 اومدیم اینجا
 یه لبخند زد :

-خب دقیقا میخواستم یه خاطره از من اینجا داشته باشی که هر وقت اومدی
 اینجا یادت بیاد با منم اینجا بودی
 ابرو هام پرید بالا :

-همین!؟

سرشو تکون داد :

-اره همین

-مرسی اقا همین جا پیاده میشم...

پوله تاکسیو دادم و پیاده شدم
 از شرکتی که رو به روم بود دهنم باز موند... خیلی قشنگ بود کله نماش از
 شیشه بود یه تابلو داشت ((شرکت قاسمی))
 یه سوت کشیدم برم به شرکت بابا عجب چیزیه
 ساعتون نگاه کردم از ساعتی قراره که ارین گفته بود ۵دقه گذشته بود سریع
 رفتم تو که یه نگهبانه جلو مو گرفت
 -کجا خانم
 به اسانسوره رو به روم اشاره کردم:
 -با اجازه اونجا
 نگهبانه سر شو تند تند بالا پایین کرد و با ابروهای تو هم و قیافه حق به جانب
 گفت:
 -اول باید با بالا هماهنگ کنم اسمتون
 کلافه پوفی کشیدم
 -اوا شاهد
 زنگ زد
 -بله خانم حقدانی میگن اوا شاهد هستن.....بله خداافظ.....
 بفرمایید
 یه چشم غره بهش رفتم که انقدر وقتمو گرفت سوار اسانسور شدم و طبقه
 چیزی که ارین گفت طبقه ۰ ا زدم

((اوا ساعته ۱۰ صبح میری شرکت ادرسو برات اس میکنم دیر برسی پوستتو میکنه همینجوری با کلی التماس قبول کرد رفتی اونجا طبقه ۱۰ میری میگی قرار داری))

دره اسانسور باز شد و یه راست رفتم طرفه دره سفید که رو به روم بود وارد شدم یه دختره خییلی وحشتناک پشته میز نشسته بود ترسیدم و یه هیــــــــــــن کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم با چشای گرد به دختر که چه عرض کنم عجوزه دو سر نشسته بود و داشت با تعجب نگام میکرد نگاه کردم

دختره به سر تا پام نگاه کرد :

-کاری داشتید؟

زبونم بند اومده بود یه دختره که دماغش کوچولوی کوچولو شده بود و گونه هاش به طرزه وحشتناکی باد کرده بود ابروهایش پهن و زرد به شکله کسی که اخم کرد لباس اینه لبه شتر ارایش غلیظ موهایش بلوند به بالا جم کرده بود ماشاله تیشرت پوشیده بود

یهو جیغ زد:

-به چی نگاه میکنی

از صدای جیغش پریدم بالا وای خدا خیلی ترسناک بود ناخداگاه شروع کردم حمد و سوره خوندن بلند بلند میخوندم تموم که شد فوت کردم رو خودم دتره انقدر جیغ زد دره اتاق که سر دردش زده بودن مدیدیت باز شد و قیافه اخموعه عطا مشخص شد

وای چه خوشگل شده سر تا پا مشکی پوشیده بود چه عجیب

منو اصلا ندید داد زد طرفه دختره:

-چته چرا جیغ میزنی

دختره لوس و چندش (عقققق) برگشت گفت:

-عطا جونى دختر رو منو ميبينه سوره ميخونه فوت ميکنه

و برگشت طرفه من :

-اصلا تو کيبي مگه؟؟

عطا برگشت و با دیدنم تعجب کرد ولی بعدش اخم کرد و رو به دختره گفت:

-ديگه صداتو نشنوم

و رفت تو و درو محکم بست

جاااااا! عطا جونى؟؟؟ عقق چندش ابرو هامو انداختم بالا :

-اوا شاهد هستم و سوره خوندن نخوندن فوت کردن نکردنه من به شما ربطی

نداره قرار داشتم و به دفترش اشاره کردم و ادامه دادم

-شما بهتره کاره مردمو راه بندازيد نه عطا جونى عطا جونى کنيد

و يه پوزخند زدم

دختره اخم کرد که ابرو هاش او مد رو چشمم خنخنخ

دفترشو باز کرد و بعده چن دقه گشتن گفت:

-شما ساعت ۱۰ قرار داشتيد الان ۱۰ و ۱۰ دقست

ابرو هامو انداختم بالا:

-خب ترافیک بود

-اول صبحی چه ترافیکی!؟

یه پوزخند زدم اصلا دختره رفتارشم به دلم نشست :

-ببخشید نمیتونم دستور بدم ماشینا صب بیان بیرون یا ظهر

یه ایش کرد و گوشو برداشت

-عطاجونی دختررو بفرستم تو قرارش * ا بوده

یه پوف کشید

-خیله خل اقای قاسمی بفرستم؟!.....باشه

و گوشو گذاشت به دری که ازش اومده بودم اشاره کرد :

-بفرمایید فردا راس ساعت بیاید راتون نمیدن

اخمام رفت تو هم مگه من الافه اینم فردا پیام؟!!

اخمو و عصبی گفتم :

-مگه من الافم فردا پیام واسه * ا دقه؟!!

-دیگه میخواستید زود بیاید به من مربوط نیست بفرمایید

کولمو سفت چسبیدم و اخمو و عصبی رفتم طرفه دره مدیریت و بدونه اینکه

فرصتی به عجزه بدم درو سریع باز کردم

که دیدم عطا دست تو جیب وایساده و پشت به من داره بیرون از پنجررو میبینه

برگشت طرفم که چشم تو چشم شدیم

درحاله تلپاتی بودیم که عجزه پرید وسط

-اقای قاسمی من گفتم بره ولی خودش.....

عطا محکم رو بهش گفت:

-میتونی بری

دختره خفه خون گرفت به نگاه حرصی بهم کرد که یه پوزخند جانانه براش زدم
و رفت

برگشتم طرفه عطا که با اخم داشت نگام میکرد:

-مگه نگفتم فردا چرا اومدی تو

دهنمو کج کردم:

-بیخشید نمیتونم واسه ۱۰دقه این همه راهو از اول پیام

یه چیز زیره لب گفت و از اونجایی که لبخونیم قویه فهمیدم گفت تمبل

ابروهام پرید بالا با همون اخمش نشست پشته میز و اشاره کرد به صندلی:

-بگیر بشین

رفتم نشستم

دستاشو گذاشت رو میز و با پوزخنو گفت:

-ارین گفت امروز میای راستشو بگو واسش چیکارا کردی که اونجوری

التماسم میکرد

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم:

-هیچ کاری خودش بدونه اینکه من بگم اومد گفت کارتو ردیف کردم منم از

خدا خواسته

یه پوزخند دیگه زد:

-ماشالله خوبم در ارتباطید....از خدا خواستی که پیشه من باشی؟!!

از اون چیزی که فک کرده پوزخند زدم و چشمامو یخ کردم و با همون لحنه

یخیم گفتم:

-از خدا خواستم دیگه ریخته هیچ کدومتونو نبینم ولی حیف که لازم دارم به این کار

اول با همون پوزخندش جا به جای صورتمو نگاه کرد و بعدش گفت:

-کسی مجبورت نکرده میتونی کار نکنی چیزی که زیاده کار

یه پوف کردم :

-خب کارم چیه

خبلی ناجور ضایع شدم بخدا اگه لازم نداشتم میومدم بیرون حیف

ابروهاش پرید بالا :

-مدارک

پوشه طوسیمو از کولم دراوردم و گرفتم طرفش

داشت مدارکو نگاه میکرد واسه همین منم وشروع کردم انالیزه اتاق

خیلی قشنگ بود پنجره نبود فک کنید یه گوشه بزرگ از دیواره اتاق کاملا از

شیشه بود و نمای قشنگی از این بالا به کله شهر داشت

ترکیبه اتاق سورمه ای و سفید بود

کلا قشنگ بود تا حالا همچین نمایبو از شهر ندیدم حالا کاری با اتاق ندارم

ولی چرا اصلا هیچ اثری از عطایی که اونروز ابراز احساسات کرد الان اینجا

نیست این عطایی که رو به رومه اینه اون اولای گروگان گیریش بود... بی

تفاوت... با صداش حواسم جم شد:

-مدرکت درسته از فردا ساعته ۸صبح تا ۸شب میای اینجا منشی میشی

ابروهام پرید بالا مگه ابن عجوزه منشی نبود فکرمو به زبون اوردم :

-مگه این عجوزه منشی نیست؟؟

خونسرد گفت:

-اخراج میکنمش

خندم گرفته بود

ادامه داد :

-تو که کارای کامپیوتر و بلدی چون تمامه کارات با او نه

راستیش اصلا بلد نبودم ولی شروین بلد بود دیگه نمیخواستم ضایع بشم میرم

میگم شروین تا فردا یادم بده

-بله بلدم

سرشو تکون داد:

-خوبه پس تا فردا خداافظ

بلند شدم

-خداافظ

داشتم میرفتم که با صداهش سره جام خشک شدم:

-اوا...!

یه جوری صدام زد که خشک شدم تو جام

اروم ارومط برگشتم طرفش

-ب...بله؟؟

تو چشمام نگاه کرد منم خیره نگاش کردم خدایی چشماش خیلی قشنگ بود

ابی اسمونی

اصلا حواسم نبود چقدر به هم نگاه کردیم که با اخمش و پشت بندش حرفش
وافرتم:

-فردا سره ساعت میای وگرنه بد میشه واست

حرصم گرفت اینو میخواست بگه اونجوری صدام زد؟!؟!؟

خدا لعنتت کنه بدونه حرف او مدم بیرون و درو کوبیدم دختره حرصی نگام
میکرد ولی اصلا اهمیت ندادم و رفتم بیرون

عطا

از صدای در ناخداگاه چشمام بسته شد و یه لبخند کوچیک او مد کنجه لبم که
سریع از بین رفت

چشمامو باز کردم به حای خالی اوا نگاه کردم

از اون روز به بعد اصلا فکرشو نمیکردم دوباره بینمش

یاده دیروز افتادم که ارین چقدر خواهش کرد بزارم بیاد و چقدر سره گوشی که
دسته اوا بود مثلا منو پیچوند

ولی من که میدونم دردش چیه

اوا ارینم تسخیر کرده اوا مهره ماری داره که همه نردارو به خودش جذب

میکنه و دیشب چقدر سیگار بود که رفت هوا بخاطره علاقه ارین به اوا

نمیتونم بینم ارین اونجوری نگاش میکنه وقتی اوا تو عمارت بود یه شکایی

کرده بودم ولی هیچ وقت فک نمیکردم روزی بر سه که بفهمم برادرم ک سی که

دوستش دارمو دوست داره

نمیتونم بینم اوارو واسه خودش کنه.... این دختر واسه منه چه ازم متنفر باشه
 چه نباشه نمیزارم واسه اون بشه
 تازه نزدیکه خودمم هست دیگه الان شاید بتونم تفرشو از بین ببرم
 از یاده چشماش دوباره لبخند زدم

چقدر دلم برای اون چشمای ابی پر از آرامش تنگ شده بود
 تصمیم خودمو گرفتم نمیزارم از چنگم درش بیاره چه داداشم باشه چه غریبه
 پاکت سیگارنو برداشتم و یه نخ دراوردم رفتم جلو پنجره سیگارمو اتیش زدم و
 یه پک ازش گرفتم، فوت کردم رو شیشه ای که تصویره شهره پر از دغدغرو
 نشون میداد

از همین الان شروع میکنم به سیگار نگاه کردم با یه تصمیمه آنی انداختم رو
 پارکتهای اتاق و لهش کردم
 دست به یقه کتم کشیدم صافش کردم سرمو گرفتم بالا چشمامو بستم
 چشمای اوا اومد جلو چشمم با تصمیمه قاطع چشمامو باز کردم که همزمان
 صدای در و بعدش صدای ارین بود که میگفت:

-سلام

برنگشتم طرفش:

-سلام برو بشین

در و بست و نشست

ارین: خب اوا اومد؟؟؟ چی شد؟!

با اخم برگشتم طرفش تو پیدم بهش:

- چرا انقدر سنگشو به سینه میزنی؟! چرا انقدر برات مهم شده؟؟

هل هلکی گفت:

- نه چیزه خاصی نیست فقد کمکش میکنم

یه پوزخند زدم:

- ینی هیچ علاقه ای این وسط نیست!؟

بهت زده وایساد:

- چ...چی؟!؟

یه پوزخند دیگه به برادری که با اینکه بهش گفته بودم، به تنها سنگه صبورم

گفته بودم عاشقه چشاش شدم ولی خودش....

تند تند گفت:

- نه داداش این چه حرفیه اخه ...

کله صورتم از پوزخند پر شده بود:

- خوبه... اوام از فردا کارشو شروع میکنه

یه لبخند زد که سریع جاشو به اخمه ریزی داد ولی از چشمم دور نمودن.... با

این رفتارش صد در صد مطمئن شدم

با صدای زنگه موبایلم دست کردم تو جیبم ماکان بود تماسو وصل کردم:

- بله؟

ماکان: به به سلام بر رفیق خودم حال و احوال؟

- به خوبیت پسر چی شد یادی از ما کردی!؟

ماکان سرخوش گفت:

-هیچی دیگه رکسانا فهمیده اوا پیدا شده گفت امشب ۵ تایی بریم بیرون هستی؟

اخمام رفت تو هم :

-کی گفته اوا پیدا شده!؟

ماکان متعجب گفت:

-ارین دیگه مگه به تو نگفته!؟!

به ارین نگاه کردم که داشت بر و بر نگام میکرد اخمام شدید تر رفت تو هم چه

دلیلی داره ماکان بفهمه اوا پیدا شده!؟

-نه خودم میدونم ولی نمیدونم بخواد بیاد یا نه حالا صحبت میکنم خبرشو

میدم

ماکان: باشه داداش رکسانا سلام میرسونه کاری باری؟

-سلام برسون نه دیگه خدافظ

-خدافظ

گوشیو پرت کردم رو میز و برگشتم طرفه ارین با صدای بلند گفتم:

-برای چی به همه گفتمی اوارو پیدا کردیم!؟

من و من کنان گفت:

-خب ماکان دوسم....

انگشتمو گذاشتم جلو بینیم :

-هیسس صداتو نشنوم برو بیرون

-ولی اخم... ..

داد زدم:

-گفتم برو بیرون

اخم کرد و سریع بلند شد و رفت

خودمو پرت کردم رو صندلی و سرمو گرفتم تو دستم

دلیلی نداشت ماکان بفهمه اوا پیدا شده هر چیزو که نباید گفت

یه پوف کشیدم و به این فکر کردم که امشبو چیکار کنم

اوا

سر تا پا گوش شده بودم به آموزشایی که شروین بهم میداد

شروین:

-بعد میری اینجا کپی رو میزنی میری تو اینجا پیست بعد دکمه چاپ همین

یه دست از شوق زدم:

-وای شروین دمت گرم خیلی قشنگ یاد گرفتم دستت درد نکنه

لپمو کشید :

-خواهش میکنم وروجک

ابروهام پرید بالا پشت بندس یه مشت زدم تو بازوش :

-وروجک عمته

یه خنده بلند کرد و میخواست حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد و همزمان

گوشیه منم زنگ خورد جفتمون به هم نگاه کردیم زدیم زیره خنده بلند شد

گوشیشو جواب داد منم گوشیشو جواب دادم شماره بود اسمی نزنه بود روش:

-بله؟

با صدای کسی که شنیدم شاخ دراوردم عطا!؟

عطا: الو او او؟

ناباورانه گفتم:

- تویی؟! چی شده؟!

یه پوف پشته گوشی کشید و گفت:

- چیزی نشده رکسانا دعوت کرده میای بریم شام؟

چشمام گرد شد که با داده شروین سه متر پردیم بالا

ارین:

- ما جلو شما کم بیاریم؟!؟!؟ هه به همین خیال باش کی و کجا؟

عطا پشته خط بود واسه همین دیگه گوش ندادم بهش سریع دویدم تو اتاق

- الو ببخشید چی گفتی؟! رکسانا منو دعوت کرده؟!

- اره ارین اقا گفته پیدا شدی اونام گفتن بریم شب بیرون

ساعت دستم نبود واسه همین گفتم:

- الان ساعت چنده

چن دقه سکوت بود که گفت:

- نزدیکه ۶

- نمیدونم والا فرار تون کیه؟!

- ۶ و نیم

حرصی شدم

- اونوقت تو الان زنگ زدی؟

- شرکت بودم کار داشتم

-خیله خب ۱۰دقه دیگه زنگ میزنم میگم

-باشه پس فعلا

-فعلا

قطع کردم سریع دوییدم بیرون از اتاق

شروینو دیدم نشسته رو مبیل داره ناخناشو حرصی میخوره

متعجب گفتم:

-چی شده؟؟!

نگام کرد و سرشو انداخت بالا

-هیچی

اخمام رفت تو هم :

-واسه هیچی دادت رفت هوا؟؟؟!!

-نه ولی الان سرم درد میکنه نمیتونم توضیح بدم چی شده بعدا میگم بهت

....کی بود زنگ زده بود بهت؟

قبله رفتن بهش گفته بودم چی شده پس از این مورد مشکلی نداشت ولی خب

باز هل شدم:

-هیچی او ممم رکسانا بود دعوتم کرده شام میخوام برم

اخماش رفت تو هم:

-رکسانا کیه؟

ابروهامو انداختم بالا:

-بابا رکسانا همگروهیم

سرشو انداخت بالا:

- اهاا برو ولی کی میای؟

- نمیدونم شاید طرفای ۹ یا ۱۰

اخمایی که وا شده بود باز رفت تو هم:

- لازم نکرده بری اون موق شب میخوای بیای

اخمام رفت تو هم:

- دلیل نمیشه وقتی بهت میگم دور ور داری هر کاری دوست داشتت باشم

انجام میدم و میرم

اینو گفتم و دوییدم تو افاق دروقفل کردم

داد زد:

- میری ولی حواست هست فهمیدی؟

یه خنده کوتاه کردم و داد زدم:

- فهمیدم

گوشیو گرفتم دستم اخرین شماره ای که ثبت شده بودو گرفتم

- الو؟

عطا- بازم سلام چی شد؟

- میام فقد کجا ادرسو اس کن

- لازم نکرده خودم میام دنبالت

ابروهام پرید بالا و با حالته متعجب گفتم:

- نمیخواد خودم میام ادرسو بده فقد

باصدای بلند گفت:

-گفتم لازم نکرده خودم میام.....اها راستی رکسانا گفت اوینا خواهرتو بیار
میخواد بیبتش

بیشتر از قبل تعجب کردم:

-با اوینا چیکار داره؟! بخوامم نمیتونه بیاد

-نمیدونم دیگهمن الان را میوفتم میام

-باشه دستت درد نکنه فعلا

با لحنه مهربون که ۱۸۰درجه با صب فرق داشت گفت:

-خواهش میکنم فعلا

گوشیو قطع کردم و گرفتم جلوم ناخداگاه لبخند اومد رو لبم

به ساعته گوشی نگاه کردم که سریع شماره اوینارو که تازه گرفته بودو گرفتم

بعده چنتا بوق جواب داد:

-بله؟

هنوز شمارمو نداشت واسه همین نمیشناخت:

-اوینا منم اوا سلام

اوینا با تعجب گفت:

-اوا تویی؟! خط گرفتی؟!!

-اره ببین حالا بعدا بهت میگم با رکسانا یکی از بچه های گروه میخوایم بریم

بیرون توعم گفتن بیارم میتونی بییچونی بیای؟! یه ثانیه سکوت بود که گفت:

-بیچوندنش که میشع ولی زشتی بیام؟!!

کلافه پوف کردم:

-دختر جون خودش گفته بیارمت بعد میگی زشته بدو حاضر شو بیا خونه

شروین فعلا

-فعلا

گوشیو پرت کردم رو تخت دویدم تو کمدم

بعده یه ماه دارم میرم بیرون و شوقه خاصی دارم

حالا چی بپوشم؟! یه مانتو داشتم قرمز با چهارخونه مشکی شاله قرمز داشتم

کتونیمم بنداشو قرمز میکنم

یه تله قرمز دارم واووو عالی میشه

سریع پوشیدم جلو مانترو وا گذاشتم یه سارافون بلند پوشیده بودم شاله قرمزمو

دو سرشو ور کرده بودم

تلمم زدم یه رژ قرمز داشتم یه ذره زدم کوله مشکیمو ور داشتم گوشیو انداختم

توش که صدای اوینا از تو هال اومد :

-||| او|||

داد زدم :

-اومدم

یه نگاه دیگه ب خودم انداختم یه ذره شلواره جینه مشکیم خاکی شده بود

خاکشو تگوندم خب حله

دویدم بیرون

اوینارو دیدم که داره تو اینه خود شو درست میکنه تا نگاش به من افتاد دهنش

باز موند اروم اروم برگشت طرفم :

-اوا خودتی؟!-

یه فوت با خنده تو هوا کردم:

-نه کوکیم نشناختی زلیل مرده؟!-

یه خنده کرد و دوییدم اومد بغلم کرد:

-خوب از لولو به هلو تبدیل شدیاااا جیگررر

یه مشت زدم تو بازوش:

-برو گمشو لولو عمته زبونشو دراورد:

-عمه نداریم

زدیم زیره خنده به تپیش نگاه کردم اوینا بر عکسه من رنگای شاید و کفش و

کیف دوست داشت ولی من مشکی و کتونی و کوله پشتی خخخ تشابهمون تو

حلقم

یه مامتو سفید پو شیده بود جینه ابی با شاله ابی و کیفه سفید و کفشای ابی

خوبه قشنگه

با صدای زنگه موبایلم به خودم اومدم دراوردم از تو کوله جواب دادم:

-بله؟-

عطا بود که کلافه میگفت:

-کوشی پس جلو درم بدو بیا

تند تند گفتم:

-اومدیم اومدیم

قطع کردم و تند تند گفتم:

-بدو اووی اومد

اوینا شالشو درست کرد که منم سریع بندامو انداختم و دویدم پایین اوینا اول رفت بیرون و که بعدش من رفتم

دیدم عطا تیکه داده به یه بنزه سفید

وایای جیگرشو چه تیبی زده شلواره قهوه ای سوخته با کمر بندش یه بولیزه قهوه ای که اشتیناشو تا ارنج اینه من داده بود بالا چنتا دکمه بالاشم وا کرده بود

بر و بر نگاش میکردهم حواسم بود اونم داشت نگام میکرده ولی با اخم

جیگر تو پسر چه نانا زده موهاشم که فشن یه وری داده بود. با سرفه اوینا به خودمون اومدیم بهس نگاه کردم که سرشو برای عطا تکون داد:

-سلام جناب قاسمی اوینا خواهره اوام

عطام سرشو تکون داد و گفت:

-خوشبختم اوینا خانم بفرماید

و به ماشین اشاره کرد اوینا رفت طرفه دره ماشین که منم پشتش را افتادم برم که بازو مو یکی گرفت عطا بود باز اخمام رفت توهم سرمو بالا گرفتم بهش نگاه

کردم با اخمه وحشتناک نگاش کردم

چشمامو وحشی کردم و با دندونای کیپ شده گفتم:

-دستتو بکش... چیه!؟

اونم اخماش توهم بود با عصبانیت ولی اروم گفت:

-رژتو پاک میکنی و بعد میشینی فهمیدی؟

پوزخند بهش زدم و دستمو محکم از دستش دراوردم با عصبانیت گفتم:

-جنابالی نمیتونی به من دستور بدی چیکار کنم چیکار نکنم اگه هم قراره
 واسه اینکه با تو میام رژ پاک کنم نمیام اصلا
 و اوادم برگردم تو خونه که باز بازومو گرفت :
 -عصابه منو خورد نکن اوا اونو پاک کن برو بشین

دستمو گذاشتم رو چشمم حالته کسی که داری گریه میکنرو گرفتم:
 -اولا قاجون بابا انقدر به من دست نزن بدم میاد دوما به تو چه سوما انقدرم
 گیر نده اوینا میینه زشته
 به پوف کرد کلافه گفت:

-برو بشین ولی ازم دور نمیشیاااا
 دهنمو کج کردم:

-میرم میشینم ولی دورم شدم به شما ربطی نخواهد داشت جنابه قاسمی
 و سریع دوییدم طرفه ماشین دیدم اوینا کلشو کرده تو گوشیش نشستم پشت
 دیگه انقدر می شنا سمش که کلش وقتی تو گوشیه ینی نمیخواد مزاحم بشه با
 لبخند زدم تو بازوش

کلشو آورد بالا یه چشمک زد کلشو دوباره کرد اون تو
 عطارو که نکو تو نسیر اتقدر اخماش تو هم بود حالت تهوه گرفته بودم از
 قیافش

بعده حدوده نیم ساعت جلوی یه رستوران وایسادیم
 که وقتی وایسادیم رکسانارو که دستاش تو جیبش بود با ماکانی که کنارش
 وایساده بود و با هم میخندیدنو دیدم که به ماشینشون تکیه دادن

ارینو دیدم که چن قدم اونور تر داره با گوشیش حرف میزنه
عطا:

-خب رسیدیم بریم

پیاده شد که پشت بندش مام پیاده شدیم
ذوق زده شده بودم در حده المپیک رکسانا که دیدتمون جیغ کشید که
پشتبندش من جیغه بدتر کشیدم دوییدیم طرفه هم پریدم بغلش از ته دل
بغلش کردم

همه این کارا تو چند ثانیه اتفاق افتاد اصلا نمیدونم چرا اینجوری میکنیم من و
رکسانا خیلی صمیمی نبودیم فقد در حده بگو بنخند نه بیشتر نه کمتر

اومدیم از بغله هم بیرون

-به به سلام رکسانا چونه خودمون چطوری دختر؟!

-فوربونت عزیزم تو چطوری؟! میدونی چن وقته همو ندیدیم دلم برات یه ذره
شده بود

اینو گفت و چشمش به پشت سرم خورد که یه جیغ کوتاه زد

رکسانا-واااااای سلام تو اوینایی مگه نه؟! وااای اوا انقدر ازت تعریف کرده

....

هی تند تند میگفت و میرفت طرفش

برگشتم طرفه اوینا که تو بغله رکسانا بود

خندم گرفته بود رکسانا همینجور ازش تعریف میکرد

که ماکان سرفه الکی کرد همینجور سرفه میکرد که قیافه وحشتزده رکسانارو
دیدم که دوید طرفه ماکان و هی تند تند میزد پشتش
چشمام گرد شد خوبه سرفش الکیه وگرنه چیکار میکرد
ماکان میخندید و رکسانا میزد تو کمرش

ماکان - اییی بسه بسه کشتیم

یهو رکسانا دستش وایساد

اخماش رفت تو هم و با صدای بلند گفت:

- این چه شوخیه مسخره ایه سگته کردم

ماکان لباسو ورچید گفت:

- خب دیدم به بقیه بیشتر از من توجه میکنی حسودیم شد حالا ببخشید دیگه

باشه

رکسانا چپ چپ نگاهش کرد:

- باشه

ماکان خنده بلندی کرد دستشو انداخت دوره گردنش رکسانام خندید چقدد

همو دوست داشتن خدایی عشقشون خیلی پاکه و هیچ جا دیگه پیدا نمیشه

با صدای ارین که سلام میکرد به پشت سرم نگاه کردم

خیره شده بود بهم چشاش برق میزد اخمام ناخداگاه رفت تو هم

اینجام ول کن نیستا ای خدااا

سریع رفتم دسته اوینارو گرفتم

- سلام چطوری

زدم رو شونه اوینا که خیره داشت ارینو نگاه میکرد برگشت طرفم با صدایی
که همه بشنون گفتم:

-خب ابجب جان ایشون ارینه

به ماکان اشاره کردم:

-ایشونم ماکانه....رکسانا و عظام که دیگه میشناسن

به هم دیگه سر تکون دادن بنی خوشبختم

لال نیستید که زبون دارید

رکسانا پرید وسط یه دست زد:

رکسانا- خب دیگه بزنید بریم که گشنمه

همه خندیدیم و رفتیم تو رستوران

رستورانه خیلی قشنگ بود دیواراش نصفش کرمی و نصفه دیگش قهوه ای

سوخته بود....پله ام میخورد ماریچ میرفت بالا

به اوینا نگاه کردم که عادی داست را میومد کنارم

با اینکه تو دنیا هیچی ندا شتیم ولی هیچ وقت ندید بدید بازی در نمیوردیم من

و اوینا همیشه میگفتیم وقتی کلاساشو میبینیم پس فرقی نداره با خوده جاش

رفتیم بالا

نشستیم اوینا کناره من بود ارین و عطارو به رومون

رکسانا این سره میز بود

ماکانم اون سره میزینی من و عطا ، اوینا و ارین ، ماکان و رکسانام که رو به رو هم

چشمم خورد به موهای رکسانا چشمامو گرد کردم رو بهش گفتم:

-هی بینم موها تو رنگ کردی!؟

یه چشم غره رفت:

-چقدر زود دیدی میخواستی فردا میگفتی

یه خنده کردم :

-چه قشنگ شدی مشکی بهت بیشتر میادا

سرشو تکون داد : -ماکانم اینجوری بیشتر دوست داره

و یه نگاه به ماکان کرد

ارین یه سرفه الکی کرد :

-مجرد نشسته عه رایت کنید

زدیم زیره خنده که پیش خدمت اومد

به منو نگاه کردیم

پیشخدمت-خب چی میل دارید

ماکان و رکسانا گفتن کوبیده

ارین برگشت گفت:

-هر چی اوا بخوره منم میخورم

یه ابروم پرید بالا بهش نگاه کردم که داشت نگام میکرد ناخدا گاه واقعا

ناخداگاه یه پوزخند نشست کنجه لبم

-من جوجه میخورم

اوینا و ارینم که اینه من شدن موند عطا یه ذره به منو نگاه کرد که گفت:

- من ژیگو

با یاده اون روز یه لبخند اومد رو لبم نگام کرد که انگار اونم یاده اون روز افتاده بود

چون اون روز دقیقا من جوجه بودم اونم ژیگو عجب-----ب ارینم نگم که کلا اخماش تو هم بود

خلاصه بگم که غذا مونو خوردیم قرار شد بریم پارک بستنی بخوریم

بعده چن دقه جلو یه پارکه سرسبزه قشنگ وایسادیم

پیاده شدیم اوینا و رکسانا تو این یه ساعت خوب با هم جور شده بودن مننه

بدبختم مونده بودم تنها اون دو تا با هم منم پشت سرشون را میومدم

که احساس کردم یکی کنارم داره را میاد. برگشتم نگاه کردم دیدم ارینه

یه پوفه اروم کشیدم

اروم که فقد خودش بشنوه گفتم:

- می‌شع یه ام شب د ست از این عشق و عا شقیات ور داری واقعا اذیتم میکنه

ارین

ارین سرشو انداخت پایین:

-من که کاریت ندارم

-اگه کاریم نداری اون حرفت تو رستوران چی بود؟!

برگشت نگام کرد :

-گ*ن*ا*ه که نکردم میخوام غذایی که تو میخوریو بخورم

یه پوف کشسدم پامو تند کردم تا به اوینایینا برسیم

رسیدم کنارشون دیدم گرمه چقلین خنخ

داشتسم همینجوری راه میرفتیم که ماکان با حالتی که گنج پیدا کرده گفت:

-اها! پیداش کردم بچه بیاید دنبالم

همگی را افتادیم دنبالش که بعده یه ذره راه رفتن رسیدیم به یه الاچیق که توش

صندلی و میزه چوبی داشت

یه لبخند اومد رو لبم عاشقه چیزای چوبیم

-چقدر قشنگه افرین به سلیقت

ماکان کلسو خاروند :

-شک نکن به سلیقم

همگی خندیدیم که گوشیه عطا زنگ خورد رفت اونور

بقیمون نشستیم که صدای ارین بلند شد:

-خب چی میخورید

رکسانا تند تند گفت:

-من و ماکان که شکولاتی

اینو گفت و کلسوبا ماکان کردن تو گوشه انگار چی اون توعه اروم اروم ویز

ویز میکردن ولی خب دقت نکردم بینم چی میگن

-منم شوکولاتی

اوینا-منم شوکولاتی

ابروهاش پرید بالا یه خنده کوتاه کرد:

-همع شدن شوکولاتی که باش خب یکی بیاد من که تنها این همرو
نمیتونم بیارم

ارین سرشو انداخت پایین:

-من که کاریت ندارم

-اگه کاریم نداری اون حرفت تو رستوران چی بود؟!
برگشت نگام کرد :

-گ*ن*ا*ه که نکردم میخوام غذایی که تو میخوریو بخورم
یه پوف کشیدم پامو تند کردم تا به اوینا برسم

رسیدم کنارشون دیدم گرمه چقلین خنخ
داشتسم همینجوری راه میرفتیم که ماکان با حالتی که گنج پیدا کرده گفت:

-اها! پیداش کردم بچه بیاید دنبالم

همگی را افتادیم دنبالش که بعده یه ذره راه رفتن رسیدیم به یه الاچیق که توش
صندلی و میزه چوبی داشت

یه لبخند اومد رو لبم عاشقه چیزای چوبیم

-چقدر فشنگه افرین به سلیقت

ماکان کلشو خاروند :

-شک نکن به سلیقم

همگی خندیدیم که گوشیه عطا زنگ خورد رفت اونور

بقیمون نشستیم که صدای ارین بلند شد:

-خب چی میخورید

رکسانا تند تند گفت:

-من و ماکان که شکولاتی

اینو گفت و کلشو با ماکان کردن تو گوشه انگار چی اون توعه اروم اروم ویز

ویز میکردن ولی خب دقت نکردم بینم چی میگن

-منم شوکولاتی

اوینا-منم شوکولاتی

ابروهاش پرید بالا یه خنده کوتاه کرد:

-همع شدن شوکولاتی که باش خب یکی بیاد من که تنها این همرو

نمیتونم بیارم

به ماکان نگاه کردم که سرشون تو گوشه بود پس اونا هیچی عظام که با گوشه

حرف میزنه منم که نمیخوام باهاش تنها دیگع باشم نیمونه اوینا

اروم برگشتم طرفه اوینا که چشاشو گرد کرد:

اوینا-من نمیرماااا

یه لبخند ماموز زدم و اروم گفتم:

-عشقم تو که میدونی من نمیتونم برم تو برو دیگه

یه پوفی کرد و بلند شد و رو به ارین گفت:

-خب من میام بریم

و راه افتاد ارینم که فک میکرد من میرم یه چشم غره رفت و رفتن

من موندم و در و دیوار

به این ور اونور نگاه میکردم که احساس کردم یکی کنارم نشست

برگشتم دیدم عطاست

داشت نگاه میکرد سرمو تکون دادم بنی چیه

یه نیم نگاه به رکسانا بینا کرد و او مد نزدیک تر

یکم خودمو کشیدم اونور تر

ززمه کرد:

-ارین چی میگفت بهت

چشمامو گرد کردم و اینه خودش اروم گفتم:

-تازگیا خیلی فضول شدیاا

اخم کرد با صدای یکم بلند تر ولی بازم اروم بود گفتم:

-میگم بگو چی گفتم

-چی میخواستی بگه؟

یه پوفی کرد و صاف نشست حدوده یه دقه کلافه پاها شو تکون میداد که یهو

وایسادو کناره گوشم خم شد:

- فقد نزدیکش بشو ببین چیکارت میکنم

کلافه گفتم:

-اقبجون به تو چه اخه؟!

یه پوزخند زد و اروم تر و عصبی تر گفتم:

-فک میکنی من نمیدونم دوستت داره؟! نمیدونم دردش چیه انقدر جیلیز

ویلیز میکنه تو بیای شرکت؟! نه خانم میدونم بهت گفتم فقد نزدیکش بشو

ببین خونتو میریزم یا نه

با تعجب و یه ذره ترس نگاهی کردم ابه دهنمو پر صدا قورت دادم که از اون ور صدای جیغ اوینا پشت بندش داده ارین بلند شد:

ارین- وای... سا کثافت

وحشتزده بلند شدیم... دیدم ارین داره میدوعه دنباله یه موتوریه و اوینام نشسته داره گریه میکنه

یه هیمن کشیدم دویدم طرفش که پشت سرم رکسانام دوید

جلوش زانو زدم دیدم صورت و مانتوش پر شده از بستنی

محکم تگونش دادم:

- اوینا؟؟؟؟!! اوینا؟؟؟؟!!

با چشای اشکیش نگام کرد

با اینع ۲۶ سالش بود ولی فقد من حساسیت بیش از حدشورو لباساش

میدونستم انقدر که اینجوری وسطه خیابون واسشون گریه کنه

کلافه پوفی کشیدم و سعی کردم جوهر وحشتزده حکم فرما شدرو از بین ببرم

خنده کوتاهی کردم و زیره بازو شوو گرفتم و بلندش کردم یه لبخند بهش زدم:

- خوبی؟!

سرسو تگون داد و اشکاشو پاک کرد که دیدم ارین نزدیکمونه چن قدم تند تند

برداشت اومد جلو اوینا پر از استرس گفت:

- چیزیتون نشد؟! خوبید؟!

اوینا کلشو انداخت پایین و سرسو تگون داد:

اوینا- چیزیم نشد فقد...

دستاشو باز کرد و به سرتا پاش اشاره کرد

رکسانا بغلم وای ساده بود که جلو دهند شو گرفت شروع کرد به خندیدن پشت
بندش ماکانم خندید منم خندم گرفته بود

ولی تنها کسایی که نمیخندیدن عطا و ارین بود حتی خوده اوینام میخندید
عطا که عادتش بود نمیخندید کلا ولی ارین چرا خو نمیخنده؟! بیخیال بابا به

من چه

یکم که خندیدیم برگشتم گفتم:

-خب حالا چیکار کنیم!؟

ماکان-هیچی خانوما میرید این پاساژ رو به رو خرید مام میریم بستنی

میخریم

رکسانا سریع گفت:

-عالیی

و دوییدم طرفه اوینا بدونه اینکه بهش مهلت بده کشوندش سمته خیابون

دیدم دارن دور میشن دوییدم طرفش که یکی بازومو گرفت

دیگه بدون نگاه کردم میتونستم دستای قویه عطارو تشخیص بدم پوف کردم:

-باز چیه؟!؟!!

-منم میام

شونمو انداختم بالا:

-خب توهم بیا فقد ول کن این بازورو

ولم کرد که رفتیم دنباله اون دو تا

وارد پاساژ شدیم از دکوره مغازه هاش فهمیدم باید لباساشونم خیلی گرون

باشه به به امروز کلا ریخته برایه اوی

رکسانا و اوینا انقدر جلوتر از ما بودن چشم وا کردم دیدم نیستن

به عطا نگاه کردم که انگار اونم داشت میگشت

-فک کنم گمشون کردیم

نگام کرد:

-اره.....خب بیا بریم من و تو بگیردیم اونا کارسون طول میکشه

چشمامو گرد کردم:

-خب زنگ بزن ببین کجان؟

-نمیخواد بیا نیای بازوتو میگیرم

چشمامو ریز کردم و اروم گفتم:

-خیلی کلکی....بریم

همینطور داشتیم راه میرفتیم....چشمم رو مانتوها میچرخید خدایی خیلی

خوشگل بودن ولی خب...پولی که همراهم بود به اینجا نمیخورد...باز اوینا

حقوقاشو جم میکرد یه چیبی داشت من کلا اونم ندارم....

یه آه کشیدم که عطا دستمو گرفت و کشید تا وایسیم

یه نگاه به دستم کردم....یه نگاه به چشمای خندونه عطا دندونامو انگار

بهشون چسب زدی ولم نمیکنه پروووو

از پشته دندونای کیپ شده و عصبانی گفتم:

-خیلی خوشحال میشی ازارم میدی؟

ابروهاشو انداخت بالا و یه نوچ کرد

دستمو محکم کشیدم از دستش بیرون

سرمو حالته تاسف بار تکون دادم:

-خدا شفا بده تمامه بیمارانو..... ببین کافیه فقد یه بار دیگه دستمو بگیری

بازومو بگیری اونوقت به خدا قسم دیگه اسمتم نیارم آقای عطا فهمیدی!؟

ابروهاشو کرد تو هم و اخم وحشتناکی کرد..دیگه اثری از عطای شیطون چن

ثانیه پیش نبود...عصبی و با صدای بلند گفت:

-تو غلط میکنی اسمه منو نیاری

چن نفر برگشتن نگامون کردن بهش اخم کردم ، انگشته اشارمو گرفتم طرفش

و با صدای ارومی که بشنوه گفتم:

-اولا صداتو واسه من جلو این همه ادم نبر بالا دوما خودت غلط میکنیو هر

کاری دوست داشته باشم میکنم

دست به سینه شدمو یه پوزخند زدم و ادامه دادم:

-سوما فک نکن دو بار به روت خندیدم خبری شده که اینجوری باهام حرف

میزنی

اینو گفتم و پاتند کردم —برای اینکه برم بیرون....دو قدم مونده بود تا به دره

خروجی برسم که صداشو از پشت سرم شنیدم برنگشتم سریع دویدم بیرون

خدایا چه گ*ن*ا*هی کردم به درگاهت که این دو تا داداشو انداختی به جونم

سریع از خیابون رد شدم برگشتم تو الاچیق که دیدم رکسانا و اوینایی که یه

ماتتو سفید ولی خیلی قشنگ تر از قبلیه تنشه داره با رکسانا حرف میزنه اخمای

ارین اینه همیشه توهم و ماکانم داره ترکارارو میشمه نشستم که چشمشون بهم خورد رکسانا با لبخند مارموز گفت:

-کجا بودید؟!

چشامو گرد کردم با حالته حق به جانب گفتم:

-والا سه ساعته داریم دنباله شما میگردیم نگو خلنوما اومدن اینجا نشستن
یه لبخند دیگه شیطانی زد:

-گوشی که داشتم زنگ میزدید

ابلفض چه مخشم کار میکنه حالا چجوری جم کنم... اصلا دوست نداشتم
کسی دربارم از این فکرا کنه تو عمرم یه دونه دوست پسر نداشتم ولی اینا
همشون ۱۰ یا ۲۰ تایی داشتن که سرشون به سنگ خورده

-چیزه... ام خب اصلا به فکرمون نرسید

سرشو انداخت بالا با لبخندی که خر خودتی گفت:

-باش

سعی کردم بحثو عوض کنم:

-راستی رکسانا از انا چه خبر اون چرا نیومد

یه پوفه باحال کرد و پشت بندش خندید:

-عشقه خانم ولش کرده نشسته قمبرک گرفته ولی من میشنا سمش تا دوز

دیگه میشه همون انای خودمون تا حالا ۱۵دغه اینجوری شده

و بعده این حرف هممون خندیدیم به غیره ارین... اه خاک تو سرش بابا بره به

درک عصاب نداشتن این دو تا واسه من

عطا

از سردی اب مو به تنم سیخ شد....بعده اینکه اومدیم خونه یه راست اومدم
 زیره این اب که حداقل یکم از داغی وجودمو کم کنه
 نباید صدامو میبردم بالا جلو اون همه ادم...نباید نباید
 همینجوری مشت بود که تو دیوار میخورد و خشمی بود که از خودم بیشتر
 میشد

تا میام یکم اخلاقمو بهتر کنم باهاش یه کاری میکنه هم خودش ناراحت میشه
 هم عصابه منو میریزه بهم... اخه بگو دخترجون من پشتمت غرورمو گذاشتم
 کنار را میوفتم دنبالت از این وره پاساژ به اونورش اونوقت طاقچه بالا میزاری و
 نمیزاری حتی دستتو بگیرم

از یاده خط و نشونایی که برام میکشید لبخند اومد رو لبم از همینش خوشم
 میومد اویزون نبود اینه بقیه وای که چقدر وقتی عصبی میشه چشاش خوشگل
 میشه اینه دریایی که طوفانی شده ولی بازم توش آرامشه
 یکم بحالم بهتر شده بود اومدم بیرون خودمو انداختم رو تخت که صدای داده
 ارین از راهرو اومد

سریع بلند شدم بنی چی شده!؟!؟! یکم رفتم طرفه دره اتاقم که فهمیدم داره با
 گوشی حرف میزنه ولی چرا انقدر داد میزنه
 سریع لباس پوشیدم و موهامو با حوله خشک کردم و از در اومدم بیرون که
 همین موقع ارین گوشیشو قطع کرد و تا منو دید یه اخم کرد و رفت تو اتاقش
 درن کوبید

ابرو هام پرید بالا و یه پوز خند زدم
 رفتم پایین فرشته خانم دیگه داشت میرفت:
 فرشته خانم- پسرم دیگه با من عمری نیست
 -نه دیگه برید خسته نباشید
 -سلامت باشی خدافظ
 -خدافظ

نشستم رو مبل و تلویزیون روشن کردم

زدم pmc داشت یه شو میداد که توش دختر پسر میر*ق* صیدن
 یادم میاد همیشه بابا به ارین میگفت این کارا عاقبت به خیر نداره ولی اون
 همیشه کاره خود شو میکرد و مسابقاتو راه انداخت داداشم بود با اینکه خونی
 نیست ولی بالاخره داداشمه واسه همین نمیتونستم بینم تک و تنهاس تو این
 راه

اون موقعه ها مدرک شو تازه گرفته بود و پوله انچنانی نداشت واسه همین وقتی
 دنباله سرمایه گذار میگشت خودم سرمایه گذارش شدم ولی با اسم و حضوره
 شخصه دیگه

تو خاطراتم غرق شده بودم که با صدای کوبیده شده دره اتاقه بالا به خودم
 اومدم و پشت بندش صدای قدمای تند تند ارین که از پله ها پایین میومد
 برگشتم نگاه کردم رفت سمت در که با صدام و ایسادی:

-کجا؟

برگشت نگاه کرد:

-فک نکنم باید به تو توضیح بدم!!

.بلند شدم و دستمو کردم تو جییم اروم رفتم طرفش وایساده بود به تک تک

حرکاتم نگاه میکرد

قدم ازش یکم بلندتر بود واسه همین کلمو خم کردم:

-ببین دفه اخرت باشه درو پیشه من میکوبی این یک... همه کارات به من ربط

داره چون برادر می این دو.... و سه... کجا میری!؟

یه پوفی کشید

بچه های الماسه سیاه واسه ما شاخ و شونه میکشن که ناعادلانه بردید و بالام

واسه همین داد میزدم پشته خط شروین بود... مسشناسیش که!؟

سرمو تکون دادم مگه میشه کسی که کلی سیریشه من شده بود واسه او

شناسم

-الانم قرار داریم که روز ، ساعت و مکانو مشخص کنیم تا این موضوع واسه

همیشه تموم بشه

-باشه برو ولی فردا بیا شرکت باید با هم حرف بزیم

سرشو تکون داد :

-باشه خدافظ

ورفت

سرمو گرفتم بالا به سقف نگاه کردم و چشمامو بستم و فکرمو متمرکز رو

فردایی که کردم که مطمئنم روزه ارومی نیست

از پنجره به خیابونه شلوغ و پر رفت و امد نگاه میکردم

به یاده نیم ساعت پیش افتادم موقعی که حقدانی (عجوزه) با جیغ و داد اخراج شد

اوایی که با تپیی که زده بود بیشتر از قبل تو دل برو شده بود و از این وضعیت اصلا خوشم نمیومد دوست نداشتم کسی به غیره من نگاش کنه
به ساعتی نگاه کردم امروز قرار بود رکسانا بیاد تا بریم لباسای عروسیو بگیریم
آخره همین هفته عروسیه اونوقت عروس و داماد انقدر بیخیال البته عروس
داماد واقعی نیستیم من که با یاده اوا مشغولم رکسانا با ماکان
تو همین فکر بودم که گوشه زنگ خورد جواب دادم:

-بله؟

اوا:

-عطا رکسانا اومده

-باشه بگو بیاد تو درضمن زشته تو محیط کار عطا صدام نکن اقای قاسمی
یه ایش گفت که دلم ضعف رفت براش:

-خب حالا اقای قاسمی

و گوشیه قطع کرد

بعده چن ثانیه رکسانا بود که سلام میداد

-سلام بیا بشین یه قهوه بخوریم بعدش میریم

سرسو تکون داد... به نظر پکر میومد مشکوک گفتم:

-چیزی شده؟

سرسو بالا گرفت و سرشو به علامت اره تکون داد

-خب چی شده؟!

سرشو انداخت پایین یه نفسه عمیق کشید و کلافه گفت:

-داشتم میومدم اینجا که ماکان اونند جلو درمون دیدتم دوست نداشتم بفهمه
داریم کجا میریم ولی وقتی پرسید نتونستم دروغ بگم و عصبی شد
سرشو بالا گرفت و ادامه داد:

-باهام قهر کرده که چرا قبلش نگفتم

بلمد شدم رفتم رو به روش رو مبل نشستم :

-رکسانا خودت و ماکان میدونی که برام اینه یه خواهره نداشته ای پس مشکلی
نیست از طرفه من اوعم که ماکانو دوست داری پس از طرفه توهم مشکلی
نیست ماکانم بالاخره حساس میشه باید درکش کنی
سرسو تکون داد :

-اره سعیمو میکنم.....میشه قهوه نخوریم میخوام سریع این مسخره بازیای تموم
بشه

کتمو ور داشتم

-اره پاشو بریم

رفتیم بیرون که دیدم اوا سرشو گذاشته رو میز

چشمام گرد شد ینی خوابه!؟

اروم اروم رفتم طرفش کلمو بردم جلو صورتش که یهو چشاشو باز کرد و پرید
بالا نفس نفس میزد و دستش رو قلبش بود چشمام گرد شده بود این چرا
اینجوری کرد سرمو تکون دادم که ینی چیه
اخم کرد :

-واسه چی اینه جن بهو ظاهر میشی سکنه کردم
بدون توجه به حرفش گفتم:

-ما داریم میریم دیگه خودت حواست باشه
یه نفس عمیق کشید و گفت:

-باشه حواسم هست برید خوشبگذره

ابروهام پرید بالا خوشبگذررو انقدر ح سودانه گفت که شاخ درنیورده با شم
خیلیه

خدافظی کردیم و رفتیم

لباس عروسو رفتیم از دوستم که بوتیک داشت گرفتیم

رکسانا حتی پروشم نکرد و رو سایز خریدیم منم یه کت شلوار مشکی گرفتم
کلا ۱ ساعت طول کشید بقیه کارارو بابای رکسانا گفته بود خودش درستشون
میکنه داسه همین خیالم راحت بود

رکسانارو رسونم خونشون و برگشتم شرکت

از در رفتم تو که دیدم اوا وایساده داره به ارین دست میده

ابروهام رفت تو هم چشمم — فقد رو دستای ظریف اوا بود که تو دستای
قدرتمنده ارین قفل شده بود

رفتم جلو که چشمشون به من خورد سریع دسته همو ول کردن

اوا که سریع نشست کلشو کرد تو کامپیوتر

ارین هل زده گفت:

-عه سلام کی اومدی؟

یه پوزخند زدم و همونجور که به طرفه اتاقم میرفتم گفتم:

-نمیدونستم باید ساعت تایین کنم برای رفت و اومدم تا بقیه کارا شونو راحت

انجام بدن

ایگو گفتم و رفتم تو اتاق درو کوبیدم

کتمو پرت کردم رو مبل گوشیو ور داشتم

اوا-بله؟

خشن گفتم:

-به ارین بگو بیاد تو اتاق

و بدون منتظر موندن برای جوابش گوشیو کوبیدم

نشستم پشته میز در زده شد و ارین اومد تو

نشست رو صندلی:

-جانم داداش کاریب.....

پریدم وسطه حرفش و با خشم گفتم:

-چرا داشتید به هم دست میدادید؟!

چشاش گرد شد با تپه تپه گفت:

-م...مگه چیه خب...خب دست دادیب....

داد زدم:

-گفتم چـــــرا؟؟؟

چشاش از تعجب و وحشت گرد شده بود:

-هیچی بخدا فقد قرار بستیم که کمکمون کنه

و سریع پشت بندش اخم کرد و ادامه داد:

- برای چی برات مهمه چرا بهم دست داده

مطمئنم از خشم صورتم قرمز شده بود و صندلی هل دادم و سریع رفتم طرفش
یقشو گرفتم کشیدم طرفه خودم

- ببین داداشمی که باش ولی نمیزارم کسی که دوست دارم از چنگم در بیاری
دستاش که رو دستام بود شل شد و چشماش حالته ناباوری گرفت:

- چی؟ کیو دوست داری؟!

یقشو ول کردم رفتم طرفه پنجره پشت بهش وایسادم و شروع کردم:

- ما دو تا برادریم و همچنین میتونیم رغبیم با شیم.... اوارو دو ستش داری منم
دوستش دارم و نمیتونم ببینم بهش نزدیک میشی

برگشتم طرفش و تو چشایی که پر شده بود از ناباوری نگاه کردم و ادامه دادم:

- من نمیزارم اونو از چنگم بدر بیاری.... اون ماله منه میفهمی؟! ماله من

سرشو اروم اروم به چپ و راست تکون میداد

واقعا حرفام خیلی نامردانه بود ولی.....

ولی منم نمیتونم ببینم اروم اروم داره ازم دور میشه نمیتونم

رفتم طرفش میخواستم دستمو بزار رو شونش که عصبی رفت عقب

یه پوف کردم:

- ببین درکت میکنم چون منم اینه توعم... نمیخوام رابطه برادرانمون تغییری

کنه.... درهین برادر رغبیم هستیم و هر جفتمون باید تلاشمونو کنیم و اخر

اونی اوا براش میشه که لایقشه

یه پوزخند زد و بیدونه هیچ حرفی رفت و منو تو این عذاب

وجدان تنها گذاشت

اوا

نشسته بودم و خودمو لعنت میکردم که اون وسط دست دادنه من به ارین چی بود

قراره شد که مثله قدیم با گروهشون جلو گرگهای رقاص مسابقه بدیم ولی این دفعه بدون جایزه و رغبیای دیگه فقد ما دو تا گروه

تو همین فکر ا بودم که باو کوبیده شدنه دره اتاق یه متر پریدم بالا نگاه کردم بینم کدوم وحشیه که دیدم ارینه با اخم ننگام میکنه

ابروهام پرید بالا

و باو این حرکت انگار به خودش اومده باشه نگاهش ازم گرفت و بدونه هیچ حرفی رفت و من موندم هاج و واج

به ساعت نگاه کردم نزدیکه ۸ شب بود.... خیلی خسته شده بودم کلی چیز میز بود که باید تو کامپیوتر ثبت میکردم منم دستم کند بود فقد دو تاشونو تونستم تموم کنم

واای مردم... کولمو برداشتم شالمو مرتب کردم رفتم طرفته اتاق عطا

اروم در زدم... از اون موقعی که اومده بود عصاب نداشت یه بار رفتم یه چیزی ازش بپرسم چنان دادی زد سرم که سکتھ کردم...

با یاده دادش اخمامو کردم توهم

-بله؟

با لحنه یخچالیم گفتم:

-اقای قاسمی من دارم میرم کاری ندارید

صدایی نیومد که بعده چن ثانیه در به شدت باز شد

با تعجب به صورته اخموش نگاه کردم

همونجوری که اخم داشت گفت:

-خودم میرسونمت

اخمامو بدتر کردم تو هم:

-خیلی ممنون خودم میرم لازم نیست

و راهو کشیدم برم که کولمو گرفت کشید طرفش

با تعجب نگاهش کردم

با عصبانیت گفت:

-گفتم خودم میرسونمت حرفه اضافیم نباشه

چشامو تو کاسه چرخوندم و یه پوف کردم

دست به سینه شدم:

-خیله خب

اخماشو وا کرد:

-خوبه بزار کتمو ور دارم الان میام

رفت تو که وقتی دیدم رفت سریع دویدم سمته ا سازسور دیدم از پشت داره

سریع میاد واسه همین از پله ها رفتم

همینجوری میدویدم و بلند بلند میگفتم:

-مگر بمیرم با تو نیام همینم مونده منت بزاری سرم که منو میبری
 همینجور میدوید دنبالم و اوا اوا میکرد
 ولی امشب به طوره عجیبی خیلی سریع میدویدم
 نگبان با چشای گرد شده نگام کرد
 که سریع از در پریدم بیرون و رفتم طرفه کوچه ای که تاریک بود
 به نگاه به پشت سرم انداختم همچنان میومد ولی دور بود ازم
 رفتم تو کوچه چون هوا تاریک بود و خوده کوچه هم چراغ ندا شت چیزی پیدا
 نبود سریع گوشه دیوار نشستم
 جلو دهنمو گرفتم که صدای نفس نفسم نیاد
 دیدم عطا کت به دست نفس نفس میزنه وایساد به این ور اونور نگاه میکنه یهو
 داد زد:

-اوا!!!!!! مگه دستم بهت نرسه بیا بیرون کجا قایم شدی
 خداروشکر خلوت بود وگرنه ابرو نمیموند واسم
 یه چن دقه خط و نشون کشید که اخر با عصبانیت داد زد:
 -تو فردا میای شرکت اونوقت میدونم چیکارت کنم
 و رفت فک کنم پنج دقه گذشته بود که با وحشت بلند شدم اروم اروم اومدم
 بیرون از کوچه یکم اینور و اونور نگاه کردم
 یه اخی اسوده کشیدم و راه افتادم طرفه ایستگاه اتوب* و*س
 داشتیم به کارم میخندیدم و تحسین میکردم خودمو
 بمیرم با اون دیگه نمیرم هر کی میخواد باشه ولی دیگه سوار ماشینش نمیشم

همینم مونده منتش گردنم بمونه

توب* و*س رسیده بود و ایستگاهم دور بود میخواستم بدو عم که با کشیده

شدنه کوله پشتیم و بعدش پرت شدن یه جای گرم یه جیغ بنفش کشیدم

با وحشت خودمو تکون میدادم که از بغله شخسه بیام بیرون

که با صدای عطایی که کناره گوشم میگفت:

-اروم باش گربه کوچولو منم

با چشای گرد شده سرمو گرفتم بالا و تو چشاش نگاه کردم

با جیغ گفتم:

-مگه مرض داری سخته کردم این چه وضعیشه ولم کن

با لبخنده مرموز گفتم:

-نوچ

خودمو محکم تکون تکون دادم که نمیدونم یه پیرمردرو تو این شرایط خدا از

کجا انداخت اینجا

پیرمرده عصا به دست او مد سمتمون با عصاش تند تند میزد رود سته عطا و

تند تند با عصبانیت میگفت:

-ول کن دختره مردمو مگه خودت ناموس نداری... مردم مردای قدیم ول کن

با تعجب اول یه نگاه به پیرمرده و بعدش به عطا کردم که اونم با ابروهای بالا

پریده و یه لبخند داشت پیرمردرو نگاه میکرد

یهو ولم کرد و دهن باز کرد:

-اقای محترم مزاحم نیستم که خانممه قهر کرده او مدم منت کشی

و برگشت به چشمک بهم زد

دهنم باز موند

پیرمرده با اخم گفت :

-راست میگه دخترم؟

نگاش کردم ناخداگاه سرمو تکون دادم

یهو عصاشو کوبید زمین و تند تند راه افتاد و زیره لب هی غر میزد :

-زن و شوهرم، زن و شوهره قدیم زن مگه میتونست قهر کنه اخه مگه تو

خیابون جایه منت کشیا

هم خندم گرفته بود هم عصبی بودم از حرفی که عطا زده بود

نگاش کردم که با لبخنده مرموز نگام میکرد با همون لبخندش گفت :

-منتتو کشیدم حالا برو سوار شو

و به ماشینش اشاره کرد

ولی همچنان من با اخم نگاش میکرد

شونه هاشو انداخت بالا :

-به من چه؟! میخواستی فرار نکنی

رفتم جلو به مشته محکم کوبیدم تو شونش که چشاشو ریز کرد و حالته

نمایشی گفت :

-اخ اخ درد داشتااا

با اخم انگشته اشارمو گرفتم طرفش:

-یک دیگه حق نداری منو بغل کنی ، دو من دوست ندارم منت گردنم باشه
،سه یه بار دیگه بگی خانومه به مردم من میدونم و تو
جدی شد :

-مگه چی میشه خانومم باشی!؟

چشمام گرد شداز اون روز که تو ماشین گفت دوستت دارم تا الان اصلا به
روم نیورده بود تازه اخمو ترم شده بود

الان چه راحت میگه

با ابروهای بالا پریده گفتم:

-چی میشع؟!؟!؟

یه پوف کردم و پشت بندش اخم :

-خدایا یه لطف کن منو راحت کن از دسته این دو تا داداش

یهو بازومو کشید چون کارش غیره منتظره بود یه هین کشیدم چونمو با اون
یکی دستش گرفت و تو صورتم غرید:

-یه بار دیگه اسمش روزبونت بیاد زبونتو میبرم

فهمیدی؟

چشمام از درده چونم بسته شده بود به ناچار سرمو تکون دادم که چونمو ول
کرد و بازومو کشید

رفت طرفه ماشینشو پرتم کرد توش

دیگه حال نداشتم مقاومت کنم واسه همین تلاش برای فرار نکردم

سوار شد با اخم بیرونو نگاه میکردم که صداش دراومد

-الان قهری؟

با لجبازی گفتم:

-اره

تک خنده ای کرد و گفت:

-خب نباش

برگشتم طرفش و با ابروهای بالا پرید و با تقصی گفتم:

-بگو ببخشید قهر نباشم

برگشت نگام کرد و با بهت گفت:

-چیکار کنم؟

با لبخند و دست به سینه گفتم:

-بگو ببخشید

اخم کرد:

-اصلا و ابدا

اخم کرد و برگشتم طرفه پنجره:

-نگو

یه پوفه دیگه کرد و ضبطو روشن کرد

یه اهنگه بی کلام قشنگ بود

حدوده بیست دقه توراه بودیم که با دیدنه کوچه سریع گفتم:

-وایسا همینجا جلوتر نرو

وایساد و با تعجب گفت:

-چرا خب بزار برسونمت جلو در دیگه

یه اخ بلند از شدته دردش کشیدم میخواستم سرش داد بزخم که چته ولی با دادی که اون زد پرده گوشم پاره شد :

-همشش تقصیره توعه اگه تو اینجا نبودی انا فک نمیکرد بهش خیانت کردم

و دوباره کوبوندم به دیوار

داد زدم سرش:

-ولم کن پیشور به من چیکار داری ؟؟؟ من چیکاره عم؟؟ اصلا موضوع چیه میخواست حرف بزنه که کشیده شد عقب و پرت شد روزمین

با بهت به عطایی نگاه میکردم که افتاده بود روشو داشت لهش میکرد

یه جیغ کشیدم و رفتم طرفش یقه کتشو گرفتم و داد زدم :

-عطا عطا ولس کن عطااااا

نفس نفس زد و بلند شد با چشایه به خون نشسته نگام کرد افتادم با زانو جلوی

شروینی که صورتش پره خون شده بود

یه جیغ کشیدم و دستمو گذاشتم جلو دهنم

عطا بازومو گرفت و بلندم کرد

اصلا اهمیت ندادم که بازوم تو دستاش اسیره

فقد چشمم شروینی رو میدید که از درد ناله میکرد

هنوز نفهمیدم برای چی سرم داد میزد

ره دور و برم نگاه کردم که همسایه ها از در و پنجره داشتن نگاهمون میکردن

بازومو کشید و راه رفت که منو وادار میکرد باهاش راه برم

برگشتم طرفش و با بهت گفتم:

-عطا.... شروین؟؟

-نگران نباش زنگ میزنم یکی بیاد جمش کنه

همچنان با بهت زمزمه کردم:

-ولی برای چی زدیش؟

وایساد و نگام کرد:

-برای اینکه داشت میکوبیدت تو دیوار و سرت داد میزد

کسی به غیره من نمیتونه سرت داد بزنه و بهت دست بزنه

و دوباره راه افتاد

واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم

خوشحال با شم که یکی ازم دفاع کرده یا ناراحت با شم از اینکه شروینی که

اونقدر بهم کمک کرده افتاده جلو درش

نتونستم تصمیم بگیرم چون پرتم کرد تو ماشین و سریع سوار شد و راه افتاد

کاملا هنگ بودم

چشمامو بستم چنتا نفس عمیق کشیدم

چشمامو باز کردم تازه فهمیدم چی شده

با اخمه وحشتناک برگشتم طرفه عطایی که داشت با گوشیش ور میرفت

و جیغ زدم:

-تو به چه حقی دست روش بلند کردی اصلا برای چی منو سواره ماشینت

کردی

همینجور به ریز جیغ میزدم و غر میزدم که با دادی که زد گوشه در چسبیدم :
 -دهننتو ببند و اسه خاطره تو زدمش اونوقت طلبکارم هستی ازم؟؟ مگه ندیدی
 چجوری داشت میکوبیدت به دیوار اصلا به چه حقی داشت میزدت هاهاهاه؟؟
 اوادم ازت دفاع کردم تازه سرم دادم میزنی؟؟؟

راست میگفت تازه طلبکارم بودم

سرمو چرخوندم طرفه پنجره و به عطایی گوش دادم که داشت با تلفن حرف
 میزد:

-سهیل برو به این ادرسی که بهت میگم یکی جلودره کمکش کن یادداشت
 کن ورامین.....

قطع کرد و گوشیشو انداخت رو داشبرد

سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم:

-عطا

احساس کردم برگشت طرفم :

عطا-بله

-چیزه.... اوام ببخشید اونجوری کردم

چن ثانیه چیزی نگفت که بعدش از چیزی که گفت به پرویش پی بردم:

-این ببخشیدت عوضه معذرتخواهی که من باید می کردم.... بی حساب شدیم

چشمام از پرویش گرد شد و فکرمو به زبون اوردم:

-بشر تو چقدر پرویی

یه خنده بلند کرد که با یاده اینکه تو ما شینش نشستم این وقته شب یه لحظه

ترس افتاد تو جونم:

-الان کجا داری میری؟

بی تفاوت نگام کرد:

-خونه

چشماموریز کردم:

-کدوم خونه

برگشت طرفم:

-خونه دیگه چنتا خونه دارم مگه

شونمو انداختم بالا:

-چمیدونم...خب دیگه مزاحم نمیشم منو برسون یه مسافر خونه لطفا

نگاش کردم که یهو اخماش رفت توهم و با عصبانیت گفت:

-مگه نمیگم داریم میریم خونه برای چی مسافر خونه

-برای اینکه درست نیست تو خونه غریبه بمونم

یه پوزخند زد:

-اون چند ماه بودی غریبه نبودم اونوقت الان غریبه ام؟!

منم اینه خودش پوزخند زد:

-اونموقع مجبور بودم الان که نیستم

یه پوف کرد و کلافه گفت:

-باشه حیف....

نگاش کردم:

-حیف چی؟

رو شو کرد طرفه پنجره و عصبی گفت:

-هیچی... شام خوردی؟!

از صب هیچی نخورده بودم به غیر از صبونه ناهارم نبرده بودم شامم که

اینجوری شد ولی دوس نداشتم باز زحمت بیوفته گردنش

رومو کردم طرفه پنجره:

-اره خوردم

با کلافگی گفت :

-تو کی شام خوردی من ندیدم؟! تا اونجاییم که میدونم ناهارم نخوردی

با چشای گرد شده برگشتم طرفش :

-از دسته تو من ایم نمیتونم بخورم! اچشت کلا رو منه اه اه... گشتم

نیست

یه خنده کوچیک کرد :

-چشمم رو تو نباشه رو کی باشه؟!

دست به سینه شدم و به تندی گفتم :

-لطفا منو برسون یه مسافر خونه رفعه زحمت کنم

یه پوفه بلند و عصبی کرد

پخشو روشن کرد...بعده چنتا بالا پایین کردن به یه اهنگ رسید و با سرخوشی

گفت:

-اینو گوش کن انقدر قشنگه اینه حال و روزه الانه من شده

با چشای گرد شده نگاش کردم که با نیشه واز شده به رو به روش نگاه میکرد و
با انگشتش رو فرمون ضرب میزد و زیره لب میخوند :

چقدر آروم میشم با خنده هات میام این راهو تا تهش پا به پات

تو همه جونمی جونم فدات الهی قربونه حرف زدنا

مگه میشه تو رو دوست نداشت مگه میشه تو رو تنها گذاشت

نفسام به چشات بسته شده بین عشقت ازم دیوونه ساخت

تو یه دنیایی ساختی واسه من که تو خوابم نمیدیدم اصا

چقدر این لحظه ها رو دوست دارم از این به بعد بگو مجنون به من

نمیدارم تو رو از دست بدم واسه تو قید دوستاموزدم

دیگه چی بهتر از این اتفاق که من به دنیای تو اومدم

نگام کرد و با لبخند ادامه داد :

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو

با تو آروم میشم بذار آروم باشم تویی آرامشم مجنونم به تو

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو

با تو آروم میشم بذار آروم باشم تویی آرامشم مجنونم به تو

رومو کردم طرفه پنجره

نمیتونستم بینم

واقعا دلم میسوخت

برای جفتشون ولی چیکار کنم مگه تقصیره منه تقصیره منه ارین ،

ارینی که به چشمه برادر میبینمش بیاد بهم بگه دوستت دارم !؟

تقصیره منه عطایی که غرور براش حرفه اولو میزنه اونجوری بهم گفت دوستت

دارم و الانم اینه مجنونا داره واسم اهنگ میخونه

نمیتونم بینم ، نمیتونم....

با وایسادن ماشین به خودم اومدم ، با دیدنه رستوران رو به روم غمگین تر شدم

... چرا همه خاطرات باید تجدید بشن و بدتر عذابم بدن تو این عذاب وجدان

همون رستورانه همیشگی بود

برگشتم طرفش که داشت با لبخند نگام میکرد با صدای کاهش یافته از سره ناراحتی گفتم:

- مگه نگفتم گشتم نیست برای چی اومدیم اینجا
شونه هاشو انداخت بالا :

- تو گشتم نیست من که گشتمه پیاده شو برم غذا بخورم
تمامه اون حسه ناراحتیم رفت و جاشو به نفسای عمیق و کش دار داد :
- اخی من با گشنگیه تو چیکار دارم منو برسون بعد برو هر چیدر میخوای بخور
ابروهاشو انداخت بالا و یه نوچ کرد و ادامه داد :

- پیاده شو

سریع پیاده شد و منم به ناچار پیاده شدم

راه افتادیم سمت میز همیشهگی

نشستیم که طبق معمول پیشخدمت اومد و سفارش یه دونه ژیکو رو گرفت و رفت

اه اخی بگو دختر تو که اومدی سفارش میدادی دیگه خوبه از گشنگی بمیری
حقیته...

سرمو انداخته بودم پایین و هی سره خودم غر غر میکردم که صدای عطا اومد :
- اوا

سرمو گرفتم بالا نگاش کردم :

- بله؟

- یادته اون شبی که اومده بودیمو ، اون عکاسه؟!

با یاده اون عکاسه و عکسی که گرفت یه جرقه تو کلم زده شد و با هل گفتم:

- وای اره چی شد عکسه ، اونو اصلا گرفتی ؟

سرشو تکون داد :

- معلومه که گرفتم

چشامو گرد کردم :

- خب کوش

با حالته اینکه یه چیزه خیلی سادو داره توضیح میده گفت:

- توقاب رو میزه کارم

ابروهام پرید بالا و با تعجب گفتم:

- چرا اونجا؟؟ خب میدادی به من دیگه !

یه لبخند زد :

- خب دیگه یه دونست اونم واسه خودمه

چشامو ریز کردم :

- خیلی خودخواهی هااا

یه خنده کرد و گفت:

- برای چیزای ارزشمند خودخواهم

کلمو تکون دادم :

-عجب ، راستی عطا تازگیا خیلی میخندیاا اصلا اینه اون اولاً نیستی یادته

میزدیم خیلی بد بود ووووی

کلمو تند تند از یادش تکون دادم

نگاش کردم که با غم و اخم نگام میکرد :

-میشه اون روزارو فراموش کنی

چند ثانیه بهش خیره شدم و در نهایت جوابشو دادم:

-بیخشید ولی نمیتونم اون ازارایی که من دیدم فراموش شدنی نیست

سرشو تکون داد و با صدای اروم گفت:

-تمام سعیمو میکنم فراموش بشه

غذا شو آوردن نگاه نکردم بدتر گشتم نشه سرنو انداخته بودم پایین که با

گذاشته شدنه غذا جلوم چشمام گرد شد

به عطا نگاه کردم که داشت با خنده نگام میکرد با ابروش به غذا اشاره کرد:

-بخور من که میدونم گشتمه ، من شام خوردم

شونه هامو انداختم بالا و چنگالوور داشتم شروع کردم

یه بار تارف کردم برای هفت پشتم بسه این دفته دیگه میخورم

سیره سیر که شدم سرمو بالا گرفتم که دیدم دست به سینه داره نگام میکنه

یه تک خنده ای کردم :

- چیه؟

سرشو تکون داد:

-هیچی

بلند شدیم رفت حساب کرد

نشستیم تو ماشین که به امیده اینکه داریم— میریم سمت مسافرخونه چشمامو

بستم

نمیدونم چجوری شد از خستگی زیاد تو گرمایه خواب فرورفتم

با صدا زدن اسمم اروم لایه چشمامو باز کردم

یه نگاه به دور و اطرافم کردم که از خونه ای که رو به روش بودیم دهنم باز موند
... اینجا که خونه عطاست

با اخم برگشتم طرفه عطا و با لحنه عصبی و بلند گفتم :

- مگه نگفتم منو ببر مسافر خونه واسه چی اوردیدم اینجا

دهنشو کج کرد و حق به جانب گفت:

- نمیتونم تنها تو مسافر خونه ولت کنم کاریت که ندارم برو بگیر تو اتاقت
بخواب

یه پوفه بلند کردم چاره نداشتم از طرفی خودمم میترسیدم تنها تو مسافر خونه
پیاده شد که منم پشت بندش پیاده شدم

رفتیم تو عمارت با دیدنه خونه تمامه اون خاطرات مسخره هجوم آورد تو سرم
با صدای فرشته خانم بیشتر نتونستم به خاطراتم فکر کنم
با شوق و ذوق اوند طرفم و بغلم کرد :

- وایای دخترم کجا بودی؟؟ از وقتی رفتی این دو تا اروم قرار ندارن....
بقیه جملشو با نگاه به پشت سرم ادامه نداد.... برگشتم عطارو نگاه کردم که یهو

دستشو انداخت

و سریع گفت:

- خب دیگه تو برو تو اتاقت بخواب.... شب بخیر

و سریع رفت بالا

با چشای گرد فرشته خانومو نگاه کردم و پقی زدم زیره خنده.... داشت پشته
سرم علامت میداد که نگو.... ای خدا

با صدای بسته شده دره وردی و پشت بندش صدای ناباورانه ارین خندم قطع شد

ارین- اوا

اروم برگشتم طرفش از ارینی که رو به روم میدیدم حیرت کردم چشاش قرمز و قیافش اینه مرده ها با تعجب گفتم:

-ارین؟! چرا اینجوری شدی؟!!

اروم اروم اومد طرفم و با تعجب و شادی گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟؟؟ چجوری اومدی؟؟؟

کلمو نمایشی خاروندم و گفتم:

-همین امشب فقد میمونم و عطا آوردتم

یهو اخماش رفت تو هم :

-برای چی عطا؟ میگفتی من میومدم دنبالت دیگه!

--حالا دیگه بیخیال، چرا چشات قرمزه؟

چشاشو مالید و گفت:

-چیزه مهمی نیست خوابم میاد

یهو دستش وایساد و چند ثانیه خیره نگام کرد و بعد تند تند گفت:

-همینجا وایسا الان میام

و دوید از در بیرون

برگشتم طرفه فرشته خانوم که دیدم نیست

ایابا.... نشستم رو میل که بعده حدوده یه ربع برگشت خوب شد اومد دیگه
 داشت خوابم میبرد
 از لایه در کلشو آورد تو و گفت:
 -اوا بیا

یه ایابایی گفتم و رفتم طرفش
 اون سریع تر رفت بیرون رفتم بیرون که دیدم وسطه حیاط وایساده یه لبخند
 میزنه
 چشمم گرد شد کلمو تکون دادم که ینی چی؟؟؟

با دستش به چپ اشاره کرد چیپمو نگاه کردم از چیزی که دیدم دستمو
 سریع از تعجب گذاشتم جلو دهنم
 شمع های روشنی که پشته سره هم چیده شده بود و به سمت پشته ساختمون
 میرفت

نگاش کردم که اومد سمتم و اشاره کرد برم سمتشون
 با چشایی که از تعجب گرد شده بود نگاش کردم و ناخداگاه به سمتشون قدم
 ور داشتم

رفتم دنباله شمع ها
 شمع ها تا تو درختای باغم ادامه داشت
 متعجب بودم که اینا ینی چی؟؟
 ینی همون معنیو داره که تو ذهنمه!؟

نه.... نه آگه اینجوری باشه که خیلی بد میشه

رفتم تا رسیدم به کلبه ای که اون روزای اول با عطا اومده بودیم

دوره کلبه با فاصله شمع چیده شده بود و رو نرده هاشم شمع گذاشته بود

نصفه تعجبم از این بود که چجوری تو این مدته کم این همه شمعو خریده،

چیده، روشن کرده؟!

صداش از پشته سرم اومد.... برگشتم نگاش کردم که داشت با لبخنده نگام

میکرد

نباید اونی باشه که تو ذهنه

با شروع حرفش ذهنیتم به حقیقت پیوست و غم و ناراحتی کله وجودمو

گرفت

-از اون روزه اولی که رو تخت بیهوش دیدمت مهترت به دلما افتاد.....اونجوری

که بازخواستم میکردی تو کیی!!

تک خنده بلندی کرد و ادامه داد :

-از همون روز شدم عاشقه بیچاره که فقد منتظره نیم نگاهه عشقشه... من ارین

قاسمی... کسی که دخترا و اشش سر و دست میشکوندن به امید اینکه توعم

دوستم داشته باشی نزدیکت شدم.... راه نمیدادی مثله بقیه دخترا که مقدمه ای

بشه برای من

یه لبخند زد و ادامه داد :

""راه ندادنتم دوست دارم""

امروز بدترین روزم بود.... روزی که فهمیدم داداشم عاشقه عشقم شده.... هه
 بهم میگه منو تو رغبینم

اخه گ*ن*ا*هه من چیه که تو مهره مار داری همه عاشقت میشن

"" بهت بر نخوره ها ، من چیزی خاصی نمی گم، می گم تو باید مواظب باشی
 کسی عاشقت نشه ""

سرشو اندوخت پایین و با ناراحتی ادامه داد:

-ولی هر کاری کردم منو داداشت میدونستی نه کسی که عاشقته... کسی که

دوست داره خانومه خونش بشی... مامانه فسقلی هاش بشی

این و گفت و چند قدم اومد نزدیک و جلو پام زانو زد از توی جیش یه جعبه
 کوچولوی قرمز درآورد و بازش کرد و گرفت جلوم:

-اوای من قبول میکنی دیدتو نسبت بهم عوض کنی؟؟ قبول میکنی ملکه
 همیشه قلبم بشی.... خانوم خونم بشی

""میشه ماله من شی""

کله وجودمو ناراحتی و غم گرفته بود.... غمی— که از شرایطه ارین تو وجودم
 ریخته شده بود

ارینی که جلو پام زانو زده و میگه ماله من شو

نمیدونستم چی باید بگم.... تنها جوابی که به ذهنم اومد و گفتم:

-ببین ارین من.....

ارین سریع گفت:

-هیشششش یه دقه صبر کن... اوا فکر کن... فکر کن بد جواب بده... ببین میتونی منو جای شوهرت بدونی؟! میتونی دوستم داشته باشی و بلند شد و با لبخند و ایساده جلوم دره جعبه و بست با جعبه انگشتر اشاره کرد و گفت:

-این تا دوروز دیگه دسته من امانت میمونی.... بله رو بگی میشه واسه تونه بگی میندازمش دور...

بدونه هیچ حرفی با بهت و تعجب فراوان از کنارش گذشتم و نمیدونم چجوری گذشت که خودمو تو تختم دیدم ساعتو نگاه کردم ۳ شب بود از اون موقعی که او دمدم دائم تو فکرم اینکه میتونم دیدمو عوض کنم نسبت بهش یا میتونم دوستش داشته باشم؟؟؟ میتونم به عنوانه یه همسر بهش تکیه کنم؟؟؟ سرم شده بود پر از میتونم میتونم...

مثله همیشه برای مرتب شدن افکارم، فکرامو تقصیم بندی کردم خب...

ارین دوستم داشت و واسم ثابت شده بود دوستم داره

پس از این لحاظ مشکلی نیست

ارین مردیه که میتونیم بهش تکیه کنیم برای همیشه خب اینم مشکلی نیست

دوستش ندارم ولی شاید به مرور علاقه به وجود بیاد

اصلا دوست دارم ازدواج کنم!؟

نمیدونم نمیدونم ارزو هر دختریه کسی مثله ارین بشه همسرش

خب... خب شاید منم... منم بتونم به عنوانه همسر نگاهش کنم نه برادر

وای سرم خیلی درد میکرد از این همه فکر و خیال و تصمیم
 ... بلند شدم ماتومو پوشیدم رفتم پایین
 از قبل میدونستم بسته قرصا کجاست واسه همین کابینتو باز کردم یه ژلوفن ور
 داشتم اب ریختم و خوردم
 برگشتم که برم بیرون دیدم یکی با بلوز سفید وایساده
 چون یهوایی بود و نشنیده بودم کسی بیاد یه جیغ از سره
 وحشت کشیدم
 یکم دقت کردم دیدم عطاست
 یه نفسه اسوده کشیدم که صدای خندش بلند شد:
 عطا- باز چرا جیغ جیغ میکنی؟
 عصبی گفتم:
 -اینه روح پشت سره ادم ظاهر میشی میخوای جیغ نکشم
 یه خنده دیگه کرد که سریع رفتم کنارش و یه مشت زدم تو بازوش و عصبی
 گفتم:
 -انقدر نخند به مناااا به خودت بخند کوتوله
 خندش بلند تر شد که از ترسه اینکه ارین بیدارشه بیاد من و اینو اینجا ببینه
 سریع دستمو گذاشتم جلو دهنش که خندش یه قطع شد:
 -هیسیسیس چه خبرته بابا ادم خوابه هااا
 دستمو از جلو دهنش ور داشتم و اوادم برم که جلوم وایساد:
 -چرا تا الان بیداری؟

- خوابم نمیرد خب

- برو بخواب ۵ ساعت دیگه باید بریم ...

چشامو گرد کردم :

- برای چی؟

یه نچی کرد و گفت:

- مثلاً خانم الان شما شاغلی هاا

یدونه زدم تو سرم :

- اخ بخشید یادم رفت ... راستی عطا میشه یه چیزی بگم؟

سرشو تکون داد :

-اره بگو

یکم من و من کردم :

- چیزه ... میشه بجای سره ماه ... یکم زودتر حقوقمو بگیرم ...

و سریع ادامه دادم :

- میدونم خیلی پرو عمماا ولی واقعا لازم دارم

سرمو انداختم پایین

یه چن ثانیه سکوت بود که لحنه ناراحته عطا باعث شد سرمو بالا بگیرم :

- برای چی وقتی لازم داری نمیگی حتما باید حقوق بدم بهت که پول بنخوای

چشامو گرد کردم :

-ینی چی؟

-ینی اینکه هر چقدر میخوای به خودم بگو میدم نه حقوق ، حقوقت جای

خودشه

اخمام رفت تو هم :

-اصلا اشتباه کردم گفتم آگه میخواستم قرض بگیرم شروین بود چرا از تو بگیرم... ولی خب نمیخوام پولی که خودمدر اوردمو دوست دارم خرج کنم
نه قرضیو که استرسیه

و بدونه فرصت برای جواب دادنش سریع رفتم بالا و خودمو پرت کردم رو تخت

بدونه فکر کردن دیگه به موضوعی به خواب عمیق فرو رفتم

با صدای کوبیده شدن تبل کناره گوشم چشمامو سریع باز کردم

این ور و اونور نگاه کردم که فهمیدم زنگه گوشیمه

اواااای باز کار

بلند شدم و نمیدونم چجوری حاضر شدم دیرم شده بود و خوابمم میومد

لباسه همیشگیمو صاف کردم و رفتم طرفه پایین

از پله ها میومدم پایین که دیدم عطا و ارین سره میز نشستن و بالا سرشون

فرشته خانم داره سرویس صبونه میده

یه سلام بلند کردم که سره سه تاشون برگشت طرفم

فرشته خانم اول سلام کرد :

-سلام دخترم صبت بخیر بیا بشین صبونه بخور

تند گفتم:

-نه فرشته خانم دیرم شده باید برم سره کار

و به سمتش رفتم و ب*و*شش کردم

ادامه دادم :

-دیگه شاید همو نینیم از الان خدافظ دیگه

صورتش متعجب شد :

-اوای چرا دخترم مگه میخوای باز بری

-بله دیگه دیشبم مجبوری شد

ساعتمو نگاه کردم و تند تند خدافظی کردم میخواستم در و باز کنم که صدای

عطا میخکوبم کرد :

-من الان اینجام تو کجا میری

با چشای گرد بهش نگاه کردم و با بهت گفتم:

-خب میرم سره کار دیگه به تو چیکار دارم

سرشو بالا انداختو دستمالش و گذاشت رو میز

-با هم میریم

یه ابروم پرید بالا

یه صدای ارین باعثه تعجبم شد '

ارین- با خودم میره

با چشای گزد شده نگاهشون کردم :

-خودم میرم لازم نیست کس.....

ارین تیز نگام کرد :

-گفتم با من میری

اخمام رفت تو هماز هرچی خوشم بیاد از زورگویی متنفرم

در و باز کردم و عصبی و سریع رفتم طرفه دره حیاط
 میشنیدم جفتشون دارن صدام میکنن
 خدایه من عجب گیری کردیم بینه این دو تا
 این میگه با من بیا
 اون میگه با من بیا
 اخه من چی دارم که گیر دادن به من
 یهو کیفم کشیده شدو مجبوری وایسادم
 ارین بود و کنارش عطا
 ارین برگشت طرفه عطا و گفت:

-حداقل این دفه مانع نشو برای کنارش بودن
 به عطا نگاه کردم که چشاش غمگین شد و بدونه هیچ حرفی رفت تو خونه
 کیفمو کشید و برد طرفه جنسیسش
 تقلایی نکردم چون باهاش حرف داشتم
 نشستیم و تو یه چشم به هم زدن جلو شرکت بودیم
 برگشتم طرفش که دیدم داشت نگام میکرد سرمو انداختم پایین و شروع کردم
 :

-ببین من فکرامو کردم و فک نکنم بیشتر از این نیاز باشه فکر کنم...قبوله
ولی باید یه چند وقت بگذره تا ببینم میتونم دیدمو نسبت بهت عوض کنم
 یا نه....که الکی الافه من نشی
 قیافشو متعجب کرد و گفت:

-خب این ینی چی؟؟

در حالی که میخواستم پیاده شم گفتم :

-ینی اینکه فعلا باید بینم میتونم دیدمو نسبت بهت عوض کنم اگه تونستم اونوقت شاید بشه انگشترینا جلوم بگیری ولی اگه نشد

نگاش کردم و خونسرد ادامه دادم :

-دیگه نشده و الکی امیدوارت نکردمفعلا خدافظ

میخواستم پیاده شم که کولمو گرفت نگاش کردم که ینی چیه...یه لبخند زد و گفت:

-باشه قبول وایمیسم و تمامه تلاشمو میکنم...فقد فردارو که بادت نرفته؟

چشمامو گرد کردم :

-مگه فردا چه خبره؟

یه پوفی کشید و نهج نهجی کرد :

-دخترجون فردا باید بریم کل کل یادت رفته؟!

با یاده اینکه فردا باید جلوی گرگهای رقااص وایسیم یدونه زدم تو پیشونیم:

-اخ اخ یادم رفته بوداا خوب شد گفتمی....باشه حواسم هست ...خدافظ

-خدافظ

پیاده شدم و دویدم تو شرکت

تمامه زمانی که تو اسانسور بودم به فکره این بودم فردا چی بپوشم

اه کاش خونه عطا بودم چنتا از لباسامو کش میرفتم لباس ندارم که

حالا حالام تا اخره ماه مونده بخوام حقوقمو بگیرم لباس بخرم

دیشب اونجوری شد اصلا به فکرم نرسید لباس ور دارم

صبم که انقدر هل هلکی اومدم که اونم هیچی...
لباسای خودمه دیگه عطا میخواد بپوشه یا ارین که ور ندارم
از فکره اینکه عطا مانتو بپوشه تو اسانسور اینه دیوونه ها بلند خندیدم که دره
اسانسور واز شد و یه پیره مرده اومد تو

تا دیدمش خودمو جم و جور کردم و رفتم بیرون
قیافه مردرو که تجسم کردم یهو یادم اومد چقدر شبیه بابای رکسانا بود که
عکسشو تو گوشیش بهم نشون داده بود
اره خودش بود... ولی اینجا چیکار میکرد
یه چمیدونمی گفتم و نشستم پشته میزم
سریع شروع کردم به تایپ کردن دستم بار تو این مدته کم یکم سریع شده بود
ولی نه تا حدی که ۱۰ دقیقه ای تموم بشه
یه ۳۰ ساعتی طول میکشید

نمیدونم چقدر بود داشتم مینوشتم که دیدم عطا اومد تو
سریع بلند شدم و ایسادم
که یه نگاه کوتاه کرد و داشت میرفت سمته اتاقش که صداش کردم :
-عطا...ینی نه چیز اقای قاسمی بابای رکسانا اومده بود اطلاع داری؟
برگشت با تعجب نگام کرد و گفت:
-جاویدی اینجا چیکار میکرد؟! چکار داشت؟
شونمو انداختم بالا :

-نمیدونم از اسانسور اومدم بیرون دیدم سوار شد فهمیدم اینجا بوده

اخماش رفت تو هم و انگار با خودش داره حرف میزنه گفت

-بدونه اینکه خبر بهم بده این وقته صب اومده رفته...

یهو دوید تو اشپزخونه و یکیو صدا کرد

چشمام گرد شد کیو داره صدا میکنه :

عطا-عمو سلام....یه دقه میاید تو اتاقم

یه صدایی اومد که گفت:

-اره پسر الان میام

عطا سریع رفت تو اتاقش و پشت بندش یه مرده میانساله لاغر با ریش سفید و

یه کلاه رو سرش رفت تو اتاق

و|| من چجوری ایشونو ندیدم؟! ینی ابدارچیه؟! اره فک کنم

حدوده یه ربع اقاعه تو اتاقه عطا بود که در واز شد و اومد بیرون یه نگاه به من

کرد و با لبخند گفت:

-سلام دخترم...صبحت بخیر و شادی

سرمو تکون دادم و متقابلا با لبخند گفتم:

-مرسی عمو همچنین....فقد من دیروز شمارو اینجا ندیدم نبودید؟

سرشو انداخت بالا:

-نه پیشه دخترم بودم زایمان کرده

من عاشقه بچه بودم حتی وقتی اسممه یه بچه میومد ذوق میکردم :

-و|| ای ایشالله پا قدمش به خیر و شادی باشه

-مرسی دخترم چایی میخوری برات بیارم؟
 درست حدس زده بودم پس... از تنها چیزی که بدم میومد چایی بود... گرم
 بود و من از گرما متنفرم:
 -نه عموجان دستتون درد نکنه
 -خواهش میکنم
 رفت که تلفن زنگ خورد جواب دادمو جمله ای که عطا گفته بود بگم و گفتم:
 -شرکت واردات کوده شیمیایی قاسمی بفرماید...
 عطا-بیا اتاق کارت دارم
 چشمام گرد شد و با همون تعجب گفتم:
 -باشه
 نگا واسه عطا سه ساعت دهنمو خسته کردم اه اه
 رفتم تو اتاق که اینه همیشه جلو پنجره قدی وایساده بود
 -بله کاری داری؟
 برگشت نگام کرد و به میزش اشاره کرد:
 -برو اون پاکتو بردار حقوقته
 ابرو هام پرید بالا و اروم اروم رفتم طرفه میز
 یه پاکت سفید بود ورش داشتم و تشکر کردم
 -خواهش میکنم دو تومنه بیشتر لازم داشتی بگو باشه؟
 و نگام کرد از عددی که گفت بیشتر از قبل تعجب کردم:
 -دو میلیون چه خبره؟؟؟!!

ابروهاشو انداخت بالا :

- تو قرارداد همین بوده که امضا کردی دیگه

- وایاااا من کجا قرار داد امضا کردم بدونم چقدره اصلا تو... ینی شما قرار داد

دادی به من؟؟؟

چشاشو گرد کرد:

- ندادم مگه؟؟

- نه والا

یه نجی کرد و گفت:

حالا چیزی نشده بعدا میدم امضا کن.... حالا برو به کارات برس.... راستی

تنهائیم نمیخواه بگی قاسمی پیشه

یه باشه ای گفتم و رفتم سره کارم

نمیدونم چقدر سرم تو کامپیوتر بود که با گردن درده زیاد دستمو گرفتم یه

گردنم و مالیدمش

ساعتو نگاه کردم دیدم نزدیکه هشته

نقطه اخرو گذاشتم و کامپیوتر و خاموش کردم کولمو برداشتم

که دره اتاقه عطا باز شد و اوامد بیرون

از اوله صب اون تو بوده و الان اوامده بیرون چیکار میکنه این همه وقت؟؟؟

اوامدم خدافظی کنم که پیش دستی کرد و گفت :

-خودم میرسونمت بیا بریم

چشامو گرد کردم و گفتم :

-لازم نکرده ایبابا خودم پا دارم میرم دیگه چیکار به من داری؟

اخماشو کرد تو هم :

-گفتم میرسونمت

مم اخم کردم و همونجوری که به سمت اسانسور میرفتم گفتم:

-منم گفتم خودم میرم

اسانسور او مد بالا که سوار شدم سریع پرید تو:

-بهت گفتم میای

-منم گفتم نمیام

تا اخری که برسیم دمه دره شرکت همینجوری اون میگفت من میگفتم...دیگه

دهنم کف کرده بود اخر تسلیم شدم:

-خدا لعنتت کنه کوتوله منو میرسونی یه مسافر خونه نه خونه خودت فهمیدی؟

-حالا بیا سوار شو دهنه خودم درد گرفت تو ماشین راجیش حرف میزنیم

یه پوفی کردم سواره بنزه سفیدش شدم

انقدر دیگه سفید سفید کردم عادت کردم اینه قبل دیگه بدم نمیاد

-خب همین نزدیکیا یه مسافر خونه دیدم منو ببر همونجا

کلشو انداخت بالا :

-دیشب چجوری اومدی امشبم اینه دیشب میای خونه من تا ببینی تکلیفت

چی ، مسافر خونه پاتو بزاری قلمشو میشکونم

چشامو گرد کردم و با حالته بهت گفتم:

-اقاجون لطفا تو مسائله خصوصی دخالت نکن ...

چشاشو گرد کرد و با لحنه خودم گفت:

-اخه همه چیزه توبه من ربط داره

اخم کردم :

-چه ربطی؟؟؟

میخواست جواب بده که صدای زنگه گوشیم بلند شد گوشو از کولم دراوردم

دیدم ارینه

یه پوفی کرد و جواب دادم :

-بله؟؟

با لحنه مهربون گفت:

-سلام عشقم چطوری خسته نباشی

پیشونیمو کلافه خاروندم و با صدای اروم گفتم:

-میشه اینجوری حرف نزنی چندشم میشه

پکر شد ولی باز گفت:

-باشه عزیزم سعی میکنم

کلافه گفتم :

-کاری داشتی؟

-اره هم میخواستم حالتو ببر سم هم اینکه بگم فردا ساعت ۹ شبه تو پارک....

یه جاییش هست خلوته پرنده پر نمیزنه با گرگا اونجا قرار گذاشتیم...

-باشه خودم میام فردا

-لازم نکرده خودم میام دنبالت

عصبی شده بودم دیگه از دسته این دو تا داداش واسه همین حرصه عظام رو

این خالی کردم و با صدای نسبتا بلند گفتم:

-گفتم خودم میام خدافظ

و سریع قطع کردم و گوشیو پرت کردم تو کوله

دیگه دارم روانی میشم

این میگه من میرسونمت

اون میگه من میارمت

ا صلا دیووانه شدم باید بگردم دنباله یه کار دیگه پنهونی که دیگه از شر شون

راحت بشم هر چی میخوام دیدمو عوض کنم... عوض نمیشه که هیچ هر چی

میگذره بدتر از حرفاش چندشم میشه

تو فکرای خودم بودم که صدای عصبی عطا بلند شد:

-کی بود؟؟؟ فردا کجا میخوای بری؟؟

سرم درد میکرد و عصبی بودم داد زدم:

-شما دو تا روانیم کردید اقا!!! ولم کنید به شما چه من چیکار میکنم ولــــم

کنید اه

اه اخرو داد زدم و سرمو کوبوندم تو پنجره و چشمامو بستم

خیلی دردم اومد ولی حال نداشتم ابرازه درد کنم

چشم وا کردم دیدم تو خونشیم

آخر کاره خودشو کرد حال نداشتم دعوا کنم سرم درد میکرد خسته بودم گشسته

بودم از صب اون یه لقمه با شیر و کیک خورده بودم ای خدا

بی هیچ حرفی پیاده شدم و پا تند کردم سمت خون

رفتم تو دیدم فرشته خانماز تواشپزخونه معلومه ولی پشتش به منه اصلا حال
 نداشتم احوال پرسى کنم واسه همین اروم رفتم بالا سمتہ اتاقم
 در و باز کردم و پریدم تو
 کولمو پرت کردم رو صندلی و چراغو روشن کردم
 که چشمم خورد به یه بلوزه سفید
 ابرو هام پرید بالا
 من لباسه سفید ندارم!!
 اروم از زمین ورش داشتم که دیدم بلوز مردونست
 بوی عطره اشنا پیچید تو دماغم که فهمیدن عطره عطاست
 دقیقا همونیه که همیشه میزنش
 اینجا چیکار میکنه؟!
 حتما اشتباهی اومده یا شایدم قبلا اینجا بوده!!
 چمیدونم اه بلوزو پرت کردم اونور و با همون مانتو گرفتم خوابیدم
 به ساعت نگاه کردم هشت و ده دقه بود.... وای خدا گردنم شیکست انقدر تو
 کامپیوتر بودم
 دقیقا از اون موقعی که با ارین دعوا کردم سرم تو اینه تا الان
 صب باز این دو تا افتاده بودن تو جوئه هم که منو برسونن
 یکی ندونه فک میکنه دختره ملکه اینگیلیسم
 کیفمو ور داشتم و قبله اینکه عطا بخواد سر و کلش پیدا بشه بدونه خدافظی
 رفتم بیرون
 باید برم لباس بگیرم برای شب فقد یه ساعت زمان دارم

خسته ام ولی چاره ندارم

سریع دویدم سمتۀ اژانس ... شنیده بودم این بالا ها یه پا ساژه تیراژه هست
لباسای قشنگی داره ولی خب باید گرون باشه نمیتونم برم پایینا ساعت اجازه
نمیدم

رفتم تو که یه پیرمرده نشسته بود سره میز

-سلام.... ماشین برای تیراژه دارید؟

سرشو بالا آورد و یه لبخند زد :

-اره دخترم الان میگم بیان

و پشت بتدش داد زد :

-اکبراقا

یه مرد اومد بیرون

خلاصه با کلی تو ترافیک موندن رسیدیم پاساژ

واووو چه خوشگله

کرایرو دادم خودمو انداختم وسطه لباسا

از همین دمه در خیلی مانتو هاش قشنگ بود ولی خب مانتو نمیخواستم لباس

قشنگ و راحت میخواستم

تو لباسایی که خونه عطاستم ندارم چیزی

پولم که زیاد داشتم

چشمم خورد به یه شلواره نوک مدادی اسنسی (شلواری گشاد که رو ساقشون

تگن)

یه زنجیرم میخورد و اای چقدر قشنگ بود

رفتم تو مغازه یه پسره بود

به بقیه لباسا نگاه کردم... فک کنم مغازه پسر ونه بود

-سلام... اقا اون شلواره قیمتش چنده؟

-۱۰۰ تومن جنسش اصله تایلنده خنک... اصلا عرق نمیکنی توش... واسه

دوست پسر تون میخواید؟

هم متعجب بودم از قیمته یه تیکه شلوار هم اخمو ار این که گفت واسه دوست

پسرت

-اولا اینکه شما کاری نداشته باش واسه کی میخوام ثانیاً قیمت کله باباتو

میگی به من

چشاش اندازه نربکی شده بود سرتا پامو نگاه کرد

خداروشکر لباسای همیشگیم نو و تمیز بودن

من یا لباس نمیگرفتم یا میگرفتم درست و حسابی میگرفتم

-خب خانم چرا عصبی میشید جایه تخفیفم داره برای مشتریا

-خب چقدر؟

-دیگه اخرش ۸۰

-بیشتر از ۵۰ نمی ارزه

یه هین گفت:

-نه خانمم اصلا نمیشه

اخمامو کرده- تو هم :

-باشه خدافظ

او مدم بـرم که گفت:

- ۷۰ دیگه اخرش

یه لبخنده پیروز مندانه زدم و شلوارو گرفتم

به لباساشم نگاه کردم که بلوزه استین سه ربه نوک مدادی که توش با مشکی

کار شده بود

خیلی اونم قشنگ بود ولی خب پسرونه نبود اسپرت بود

اونم با کلی چک و چونه اخر ۴۰ تومن گرفتم

باز خوب گرفتم از اینجا ها کمتر از ۲۰۰ نمیتونی خرج کنی

دیگه بدونه نگاه به بقیه میخواستم بیام بیرون که چشمم خورد به یه کتونی

فروشی

از دیدنه اون همه کتونی چشمام ستاره بارون شد

عاشقه کتونی بودم

یه کتونی خوشگله مشکی که بغلاش زنجیر داشت قشنگ ست میشد

اونم ۱۰۰ گرفتم خییلیه ولی خب خوشگل بود

یه کلاهم مجانی گرفتم ازش با کلی زور و خنده... خانم بود خوب بود

خب دیگه تموم شد

ساعتو نگاه کردم نیم ساعت فقد وقت داشتم باید برم لباسامو تودشویی عوض

کنم دیگه جایی نیست

سریع به سمته پارک حرکت کردم.

با کلی سوال بالاخره رسیدم

اول برم لباس عوض کنم بعد برم زنگ بزنگم ارین

داشتم میرفتم سمت دوشویی که یه قسمته نگهبانی به چشمم خورد

سریع دویدم اونجا که خدا روشکر یه پیرمرده بود

-سلام... اقا همیشه یه لطفی کنید

سرشو گرفت بالا :

-جانم دخترم بگو

-چیزه... من.. من باید لباس عوض کنم همیشه پیام این تو عوض کنم

اول تعجب کرد و بعد با همون تعجب اومد بیرون

که رفتم تو

پرده داشت کشیدم و لباسامو سریع پوشیدم ماتتو از روش

خب اخی

تشکر کردم و اومدم بیرون

گوشیو گرفتم دستمو زنگ زدم ارین :

-الوارینکجای پارک پیام

عصبی گفت :

-میگم هزار خودم پیام دنبالت گوش نمیدی

خسته بودم و عصبی ، واسه همین سرش داد زدم :

-ببین عصاب ندارم واسه من غر بزنی بگو کجایید

گفت و قطع کردم

سریع دویدم اونجا

که یه جایه خیلی خلوت و تاریک بود که از دور معلوم نبود یه —جایی نور

گذاشتن و دو تا باند

چشمام گرد شد

سریع دویدم اونجا

که دیدم یه گروه ادم اونجا دوره هم جم شدن

ارین دیدم که اخمو داره نگاه میکنه یه چشم غره رفتم و مانتمو دراوردم لباسه

بلند بود شالم داشتم کلاهم گذاشتم رو شال و پریدم وسط

رکسانا بود که ست ابی پوشیده بود

انا بود.... دیدتم ولی نگاه نمیکرد... پرا اینجوری میکنه؟! اصلا پشه شروین

چیکار میکرد؟! بیخیال

انام ست صورتی و سفید پوشیده بود

ماکان بود که طبقه معمول پیشه رکسانا بود و اینه اون سته ابی بود

سلام دادم که خیلی طول نکشید و گروهه گرگهای رقااص با جیغ و هورای

ادمایه دورمون اومدن وسط و ایسادن اینه ما

شروین بود که زیره چشمه راستش کبود بود تا منو دید سرشو انداخت پایین

صدای یکی اومد که میگفت :

-خب بچه ها من حکمه دیجیتونو دارم اهنکهاتون میکس شدس و ردیف

شده پخش میشه

و داد زد :

۱.....۲.....۳ اووووووو برررررریدددد یوهوووو

اهنگ شروع شد اهنگه پیتبال و جنیفر بود

گرگها میپریدن

شروین وسط بود و بقیه وودش ویراژ میدادن

اهنگ وسطاش قطع شد و اهنگه ماشینی ما شروع شد

بی کلام بود و رباطیک

ارین وسط ماشینی میر*ق*صید ما کناراش هماهنگ با اون

خلاصه بگم حدوده نیم ساعت ما میر*ق*صیدم اونا میر*ق*صیدن که با

صدای جیغه چنتا دختر که داد میزدن :

- پلیسااا فرار کنسید

همه جیغ زدن و داشتن فرار میکردن و منم هیچ و هیچ به پلیسایی نگاه کردم که

ایست ایست کنان میدویدن سمتون

جیغ زدم و دویدم

دیدم- ارینم پشت بندم داره میدوعه

نمیفهمیدم کجا میرم فقد میرفتم دیگه- رسیده بودم- به خیابون که ارین پشت

سرم داد زد :

- پخش بشید

و خودش رفت یه طرف دیگه نفس نفس زنان کناره خیابون وایساده بودم پلیسام

نزدیکم بودن

دیگه نمیتونم... نفس ندارم نمیتونم

به پشت سرم نگاه کردم که پلیسا داشتن دنباله بقیه میدویدن یکی داشت

میومد سمت من

اوای خدا کی فک میکرد اوا... من یه روز برم زندان
 داشتم برای خودم دلسوزی میکردم که با صدای ویراژ و بعدش تیک افه شدیده
 ماشین جلو روم چشمام گرد شد
 بیشتر نتونستم فکر کنم چون شیشه پایین داده شد و پشت بندش صدای داده
 عطا بود که متعجبم کرد :

-بیا بالا دیگه منتظره چیی؟! !!

بی هیچ حرفی سریع پریدم بالا که پاشو گذاشت رو گاز و ماشین پرید
 صدای داد و بیداد و بوقه ماشینا واسه ویراژای عطا بلند بود
 عطا داد زد :

-خویی؟؟

فقد تونستم سرمو نکون بدم وحشت زده بودم
 از اینکه اگه میگرفتم کسی نبود درم بیاره و...

متعجب از اینکع این موقعه شب !!عطا؟! جلوی پایه من چجوری سبز شد؟!
 ولی در کل خدا بخیر کرد

از یاده ماتتو و کولم که تو مارت موند یه وای بلند گفتم و کوبیدم تو پیشونیم
 به عطا نگاه کردم که یه چشش به اینه ها بود یه چشش به جلو داشت سریع
 میروند

رفت تو یه کوچه و باز پیچید توی کوچه دیگه که کاملاً تاریک بود و سریع
 ماشینو خاموش کرد

برگ ششم پشتتو نگاه کردم که دقیقا همون لحظه یه ماشین پلیس با سرعت رد شد

کاره غیره قانونی کردن همینش گنده اه... ..

به عطا نگاه کردم که با اخم نگام میکرد

میدونستم اشتباه کردم قبول کردم

اخه تو پارک جایه ر*ق*صع!؟

خودموزدم کوچه علی چپ هی اینور و اونور و نگاه میکردم که صداش دراومد با عصبانیت گفت :

-اگه من نمیوفتادم دنبال فک میکنی الان اینجا بودی یا بازداشتگاه؟

سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم :

-میدونم اشتباه کردم

و نگاش کرد و ادامه دادم :

-مرسی نجاتم دادی

یه پوفه کلافه کشید و دستشو تکیه داد به پنجره و عصبی گفت:

-من این ارین میکشم همش دردسره اه...دیگه نه حق داری باهاش تلفنی

حرف بزنی نه حق داری قول و قرار بزاری نه حق داری حتی اسمشو بیاری

فهمیدی؟

اخمام رفت تو هم و عصبی و کلافه گفتم:

-اونوقت چه حقی داری که برای من عمر و نهی میکنی؟

چن ثانیه بی هیچ حرفی خیره نگام کرد و بعد روشو کرد اونور و از حرفی که

زد قلبم درد گرفت :

-ببین تو شرایطی نیستم که پشت غرور داشته باشم....دوستت دارم و خودتم

اینو میدونی

از حرفی که زد خجالت زده سرمو انداختم پایین

خب اخه انقدر راحت میگه دوستت دارم ادم خجالت میکشه دیگه

و با کلافگی ادامه داد :

-اگه این جاویدی بی همه چیز نبود و مجبور به ازدواج نبودیم الان اینجا

نشسته بودیم و داشتیم تو خونمون بچه هامونو بزرگ میکردیم

از حرفی که زد دهنم واز شد

با بهت و تعجب و خنده نگاش کردم و پقی زدم زیره خنده

با تعجب نگام میکرد و من اینه ندید بدیدا میخندیدم

بعده چن دقه خندیدن سرمو گرفتم بالا :

-اوای دلم درد گرفت انقدر خندیدم...تو چه بچه هاتم واسه خودت درست

کردی...ماشالله واسه خودت بردید و دوختی و تنه مام کردی....این وسط

تنها کسی که مهم نیست منم...کلی اصله کاری منم...خیلی جالبه ها مهم

نباشی ولی اصل کاری باشی

با تعجب گفت :

-ینی چی؟! ینی تو دوست نداری زنه من شی ؟

اخمامو کردم توهم و صدامو بردم بالا :

-ببین اینو به اون داداشتم بگو خودتم گوش کن...من هیچ کدومتونو دوست

ندارم...اقااا به چه زبونی بگم...برای چی ولم نمیکنید بابا زندگیمو زهر

کردید برام دیگه خسته شدم اون از اون شبهه ارین که خواستگاری میکنه و این از تو که داری بچه بچه میکنی.... با با ترو خدا ولم کنید منم ادمم میخوام کسیو پیدا کنم دوشش داشته باشم نه باز زور....

با سر درد شدیدی که گرفتم دستامو گذاشتم رو سرم

همیشع عصبی میشم همین میشه اه...

با صدای داده عطا یه متر پریدم بالا :

-ارین چه غلطی کرده؟؟؟ خواستگاری؟؟؟ از تو؟؟؟؟ چی جوابشو دادی

هاااا

هااا؟؟؟ اخرو با داد گفت

ترسیدم نباید میگفت عصبی بودم از دهنم پرید ای وای بدبخت شدیم

دهنم چفت شده بود نمیتونستم حرف بزنم که یهو

ماشین روشن شد و بعدش تیک افه شدید ماشین بود که چشمامو گرد کرد

با سرعت بی نهایت میروند.... مطمئنن دوربینام کلی عکس گرفتن فردا

جریمش میاد دمه خونش

نه تنها نترسیدم از سرعت بلکه از ذوق یه جیغ و دست زدم

برگشت نگام کرد و حرصی تر گاز داد

نمیدونستم کجا میریم ولی خب به عطا اعتماد داشتم

بعده ۱۰دقه گاز دادنش اخر رسیدیم جلو عمارت یه ترمز شدید که که آگه تو

راه کمر بندمو نبسته بودم الان تو شیشه بودم

سریع پیاده شد که پشت بندش پیاده شدم داشت تند تند میرفت طرفه در

که دوییدم و جلوش وایسادم

از قیافه و چشای قرمزش میترسیدن که کاری بده دسته ارین :

-غلط کرد ولش کن عطا... عطا؟؟

زدم کنار و رفت پشت سرش میدویدم و عطا عطا میکردم که درواز شد و

ارین بهت زده اومد بیرون

عطا تا ارین و دید اینه بیره زخمی غرید :

-ارین

و پرید روش

یه مشت زد تو صورتش که جیغم رفت هوا دوییدم طرفشون

عطا افتاده بود رو ارین چنتا داد و بیداد میکرد سرش بعد یه دونه چک تو

صورت

افتادم رو کمرش و جیغ زدم :

-ترو خدا عطا ولش کن... غلط کرد... عطا!!!! جونه من ولش کن

تا اینو گفتم خشمگین از رو ارین پاشد که ارین چنتا سرفه کرد

با عصبانیت اومد طرفم و شالمو کشید طرفش که خوردم تو سینش

عصبی زیره لب گفت :

-یه بار دیگه جونه خودتو قسم بخوری موش میندازم تو اتاقت

چشمم گگرد شد

که با جیغای فرشته خانم برگشتم ارینو نگاه کردم

فرشته خانم - ای وای خدا چی شده پسرم چرا اینجا افتادی؟؟

اینو گفت و دویید تو خونه

ارین از روزمین بلند زد و خونه کناره لبشو پاک کرد و سره عطا داد زد :

-چته روانی برای چی میزنی ؟؟؟؟ اوا پیشع تو چیکار میکنه ؟؟؟؟ هاااا؟؟؟
عطا که داشت منو نگاه میکرد که باز سوراخای بینیش از عصبانیت واز و بسته
میشد اومد بره سمتش باز که بازوشو گرفتم برگشت نگاه کرد که زمزمه کردم
:

-ولش کن دیگه

اخمو برگشت طرفه ارین و داد زد :

-یه بار دیگه اسمشو بیاری میزنم تو دهننت مهمم نیست داداشمی فهمیدی؟؟
اونم-همچنان داد زد :

-تو که اخره هفته عروسیت به خوشگذرونیات میرسی چیکار به ما داری ها؟؟؟
شدی قوزبالاقوز؟؟؟

و منو نگاه کرد و با عصبانیت گفت :

-برای چی بازوشو گرفتی؟! ولش کن ببینم

اخمامو کردم تو هم و داد زدم:

-به من دستور نده چیکار کنم چیکار نکنم... زندگی هرکسم به خودش
مربوطه و تو کاره ای نیستی.... راستی... یه پوزخند زدم و ادامه دادم :

-دیدم نسبت بهت عوض که نشد هیچ از الان دیگه داداشمم نمیدونمت

... مثله بقیه غریبه ای واسم... پس دیگه دور ورم نچرخ

اینو گفتم و رفتم سمت دره خونه که برم مانتو بپوشم برم

با ناراحتی و بهت نگام میکرد

کلا ادمی نیستم که بتونه کسی بهم دستور بده و بگه چیکار کنم

اگه بگه ازش بدم میاد حالا چه ارین باشه چه هر کسه دیگه
 عظام خط ونشون میکشه ولی لحنش زننده نیست و از مهربونیه
 ولی لحنه ارین پر از حق به جانبیه
 بره گمشه ازش دیگه بدم میاد...
 رفتم تو اتاقم و ماتتو خاکستریه که فقد همون مونده بود و با همون شلوار و
 شال و بلوز پوشیدم و رفتم پایین
 داشتم از پله ها پایین میومدم که دیدم ارین و عطا رو به روی هم وایسادن و
 همو نگاه میکنن منو ندیدن
 یهو صدای بغضیه ارین بلند شد:
 -خیالت راحت شد؟؟ اخر یه کاری کردی اوا ازم بدش بیاد همون برادره
 خشک و خالیم دیگه براش نیستم
 همیشه همه چیزایی که من میخواستمو تو داشتی ولی من نه
 رفتم تو اتاقم و ماتتو خاکستریه که فقد همون مونده بود و با همون شلوار و
 شال و بلوز پوشیدم و رفتم پایین
 داشتم از پله ها پایین میومدم که دیدم ارین و عطا رو به روی هم وایسادن و
 همو نگاه میکنن منو ندیدن
 یهو صدای بغضیه ارین بلند شد:
 -خیالت راحت شد؟؟ اخر یه کاری کردی اوا ازم بدش بیاد همون برادره
 خشک و خالیم دیگه براش نیستم...

همیشه همه چیزایی که من میخواستمو تو داشتی... خانواده واقعی... توجه بابا... عشمم که داری از من میگیری ولی من نمیزارم... مطمئن باش

اینو گفت و سریع از دره خونه زد بیرون

رسیده بودم به پایین پله ها که با چشای متعجب به عطایی نگاه کردم که به

جایه خالی ارین نگاه میکرد

رفتم طرفش که دیدتم خیره شد بهم

به خودم اوادم و گفتم:

-خب دیگه با اجازه من برم ببخشید بخاطره من تو دردسر افتادی... با من

کاری نداری؟

در حالی که چشاشو میمالید گفت:

-الان کجا میخوای بری؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

-یه جایی میرم تو نگران نباش خدافظ

ورفتم از در بیرون که چشمم به جمالی که دست به سینه جلو در وایساده بود

و رو به روشو نگاه میکرد

تا دیدمش اول تعجب کردم و بعد با لبخند گفتم:

-سلام عرض میشه آقای جمال

وحشت زده برگشت نگام کرد و انگار خیالش راحت شده باشه یه نفسه اسوده

کشید:

-ایبابا زهرم ترکید دختر جون... سلام چطوری کم پیدایی؟

شونمو انداختم بالا:

نا امید از اینکه دیگه دستم به پولام نمیرسه تکیه دادم به دیوار
 حالا باید چیکار کنم حتی یه هزاریم ندارم
 با اون پول کلی برنامه داشتم
 کلی وسیله باید میخریدیم
 سر خوردم از رو دیوار و نشستم
 امشب کجا بخوابم اینجام بلد نیستم بخوام برم خونه خودمون
 باز پول داشتم میتونستم اژانس بگیرم و یواشکی برم تو خونه باز از خیابون بهتره
 تو همین فکر بودم که با بر خورده نوره ماشین از پشت نگام چرخید روش
 دقیقا رو به روی جایی که نشسته بودم وایساد
 ابرو هام پرید بالا که شیشه هاش اومد پایین و صدای عطا که میگفت:

-اوا

تعجب کرده بودم بلند شدم و به قیافه عطای کلافه نگاه کردم.... رفتم طرفشو
 از پنجرش خم شدم و نگاش کردم
 چشمامو گرد کردم و گفتم:
 -از کجا فهمیدی اینجام!
 کلافه سرشو تکون داد و گفت:

-فعلا بیا بشین

چاره دیگه ای نداشتم نشستم که راه افتاد
 برگشتم طرفش و گفتم:

-خب؟

بدونه اینکه نگام کنه گفت:

-از اونجایی که جمال گفت از اینور اومدی.... خب کجا میری برسونمت
 رو مو کردم طرفه پنجره و گفتم :
 -پارکی که پلیسا ریختن رومون
 تعجب از صداسش مشخص بود :

-برای چی اونجا؟؟ دیوونه ای مگه !! اونجا الان پلیس گذاشتن... اگه واسه
 وسایلت داری میری بدون دود شده رفته هوا
 کلافه شده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم
 مخم وایساده بود هیچ فکری ازش رد نمیشد
 نیاز به کمک دارم :

-حالا من چیکار کنم -تمامه پولام اون تو بود هیچی الان ندارم
 با تعجب نگام کرد :

-تو پولاتو گذاشتی تو کولت مونده؟! عقل نداری؟!
 سرمو گرفتم تو دستام استرس گرفته بودم... سرم درد میکرد زمزمه کردم
 -خدایا من الان چیکار کنم

با حرفی که عطا زد سر دردمو فراموش کردم و با جفت گوشام گوش دادم
 -از اونجایی که دوست نداری تو عمارت بمونی میبرمت خونم اونجا بمون
 با تعجب گفتم :

-ینی چی من پیام خونه تو ... خب اونجا با عمارت چه فرقی داره در دو
 صورتشم سر بارم دیگه
 اخماش رفت تو هم و با عصبانیت گفت :

- کی گفته سر باری؟؟

برگشتم طرفه پنجره و گفتم :

- خب هستم دیگه وقتی نسیتی نداریم یا حقی به گردنم نداری این همه کار

واسم میکنی میشه سر بار بودن

با عصبانیت گفت :

- یه بار دیگه همچین چیزاییو به خودت نسبت بدی من میدونم و تو... بعدم

نسبتی نداریم ولی شاید در آینده نسبتی داشته باشیم

با چشای متعجب برگشتم به عطایی که با لبخنده ژکونده جلوشو نگاه میکرد ،

نگاه کردم

عطا شیطون بود با این سنش شیطونیاش خنده دار بود

مخصوصا این لبخندش ادمو به خنده میندازه

زیر زیرکی میخندیدم که ماشین وایساد و پشت بندش صدای عطا که میگفت :

- پیاده شو رسیدیم

پیاده شدیم که رو به روم یه خونه با سنگ کار شده سفید

اولش پله میخورد و میرفت سمته دره ورودی رفتم دنباله عطا که جلو در بود و

داشت با کلید بازش میکرد

رفت تو که چشمم خورد به ایفونشون

چشمام گرد شد

ایفون رو یه میز شکل بود که دکمه های طلایی رنگه هر طبقه جدا جدا روش

گذاشته شده بود

با صدای عطا به خودم اومدم :

-بیا دیگه

اخم کردم بخاطره ضایع شدن خودم و دنبالش راه افتادم سواره اسانسور شدیم
که طبقه ۹ زد

اخه من و چه به این جور جاها... اوایی که تو ورامین زندگی میکرد کجا و
اوایی که الان تو یکی از خونه های فرشتست کجا
رسیدیم به طبقه ت این طبقه فقد یه خونه با دره سفید بود که عطا رفت سمتشو
بازش کرد

دنبالش رفتم تو خونه... از بزرگیش هر چقدر بگم کمه
خونه مبله شده و دو بلکس با سته قهوه ای و کرمی اشپزخونش بنفش و سفید
یه سوتونه قهوه ای کار شده به چه زیبایی وسطه خونه بود و یه شومینه اون کنار
با صدای عطا به خودم اومدم :

-اینجا میمونی تا وقتی که خودت بخوای بری... نگرانم نباش دینی به گردنت
نمیمونه از حقوقت کم میکنم خوبه ؟

نگاش کردم بهترع قبول کنم چون چاره دیگه ای ندارم
-باشه قبوله ممنون

یه لبخند زد و رفت تو اشپزخونه از همونجا داد زد :

-خواهش میکنم

و اومد بیرون و ادامه داد :

-خب دیگه تو استراحت کن خسته ای کاری نداری؟

سرمو تکون دادم :

- نه ممنون ببخشید به زحمت افتادی

اخم کرد و او مد رو به روم و ایساد و کلافه گفت :

- همیشه انقدر نگی زحمت کشیدی؟! من زحمت نکشیدم کارایی که باید و انجام دادم باشه؟

خیره نگاش کردم و یه لبخند زدم تا بخوام بگم باشه

پهویی او مد طرفم و تو یه سانتیم و ایساد چشمم از کاره غیره منتظرانش گرد شد که خم شد و با صدای اروم کناره گوشم گفت :

- خیلی خوشگل میخندی... خنده هاتو واسه خودم میکنم...

صاف و ایساد... از حرفی که زد تعجب زده و به طرزه عجیبی خجالت زده شده بودم سرمو انداختم پایین که سریع گفت :

- فردا ۸ میام دنبالت خدافظ

بدونه اینکه منتظره جوابم بشه رفت بیرون و درو کوبید

شونه هامو انداختم بالا و بدونه فضولی کردن رفتم سمت یه اتاق که فک کنم اتاق خواب باشه

درشو باز کردم که سرویس بهداشتی بود

دره بعدیو باز کردم دیدم حمومه

دره بعدی کتابخونه بود

ایبابا... دره بعدیو باز کردم که یه اتاق با ترکیبه سفید و سورمه ای بود

چون حوصله گشتن ندا شتم رفتم تو همون اتاق و بعد زد کندنه لبه سام پریدم رو تخت

چشمامو بستم و به امروز فکر کردم

چقدر طولانی بود و چقدر بد
 راستیش بیشتره حرصی که از ارین داشتم این بود توی اون پلیس بازی منو ول
 کرد و خودشو نجات داد... آگه عطا نبود الان بازداشگاه بودم
 خدایی ارین اصلا شبیه عطا نیست
 عطا مهربونه و کلی کمکم کرده... کارم... پلیسا... خونه
 با اینکه اولایه اشنایی خیی...لی خوب نبود ولی خب با این کاراش اون روزارو
 فراموش کردم
 با یه لبخند پر از آرامش و حسه امنیت به خوابه عمیق فرو رفتم

(**سه هفته بعد**)

با حرفی که اوینا زد پکر و ناراحت شدم
 با ناراحتی گفتم:
 -ینی چی که میخواب بری شمال، من اینجا بوقم میخوای تنهام بزاری بری
 واسه کار؟؟
 سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:
 -فک میکنی برای من اسونه میخوام برم و ممکنه برای چند وقت نینمتم؟!
 بخدا آگه منو از این منجلا ب نجات نمیداد غلط میکردم برم
 پکر گفتم:
 -حالا این کاره که دوستت واست پیدا کرده چی هست

سرشو گرفت بالا و توضیح داد:

-یه شرکته دلستره که حسابدار میخوان... منم رشتم حسابداریه دوستم با کلی ریش و سیبیل گرو گذاشتن برای من اونجا کار پیدا کرد... نمیدونی چقدر حقوقش خوبه اوا.. چند ماه کار کنم میتونم یه خونه اجاره کنم و راحت زندگیمو بکنم... دور از اون خونه جهنمی

سرمو از ناراحتی انداختم پایین که اومد کنارم نشست و بغلم کرد و زمزمه کرد :

-ابجیه قشنگم ناراحت نباش دیگه میام سر میزنم بهت.. تازه توعم این خونرو داری کارتو داری خودتم بزرگ شدی از پسه کارات بر میای مگه نه؟

سرمو تکون دادم که یه ماچ از لپم گرفت و ادامه داد:

-افرین عشقه ابجی... اوا من برم کارامو کنم فردا میرم... قبله رفتنم میام پیشت بلند شد و ایساده که پست بندش منم بلند شدم و بغلش کردم و همونجوری گفتم:

-اوینا بهم زنگ میزنی از اونجا... میای بمینیا ما... مراقب خودت هستیا... دس... ..

با اوه بلند اوینا از بغلش اومدم بیرون دماغشو چین داد و گفت:

-انقدر که تو ادمو نصیحت میکنی ننه بزرگا نمیکن ..

و یه خنده بلند کرد و ادامه داد:

-خدافظ وروجک

لبخند بهش زدم و خدافظی کردم و رفت

لم دادم رو مبل که گوشیم زنگ خورد

به صفحه گوشی نوکیا نارنجیم نگاه کردم که با پوله حقوقم گرفته بودم
 دقیقاً روزه بعده گم شدنه کولم عطا اومد بهم پول داد گفت اون حقوق حساب
 نیست و با کلی جر و بحث دو باره بهم حقوق داد
 این همه محبتشو نمیدونم چجوری جبران کنم یه لبخند از یادش زدم که با
 قطع شدنه صدای گوشیم به خودم اومدم
 گوشيو برداشتم به اخيرين شماره که زنگ زده بود يني
 زنگ زدم يه بوق نخوده جواب داد شاکی گفت:

-برای چی جواب نمیدی

حق به جانب گفتم :

-اولا سلام ثانيا دستم بند بود(اره جونه خودم)

یه اها گفت و پشت بندش سریع گفت :

-دو دقه دیگه میرسم جلو خونه بیا پایین

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم :

-باز چرا ؟

یه خنده بلند کرد و گفت:

-دور دور

یه خنده کوتاه کردم :

-تو دور دورات تموم نمیشه دیشب رفته بودیم پارک بسه دیگه بابا

یهو جدی شد و گفت:

-گفتم بیا پایین فعلا

و قطع کرد با تعجب به گوشی نگاه کردم
 از روزه بعده عروسش همش میگفت بیا پایین یا میرفتیم پارک یا میرفتیم
 شهر بازی البته شهر بازیو با ماکان و رکسانا رفتیم... ارین اصلا خبری نیست
 ازش از عظام نمیتونم بپرسم

سریع پریدم تو اتاق و مانتو همیشگیو پوشیدم و هل هلای رفتم پایین
 تا در و بستم ماشینه عطا ترمز کرد جلو خونه
 با خنده سرمو تاسف بار تکون دادم و رفتم سوار شدم نگاس کردم که با لبخند
 نگام میکرد

رو مو کردم و اونورو خجالت زده گفتم :

-صد دفه گفتم اینجوری نگاه نکن خجالت میکشم اه

یه خنده بلند کرد و حرکت کرد

نمیدونم کجا میرفت ولی تو راه کلی شوخی کردیمو خندیدیم

تو این چند وقت به وجودش عادت کرده بودم و خوب شده بودیم باهم
 ...مهربونیش خیلی قشنگ بود

با ترمز ماشین به رو به روم نگاه کردم

خنده اروم اروم از لبم پر زد

اومده بودیم جمشیدیه...دقیقا جایی که اولین بار با ارین قرار داشتیم

با یاده ارین نا خدا گاه اخم کردم...نمیدونم چرا انقدر ازش بدم اومده بود
 ...کلا خودش مهم بود فقد با صدای عطا بهش نگاه کردم با تعجب گفتم:

-چی شد از اینجا خوشت نمیاد؟!

سرمو تند تند تکون دادم و یه لبخند زدم :

-نه بابا خوبه بیا بریم

پیاده شدیم و شونه به شونه هم راه افتادیم به دره ورودیش رسیدیم که با دیدنه رده پای بزرگه اندازه پای هیولا ذوق زده به عطا گفتم:

-وای عطا اینو چه باحاله

سرشو با خنده تکون داد و گفت:

-وایسا عکس بگیریم یادگاری

ذوق زده یه جیغه کوچیک زدم و پریدم بالا... خندید و گوشیشو دراورد دوربین جلوشو آورد و گرفت برای سلیفی

چشامو گنده کردم و دهنمو باز کردم حالتی که اینه هیولاها داد میزنن و دستامو شکله پنجه شیر کردم و با یک دو سه عطا عکس گرفته شد و خنده جفتمون رفت هوا

عطا با خنده به عکس اشاره کرد و گفت:

-قیافشو

بلند خندید با خنده یه مشت تو بازوش زدم که بلند تر خندید

راه افتادیم سمتہ بالا

یکم که راه رفتیم نگاش کردم و گفتم:

-خدایی حال میکنی چقدر ویژگیام زیاده از هر انگشتم یه هنر میباره مهم ترینشم اینه که عطای اخمو و مغروره خودمونو که به زور یه لبخند میزدو

اینجوری میخندونم

با لبخند برگشت طرفم و وایسا و با مهربونی گفت:

-وقتی تو اومدی کله زندگیم عوض شد...قبله تو تنها هدفم این بود جلو شرکتای دیگه وایسم...ولی وقتی اومدی کله امیدم شدی تو و عاشق کردنت از حرفش خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و سعی کردم بحثو عوض کنم:

-اینجا دریاچه داره بیا بریم ببینیم

راه افتادم برم بالا که با دیدنه شخصه خشک شده چن قدم اونورتر سره جام میخکوب شدم

مبهود و متعجب به دو شخصی که کناره هم بودن و با سرگردونی نگام میگردن، نگاه کردم،

بهت زده زمزمه کردم:

-اوینا...ارین!!

چشمم سر خرد رو دستای گره خورده ارین و اوینا...

گیج چشمم بین دستاشونو چشای اوینا میچرخید که هر لحظه گرد تر میشد با صدای عطا به خودم اومدم که از پشت سرم با تعجب میگفت:

-ارین؟؟ اوینا خانم؟؟...اینجا چه خبره؟؟

سر در نمیوردم ارین با اوینا...دست تو دسته همدیگه!! اینجا!!

چشمم رفت سمت دهنه اوینا که هی باز و بسته میشد و میخواست یه چیزی بگه ولی....نمیگفت

آخر با من و من دهن باز کرد و گفت:

-اوا ای...اینجا چیکار میکنی؟

با فکری که اینه برق از سرم رد شد ، دست و پام سر شد و داشتم میوفتادم که عطا از بازوم گرفت و به خودش تکیه داد
 اوینا دویدد طرفم که عطا با نگرانی نشوندم رو صندلی و با ترس گفت:
 -چی شد اوا؟؟

سرمو چندبار تکون دادم و سرمو گرفتم تو دستم
 اوینا جلو پام زانو زده بود و با نگرانی اوا اوا میکرد
 ولی من داشتم فکر میکردم
 یه لحظه نفرت کله وجودمو گرفت و با فکه منقبض شده و دستایی مشت شده
 از جام پریدم و به سمت ارینی که یه گوشه وایساده بود رفتم
 رسیدم بهش اول خیره تو چشایی که ناراحتی ازش میباید نگاه کردم و بعد
 بدون اینکه رو خودم کنترلی داشته باشم دستمو اوردم بالا و یه سیلی زدم بهش
 که صورتش به چپ خم شد
 صدای جیغ اوینا رفت هوا
 انگشت اشارمو گرفتم طرفش و با عصبانیت گفتم:

-اینجا با اوینا چیکار داشتی؟؟

دیدم ساکته ایندفعه با داد گفتم :

-گفتم اینجا چیکار داشتی؟؟

سرشو گرفت بالا و با صدای گرفته گفت:

-فک نمیکنم به تو ربطی داشته باشه

یه پوزخند بهش زدم و برگشتم طرفه اوینا که با اخم نگام میکرد یهو سرم داد زد :

-به چه حقی دست روش بلند کردی؟؟

چشمام از دادی که زد پر از تعجب شد....تاحالا هیچ وقت اوینا سره من داد

نزده بود...اونوقت الان...بخاطره این

دستم گرفتم جلو دهنم و بهت نگاش میکردم

که یه پوف کشید و خودشو پرت کرد رو صندلی

عطا او مد سمتم و کناره گوشم خم شد و با عصبانیت گفت:

-چی شده؟

با عصبانیتی که ناشی از ارین بود با صدای بلند به ارین اشاره کردم و گفتم:

-این اقا معلوم نیست برای چی با خواهره من دست تو دسته هم تو این پارک

اونم بدون اینکه اوینا چیزی به من گفته باشه چیکار میکنه !!!

سره ارین داد زدم و ادامه دادم :

-فقد کافیه فکرم درست از اب در بیاد به قران قسم بخوای خواهرمو به بازی

بگیری زندگیتو اتیش میزنم

اخماش رفت تو هم و صداشو بلند کرد :

-به تو هیچ ربطی نداره من اوینارو دوست دارم خودشم دوستم داره تو این

وسط چی میگی؟

چشمام از تعجب باز شد و جلوی دهنمو گرفتم

نگاه به عطا کردم که با اخم و تعجب به ارین نگاه میکرد یهو با عصبانیت گفت

:

-اولا با اوا درست حرف بزن وگرنه دندوناتو تو دهنهت خورد میکنم دوما دوباره

چه بازی راه انداختی ارین ها؟؟؟

اخمو رفتم طرفه اوینا که سرشو گرفته بود تو دستش جلوش زانو زدم و با صدایی که فقد خودش بشنوه گفتم :

-میدونی داری چیکار میکنی؟؟ تو میدونی این ارین چیه؟؟ چه حرفایی به من گفته و اومده سراغه تو؟؟ اوینا این... ..

با بلند شدنش و حرفی که زد خشک شدم :

-همرو میدونم... میدونم ارین دوست داشته... میدونم پشش زدی.... ولی الان اون منو دوست داره... منم دوسش دارم اومده بودیم بیرون برای اینکه چند وقت همو نمیبینیم

اون ترو فراموش کرده و الان من شدم عشقش میفهمی اوا؟

بلند شدم جلوش وایسادم و با اخم گفتم :

-میدونی داری به کی میگی دوسش دارم؟؟ اصلا فکر کردی درباره کارت؟؟ یکم فکر نکردی بفهمی قصدش از اینکه اومده سمت تو چیه؟؟ یکم فکر نکردی واقعا؟؟ اوینا تو خواهرمی صلاح تو میخوام...

با دستی که به معنی ایست گرفت جلوش بقیه حرفمو خوردم

-ببین همه اینارو فکر کردم و لازم نیست تو بگی... بعدم صلاحمو خوردم

مشخص میکنم نه تو

مبهود فقد خیره شدم بهش

تا نگاهه خیرمو دید چونش لرزید و اشکاش جاری شد همونجوری که هل
 زده اشکا شو پاک میگرد کیف شو از رو صندلی برداشت و دوید سمته پایین
 همینجور میدوید که

ارین دوید دنبالش ولی من...

فقد خیره به رفتنش نگاه می کردم

یه پوزخند به خودم زدم و کولمو از رو زمین جم کردم و به سمته بالا رفتم

حس می کردم عطا پشت سرم اروم میاد ولی نمیومد جلو

نیاز به تنهایی داشتم و ممنون بودم از درکش

از پله ها رفتم بالا و رسیدیم به دریاچه رو اولین صندلی نشستم

واقعا چرا اوینا اونجوری باهام برخورد کرد

گفت همو دوست دارن

اگه فکرم درست باشه و ارین بخاطره من اوینارو به بازی گرفته باشه اوینا

میشکنه

ولی اون چیکار کرد.... منو جلوش ضایع کرد

یه پوزخند دیگه به مهر بونیایی که همیشه باعثه خراب شدن و بی شخصیت

شدنم میشه زدم

با احساسه اینکه یه نفر نشست کنارم به سمته چپم نگاه کردم

با دیدنه عطایی با دو تا ظرفه آش نشسته کنارم ابرو هام پرید بالا بهش نگاه

کردم

با چشاش به ظرفه اشاره کرد و با لبخند گفت :

-منو نمیخواد بخوری ، اینارو گرفتم بخوری تازه کشکم داره

به لبخند به لحنه مسخرش زدم و آشو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن
- اخرایه آش بود که به حرف اومد :

-الان برای چی گرفته ای... میدونم نگرانشی... ولی نباید باشی بچه که نیست
خودش صلاحشو میدونه... شایدم فکرت غلط باشه و ارین سره عقل اومده
باشه... آگه ام فکرت درست باشه تو اخطار دادی خودش گوش نکرد پس
اخمو نباش

نگاش کردم راست میگفت من بهش گفتم خودش گوش نکرد اصلا شاید
فکرم غلط باشه

با تموم شده آش انداختمش تو سطل اشغالو لم دادم رو صندلی و چشمامو
بستم و سرمو بالا گرفتم
با لبخند چشم بسته گفتم:

-راست میگی من گفتم پس الکی خودمو ناراحت نمیکنم اونم بزرگه خودش
صلاحشو میدونه

با احساسه خیس شده صورتتم چشمامو باز کردم و به اسمونه صورتی و گرفته
نگاه کردم

با ذوق برگشتم طرفه عطا و به اسمون اشاره کردم

-وای عطا نگاه کن داره بارون میاد

به اسمون نگاه کرد و با لبخند سرشو تکون داد و پشت بندش گفت :

-اره... پاشو قدم بزینم

بلند شدیم و کنار هم به سمته پایین رفتیم

اروم اروم کناره هم راه میرفتیم که با یاده فردا ضد حال خوردم و با ناله گفتم :
-ایوایای فردا شنبست و باز صبه کله سحر بلند شدن وای اقا من میخوام
بخوابم

یه خنده بلند کرد و با خنده گفت :

-چقدر تمبلی خانوم خانوما اصلا فردا جفتمون میریم مرخصی چطوره؟؟
یه جیغ از خوشحالی زدم و دستامو کوبیدم بهم :
-وای عالیه عطا.... خدایی مرخصی؟

سرشو تکون داد و یه بعله بلند بالا کرد

یه خنده بلند کردم و ناخداگاه لپشو کشیدم و گفتم :

-تو خیلی شیطونیا

سره جلش یهو وایساد تا فهمیدم چیکار کردم و چشمام گرد شد اروم سرشو
برگردوند طرفم و دیتشو گذاشت رو جایی که کشیدم

اروم اروم چشاش گرد میشد که با صدای رعد و برقه شدید یه متر پریدم
هوا... یهو انگار شیلنگ گرفتن رومون خیسه اب شدیم

یه وای بلند کشیدم که عطا داد زد :

-بدو خیس شدیم

اروم جیغ جیغ میکردم و میدوییدم

عطا کتسو انداخت رو سره من همونجوری که میدوییدم گفتم :

-خودت چی پس؟

-من نمیخوام بکش رو سرت خیس تر نشی

سره کتو گرفتم و یکمشو کشیدم که جا برای یه نفر درست بشه

وایسادم عطارو که داشت پشت سرم میومدو صدا کردم :

-عطا بیا اینجا خیس شدی

یکم نگام کرد بعد با حالتی تردید اومد زیره کت

چشمام از نزدیکی زیاد گرد شد

با لکنت گفتم :

-عه چیزه... خب بیا بریم تا بدتر خیس نشدیم

اومدم برم که با احساسه کشیده شدنه بازوم و پشت بندش پرت شدن یه جایه

خیس چشمام از خجالت و تعجب گرد شد

سرمو گرفتم بالا که با قیافه خندونه عطا رو به روشدم با ابروهای بالا پریده

نگاش کردم که به حرف اومد و با لبخنده شیطون گفت :

-من که جام راحتی والا... میخوای یکم اینجا بمونیم بعد رفعه زحمت کنیم

هم خندم گرفته بود از لحنه شیطونیش هم خجالت اینکه تو بغلش بودم یکم

خودمو تکون دادم که از بغلش در اومدم

نگاش کردم و با لحنه جدی گفتم:

-دیگه منو بغل نکن باشه؟

خیره فقد نگام کرد... با صدای گیتار گوشام تیز شد

به اطرافم نگاه کردم چشمامو ریز کردم

گوشمو مالیدم فک کنم خیالاتی شدم

با حرفه عطا شکم به یقین تبدیل شد :

عطا- تو صدای گیتار نمیشنوی

سرمو اروم تکون دادم و یه لبخند زدم :
 -چقدر قشنگ میزنه عطا...یه سوال تو سردته؟؟
 سرسو به معنی نه تکون داد و در ادامش گفت :
 -من گرماییم اصلا سردم نیست تازه ...
 یه اشاره به فاصلمون کرد و با لبخنده شیطون گفت :
 -اینجوری گرم ترم شدم
 بامزه اخمامو کردم تو هم و راه افتادم سمت صدای
 عظام باهام میومد
 صدا واضح تر شد ، از دور یه الاچیق دیدم که چنتا ادم توش بودن و صدای
 گیتار از اونجا میومد
 زدم به عطا که بنی اوناها...رفتیم سمتشون
 رسیدیم بهشون بیرونه الاچیق وایسادییم
 یه پسر و دختری نشسته بودن کناره هم و پسر گیتار میزد دختری تیمپو
 خیلی قشنگ میزدن
 دختری پسر به هم نگاه میکردنو میزدن ، کسی حواسش به ما نبود بی هیچ
 حرفی وایساده بودیم کنار و گوش میدادیم که یه دختری که تو جمعشون بود
 چشش به ما خورد و اول با تعجب بعد با دست اشاره کرد بیایم تو
 به عطا نگاه کردم که با کلش اشاره کرد بریم تو
 دقیقا تا ما رفتیم تو اهنگ تموم شد و صدای دست و جیغرفت هوا ذوق زده
 شدم و یه جیغ بلند کشیدم که سرا برگشت طرفمونو اروم اروم نیشمو بستم
 با صدای عطا بهش نگاه کردم :

عطا- بیخشید مزاحم شدیم... صدایه اهنگو شنیدیم اومدیم گوش بدیم
... خیلی قشنگ میزنید

با کلم تایید کردم که همون دختره اومد جلوم و با لبخند گفت :

-بیاید بشینید بارونه الان تموم میشه تا اون موقع میشینیم گپ میزنیم
یه لبخند بهش زدم و با لحنه تشکر امیز گفتم :

-مرسی گل

یه چشمک زد و رفت اون طرف کتو از رو سرمون برداشتیم و نشستیم رو
صندلی کناره هم

با پتویی که دختره گرفت طرفمون سرمو بالا گرفتم یه تشکر کردم و گرفتم ازش
اینه کت رفتیم توش بازم نزدیکه هم بودیم ولی من که روم واز شده بود
صدای دختره بلند شد :

-خب خب زنگه معرفیه.... بنده فاطمه ام... (به دختره که تیمپو میزد اشاره
کرد) خواهر و خوانندمون زهرا... (به پسره کنارش اشاره کرد) ایشونم
خوانندمون ارشیا اقا به به پسره که ساکت اون گوشه نشسته بود اشاره کرد و با
خنده اضافه کرد :

-اینم عشقه منه اقا سامی

به عطا اشاره کردم :

-ایشون عطاست منم اوا

به طوره عجیبی هممون هم صدا گفتیم :

((خوشبختیم))

از هم صدایمون خندم گرفت که با جمع پقی زدیم زیره خنده
 زهرا دستاشو به هم کوبوند و با خنده گفت :
 -خب نوبته هنرنامیایع دوممونه بزن بریم
 ارشیا با خنده شروع کرد به گیتار زدن بعده چن دقه زهرا شروع کرد خونندن:

بیداری و کل شب خاطرات با اون

میگذره از جلو چشات تا صب آروم آروم

خسته ای و توهمای میشن واست بیخوابی

خیس میشه بالش تا صب عمرا اگه بخوابی

رفت و نیست که تکست بده همیشگیت شب بخیر

تموم کرد و راحت رفت نداد دیگه خط بهت

((پشت بندش ارشیا شروع کرد خونندن:))

سوختیم شدیم خاکستر

تا آخرش پای هم

واستادیم تو رو همه

تا که بشیم مال هم
 گذش روزا معتاد شدیم
 به وجود هم دیگه
 بی هم نسخ بی هم تنها
 بی هم پر از سرگیجه
 چش وا کردیم هر روز دیدیم لش افتادیم روی تخت
 حال خوب آخر شب بودیم انگار روی بنگ
 صد بار زدم شکستم
 صد بار او مد تیغ رو رگ
 رفتم بازم برگشتم
 دیدم نداش واست فرق
 پرسه پرسه توی شهر
 سیگار رو لب کل شب
 خاطرات کشت منو
 حرفات هنوز پشتمن
 تا خود صبح چش بسته
 وا کردم دیدم اون رفته
 بود یه جور مٹ گل واسم
 ولی حالا شده دیگه یه ...

((از شنیدن صدای سامی که از اون ته ادامشو خوندن چشمام گرد شد:))

قفل علفو فیریک شبم

روزای من از من طولانی ترن

نگاهاتم توی رویای شبم

خدای شبمویه هنجرم

قهراتم از دم مسخرس

... چشای توازه*و*س

خودت می دونی از سنگ بدترم

سیگار شبم شدم همدمم

کلمه کلمه رف از سرم

خیال خرمو گردن زدم...

با تموم شدن اهنگ صدای جیغ من و فاطمی و دسته عطا رفت هوا

زهره به طوره خنده دار بلند شد و خم و راست شد

از حرکتش زدیم زیره خنده

-وایای خدا عالی بود.... شماها خواننده اید

زهره خنده بلندی کرد و گفت :

-نابا این خواهره خله ما دیوونست یه چیزی میگه فقد صدا داریم— وگرنه

خوانندگی کجا بود اهنگم حفظ کردیم

زدیم زیره خنده ...

به عطا نگاه کردم که فقد یه لبخند کوچولو میزد رفتم کناره گوشش اروم زمزمه کردم:

-خدای خیلی قشنگ خوندااا...مخصوصا ارشیاعه
از کناره گوشش اوادم کنار که اخماشو کرد تو هم خم شد کناره گوشم و
زمزمه کرد:

-خوبه ماشالله صدای پسره خوب به دلت نشست...گوشاتو بیشتر کار ننداز
واسش، اخرم بیخ ریش خودمی

چشمام گرد شد و پشت بندش از حسودیش پقی زدم زیره خنده
یه جوری میخندیدم انگار پیتبال مو درآورده...بچه ها از خندم میخندیدن بعده
چن دقه سرمو گرفتم بالا و با صورتع سرخ شده از خنده که کول باشوآ (خاک
تو سرت) به عطا گفتم و پشت بندش کشدار گفتم:

-حسود

سرشو تکون داد و تحدید امیز گفت:

-حسودو بهت نشون میدم

صدلی خنده هممون رفت هوا...چقدر حال میداد حرص میخورد

با صدای فاطمی چشمم رفت طرفش

با تهمونده خندش گفت:

-زن و شوهرید

چشمام گرد شد تا خواستم بگم ((نه)) صدای ((بله)) عطا از پشت سرم اوامد

با چشای گرد شده اروم سرمو برگردوندم طرفش و لب زدم:

-من حساب به ترو میرسم

ابروهاشو با لبخنده بدجنس انداخت بالا

با لبخند به عطا نگاه کردم و با لحنه تشکر امیز گفتم:

-ممنون امروز خیلی خوش گذشت و ممنون ...

سرمو انداختم پایین و ادامه دادم:

-بابت به اینکه ارومم کردی

بهش نگاه کردم دیدم با لبخند نگام میکنه سرمو انداختم پایین

خواستم سرمو بیارم بالا تا خدافظی کنم که با رد شدنه به جریان الکتریکی

سیخ و وحشت زده شدم

بهت زده به رو به روم نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو لپم

چشمام به مرور گردتر میشد

لپم داغ شده بود

سرمو اروم برگردوندم طرفه عطا که با خنده نگام میکرد

چی شد؟! عطا.... عطا منو ب*و*س کرد؟؟

انگار تازه به خودم اومده باشم یه ه-----ین بلند کشیدم و وحشت زده به در

چسبیدم

ابروهاش با این کارم پرید بالا و کم کم جایه خنده تو چشاش جایه ترسو داد

با لکنت و هل هلکی گفت:

-اوا..اوا..بیخشید یه لحظه کنترلمو از دست دادم.... الان با من دیگه حرف

نمیزنی؟؟

نمیدونم چرا نتونستم اخم کنم ولی بی هیچ حرفی سریع پیاده شدم و بدونه
 توجه به او اوا کردنش دویدم تو خونه
 دره ورودیو کوبیدم و پشتش نفس نفس زنان وایسام
 وای خدا! قلبم... همونجوری که دستم رو قلبم بود با اسانسور رفتم بالا
 تو اینه اسانسور خودمو نگاه کردم
 سرخ شده بودم به لیم دست زدم داغه داغ بود
 یه دونه زدم تو پیشونیم و یه فوش به خودم دادم که حواسم نبود و ب* و* سم
 کرد
 اخه برای چی ب* و* سم کرد همونجوری که خودمو بازخواست میکردم از
 اسانسور خارج شدم که با دیدنه اوینایی که رو زمین کناره در نشسته چشمام از
 تعجب باز شد
 تا چشمش بهم افتاد اینه فتر پرید و وایسام
 سرشو انداخت پایین و سلام کرد
 با دلخوری نگاهش کردم و جواب سلامشو اروم دادم
 با کلید درو باز کردم که صدای گرفتش به گوشم خورد:
 - میتونیم چن دقه حرف بزیم
 خیره تو چشاش نگاه کردم که سرشو انداخت پایین
 سرمو حالتی دلخوری تکون دادم و دستمو به معنی بفرما گرفتم طرفش
 رفتیم تو رو بهش گفتم:
 - تو بشین لباسمو عوض کنم بیام

یه باشه اروم گفت سریع پریدم تو اتاقم کولمو پرت کردم رو صندلی و ماتتومو دراوردم شلوارم مشککی بود پس عوض کردن نمیخواست زیره ماتتومم به بلوزه ساده زرد داشتم اسپرمو برداشتم باهاش دوش گرفتم اومدم بیرون و مریدم تو دشویی

شیره ابو باز کردم و چنبار ابه یخ پاچیدم رو صورتم بعده اینکه صورتمو خشک کردم رفتم تو آشپزخونه و چایی دم کردم اومدم نشستم رو به رویع اوینایی که سرش پایین بود و با دستاش بازی میکرد با لحنه دلخورانغ خودم گفتم:

-خب؟؟

همونجوری که سرش پایین بود شروع کرد به حرف زدن:
-اوا منو بیخشتش تو پارک تحقیرت کردم...تو عاشق نیستی که حرفه منو بفهمی...خودمم نمیدونم چی شد که انقدر بهش وابسته شدم و شد تمامه زندگیم....تمامه حرفاتو قبول دارم و بهشون فکر کردم...ولی اون گفته دیگه فراموش کرده و بهت فکر نمیکنه...راستش بهت حسودیم میشه که چرا قبله من تو بودی ولی خب مهم اینه الان اونو منو دوست داره...نگرانم نباش خواهر کوچولوم

سرشو گرفت بالا و ادامه داد:

-منو میبخشی اوا؟؟

چشاش پر از غم بود...مگه میشه خواهرمو تنها سنگه صبورمو نبخشم...با اینکه خیلی به شخصیتم برخوردی ولی اهمیت نداره مهم اینه اوینا ناراحت نباشه

با لبخند بلند شدم و رفتم کنارش نشستم
 بی هیچ حرفی بغلش کردم محکم بغلم کرد و بعده چن ثانیه زد زیره گریه
 تعجب کردم و از خودم جداش کردم
 با بهت به صورت خیس شدش نگاه کردم و با تعجب گفتم:
 - برای چی دیگه گریه میکنی؟؟ اوینااا گریه نکن...
 وسطه گریش با غم گفت:
 - اوا میترسم... میترسم حرفت راست باشه... میترسم ولم کنه... طاقت ندارم
 اگه ولم کنه اوا... نمیتونم
 حق میگرد و با غم چشمامو بستم و سعی میکردم با حرفایه روشن فکرانه
 ارومش کنم
 دیگه خسته شده بودم... یه پوف کردم که سرشواز بغلم در آورد و اشکا شو
 پاک کرد
 و در همون حال گفت:
 - بالاخره راهیه که انتخاب کردم چه بخوام چه نخوام دوستش دارم... نه میتونم
 ولش کنم نه میتونم کنارش با آرامش بمونم
 یه پوف کردم و سرمو گرفتم تو دستم:
 - اصلا چجوری آشنا شدید؟؟
 سرشو انداخت پایین و با لبخند گفت:
 - تقریباً دو هفته پیش رفته بودم ارایشگاه... داشتم میرفتم سمت خونه که یه
 جنسیسه زرد جلوم ترمز کرد

انگار از مروره خاطرات لذت میبره یه لبخند پرنگ زد و ادامه داد:

-ارین بود شیشرو داد پایین و اسرار کرد چن لحظه حرف بزیم... منم دیدم زیاد اسرار میکنه قبول کردم رفتیم یه کافی شاپ .. اولش تر و گفت که دوست داشت و بعد گفت از وقتی برای اولین بار همو دیدیم یه چیزی تو دلش تکون خورده... میگفت هر روز علاقم نسبت به اوا کم میشد و اتیشه عشقه تو روشن تر.... من اول باور نکردم و قبول نکردم ولی از فرداش شروع شد... هر روز جلو دره ارایشگاه با شاخه گل میومد.... روزه اول با یه شاخه گل... روزه دوم با دو تا شاخه.. سوم و همینجور تعداد میرفت... دیگه عادت کرده بودم یه هفته بود همینجور میرفت میومد دنبالم با ماشین میوفتاد دیگه به وجودش عادت کرده بودم که یه روز نیومد ...

اون روز یادمه چقدر گرفته بودم وانگار به چیزی سره جاش نیست... نگرانش شده بودم و دلیلشو نمیدونستم... تا اینکه گویشیم زنگ خورد و گفت بیمارستانه... با چه سرعتی خودمو رسوندم اون موقعه نمیدونستم این همه هل چیه

ولی وقتی بهم تو بیمارستان یه دسته گله ۸ شاخه گله رز داد و برای باره ۱۸م گفت دوستت دارم... دلم نرم شد و قبول کردم هر روز میومد دنبالم با گل و چقدر قربون صدقم میرفت... اوا عا شقش شدم... یه شب بدون حرف نزدن باهاش خوابم نمیبیره باید صداشو بشنوم

سرمو انداختم پایین فکرم خسته بود از این همه ماجرا بلند شدم و همونجور که شقیقمو میمالیدم گفتم:

-خودت عقل داری و امیدوارم حرفای من غلط از اب در بیاد و سره عقل

اومده باشه

یه لبخند زدم و ادامه دادم :

-امشب میمونی پیشه من

بلند شدو همونجوری که کیفشو ور میداشت گفت :

-نه عزیزم الانم خیلی دیر شده بابا پوسته کلمو میکنه تازه فردا ارین میخواد

بیاد دنبالم با هم بریم

او مد نزدیکم و بغلم کرد از ته دل بغلش کردم و با کلی ب*و*س و قربون

صدقه رفت

رفتم تو اشپزخونه یه قرص خواب انداختم بالا و رو همون مبل ولو شدم سرمو

از هر چی مشکلات و اتفاقاته خالی کردم و اخر زیره لب گفتم:

-ابجی بزرگه سفرت بی خبر

و با تموم شدنه جمله به خوابه عمیق فرو رفتم

با صدای زنگه در چشمامو باز کردم ...یه اخ از کمر دردم کشیدم و با چشمای

بسته و نق زدن رفتم طرفه در بدونه اینکه فکر کنم که روسری ندارم یا کی پشته

دره ...درو باز کردم و با چشای بسته از خواب وایسادم تو دره باز شده

یهو انگار تازه به خودم اوادم چشمامو باز کردم و اولین چیزی که رو به روم

دیدم یه دسته گل خیلی بزرگ از گله رز دیدم ...چشمامم گرد شد که با دراومدنه

یه خرسه متوسط قرمز که تو دستش قلب بود از کناره گلا چشمامم دو برابر گنده

شد پشت بندش صدای بچگونه شده شخصی که پشته گلها بود دراومد :

-سلام بر شما خانوم با اجازتون اومدیم منت کشی اجازه ورود داریم؟؟

از چیزی که رو به روم میدیدم ابرو هام پرید بالا
 اوله صبحی ادم چه چیزایی که نمیبینه
 خرسه باز تکون خورد و حرف زد:
 - اجازه هست؟

بعده این جمله دسته گل اروم کنار رفت و صورته عطای خندون نمایان
 شد

چشمام گرد شد با ناباوری اسمشو صدا کردم:
 - عطا!!!

دسته گلو آورد پایین و سرشو تکون داد و گفت:
 - صبح بخیر

مخم وایساده بود نمیدونستم الان باید چیکار میکردم
 با دسته گلی که جلوم تکون داد دستام ناخداگاه دراز شد و گرفتم
 یه لبخند زد و کنارم زد اومد تو
 شونه هامو انداختم بالا و درو بستم

دستاشو مالید به هم و یه اخیشه بلند گفت و خودشو پرت کرد رو میبل
 دسته گلو گذاشتم رو اپن و دست به سینه برگشتم طرفش و حق به جانب گفتم:
 - خب؟ موضوع چیه این عروسک و گل چیه؟!
 شونشو انداخت بالا و گفت:

- واسه عذرخواهی

یه ابرومو انداختم بالا و با تعجب گفتم:

- عذرخواهی؟؟ تو؟؟ واسه چی؟؟

با تاخیر گفت :

-خب دیشب... راستش ناخداگاه شد... نفهمیدم چیکار کردم... او مدم که
بگم ببخشید

ببخشیده اخرو با ولومه کم گفت ولی چون گوشام قوی بود شنیدم

دستام شل شد... چشمام پر از تعجب شد.. عطا گفت ببخشید؟؟

کم کم خنده محو نشست رو صورتم....

یه حسه خاصی داره وقتی مرده مغروری مثله عطا که همیشه مگه حق با منه و

کلمه ببخشید رو زبونش نیما... برایه ب*و*سی که از رو دوست داشتن بود

نه از رو ه*و*س عذرخواهی کنه... هر دختری میتونه حس کنه حتی نگاهه یه

مرد از رو ه*و*سه یا عشق... و ب*و*سه ی عطا از رو ه*و*س نبود

سعی کردم با نشون دادنه اینکه اتفافی نیوفتاده بفهمونم که بخشیدمش

همونجوری که میرفتم طرفه اشپزخونه گفتم :

-صبحانه خوردی؟

چون دور شده بودیم داد زد :

-نه گفتم اگه رام بدی باهم بخوریم

یه خنده ریز کردم و گفتم :

-بیا باهم اماده کنیم بخوریم

دو ثانیه نشد تو اشپزخونه بود

سرشو تکون داد و گفت :

-خب من اماده ام

یه خوبه گفتم و در ادامش گفتم:

-خب حالا فلفل دولمه ایارو از یخچال ور دار خورد کن

با صدای مظلوم گفت:

-من بلد نیستم

اول با تعجب نگاش کردم بعد زدم زیره خنده

صداش خیلی بامزه شده بود اینه بچه هایی که کاره اشتباه کردن و دارن به

مامانشون میگن غلط کردیم

خندم که تموم شد نگاش کردم که با لبخند نگام میکرد

با خنده گفتم:

-حداقل شستن که بلدی فلفلارو در بیار اب بکش بعد بیا یادت بدم

یه باشه گفت و شروع کرد به اب گرفتن فلفلا

منم در حاله خورد کردنه قارچا بودم

با صداش سرمو گرفتم بالا

-خب تموم شد

سرمو تکون دادم و سینیو ور داشتم با چاقو گذاشتم رو میز و نشستم رو صندلی

...به صندلی کناری اشاره کردم و گفتم:

-خب بیا بشین

وقتی نشست چاقورو گرفتم چنتا خرد کردم و دادم بهش تا خورد کنه

...نتونست... حدوده پنج دقه همینجوری میگفتم خرد کن اخر یه پوف کردم و

چپ چپ نگاش کردم

چشاشو گرد کرد و گفت:

-خب چیکار کنم بد یاد میدی

بلند شدم رفتم پشته صندلیش خم شدم و چاقورو دادم دستش

جوری بود سرم کنارش بود برگشت نگام کرد که گفتم:

-منو نگاه نکن اینو بگیر

چاقورو گرفت که یه عذرخواهی کردم و دستمو گذاشتم رو دستش

تا دستمو گذاشتم حالته اینکه برق بهش وصل کردن پرید با حرکتش منم پریدم

و دستمو ور داشتم

با چشای گرد شده همو نگاه میکردیم... کم کم اخم کردم و چاقورو ازش

گرفتم....نشستم رو صندلی خودم شروع کردم به خرد کردن

با اخم ادامه میدادم که صداش ریز شدش بلند شد و با شرمندگی گفت:

-اچه غیره منتظره بود... اوایی که نمیزاشت به بازوش دست بزنم خودش

دستمو میگیره...ناراحت شدی؟

نگاش کردم...راست میگفت...خودمم از دسته خودم ناراحت و متعجب

بودم....من اوای قبل نبودم...دیگه مقاومته قبلمو پیشه عطا نداشتم

...نمیخواستم مرخصیم خراب بشه واسه همین با صدای قاطع گفتم:

-نه ناراحت نشدم...خب باشو تخمه مرغارو بیار

یه لبخندپر رنگ زد و بلند شد...بلند شدم مایتا برو گذاشتم رو گاز و فلفل

دلمه ایارو ریختم توش...داشتم روغنو میریختم که دسته عطا دراز شد و

قارچارو ور داشت.... ریخت تو مایتابه... چشمام گرد شد و از ژستی که
گرفت بود شبیه اشپزیای حرفه ای پقی زدم زیره خنده
به قیافه متعجبش نگاه میکردم و میخندیدم.

یکم که خندیدم دستمو بردم تخم مرغارو بردارم که دستش دراز شد و زودتر از
من کش رفت

با خنده نگاهش کردم که با خنده و ابروهای بالا پریده گفت:
-به من میخندی؟

سرمو با خنده تکون دادم که چپ چپ با خنده نگام کرد
خلاصه غذارو با کلی شوخی و خنده درست کردیم و نشستیم بخوریم
.... خوش مزه شده بود... تقریبا میشد گفت اولین غذایی بود که درست
میکردم

وسطای غذا بودیم که صدای عطا بلند شد... با لحنه پرسشی گفت:

-از گل و خرس خوشت اومد؟؟

نه میتوستم دروغ بگم نه دلشو بشکونم... ولی خب بهتر از دروغه
با بی تفاوتی گفتم:

-بد نبود

ابروهاش پرید بالا و پشت بندش صدای متعجبش اومد:

-ینی خوشت نیومد؟

شونه هامو انداختم بالا همونجوری که لقمه میگرفتم گفتم:

-خب من از گله رزه قرمز خوشم... نمیداد از خرسه قرمز خیلی خوشم نمیداد
ولی خب نازه خرسش

چشاش پره تعجب شده بود و با همون تعجب گفت:

- همه دخترا از رز خوششون میاد ...

چشاشوریز کرد و با لبخند ادامه داد:

- همین تفاوتت منو عاشقه خودت کرد

لقمه ای که داشتم میخوردم پدید تو گلوم با هل یه لیوان اب ریخت و داد دستم

...وقتی خوردم یکم بهتر شدم

چپ چپ نگاش کردم و با جدیت گفتم:

- همیشه انقدر ناگهانی ابراز علاقه نکنی

یه خنده بلند کرد و نشست سره جاش و پشت بنده خندش گفت:

- خب از چه گلی خوشت میاد

با لذت گفتم:

- لیلیوم زرد

ابروهاش پرید بالا و اسمه گله یه بار با خودش تکرار کرد و در ادامهش گفت :

- خب خرسه چه رنگی؟؟

ذوق زده گفتم :

- خرسه قهوه ای روشن

یه خنده بلند کرد و بلند شد ...از چیزی که گفت چشمام گرد شد :

- نظرت چیه بریم شمال؟؟

فکر کردم داره مسخره میکنه واسه همین یه خنده بلند کردم و گفتم :

-عالیه دریام داره چیزی که عاشقشم

با لبخند گفت :

-واقعا؟؟؟ خب پس پاشو حاضر شو بریم

خندم کم کم رفت و جاشو به تعجب داد با تعجب گفتم:

-جدی که نمیگی؟

چشاشو گرد کرد:

-مگه من با تو شوخی دارم فسقلی ... بلند شو

ابروهام پرید بالا ... کم کم اخم جای تعجبمو گرفت ... تو یه تصمیمه انی از

صندلی بلند شدم و دست به سینه جلوش وایسام و با اخم گفتم:

-با خودت چی فک کردی؟؟؟ دو بار به روت خندیدم داری میگی بریم شمال

؟؟؟!!! من؟؟؟ با یه مرده غریبه؟؟؟

خیره نگام کرد ... تو چشاش زل زدم ... چشاش ناراحت شده بود با لحنه دلگیر

گفت:

-ینی تو این همه وقت برات غریبه ام؟! یه ذره اعتماد نداری؟ بعدم نمیریم

بمونیم که میریم میایم

ابروهامو انداختم بالا و یه نوچ کردم ... همونجور که به سمته اتاقم میرفتم

گفتم :

-دلیلی نمیبینم بخوام برم حتی شده یه روز با تو مسافرت

رفتم تو اتاق و درو کوبیدم

پشته در وایسام و گوشمو چسبوندم به در

هیچ صدایی نمیومد ... با کوبیده شدن دره ورودی پریدم بالا

ناراحت سرمو انداختم پایین... با خودم میگفتم امروز کلی خوش میگذرونیم
ولی خیال خام چی شد
ناراحت پریدم رو تخت دستمو گذاشتم رو پیشونیم
به عطا فکر کردم.... تازگیا برام مهم شده
وجودش، حرفاش، خنده هاش، هر کاری که میکنه برام مهمه
چشمامو باز کردم و گوشیمو که رو عسلیو بودو ور داشتم
رفتم تو گالری... با دیدن عکسامون لبخند نشست رو لبم
اولین عکسامون تو شهر بازی بود که با رکسانایینا رفته بودیم کناره هم با یه تیکه
پیتزا به دوربین لبخند میزدیم
زدم عکسه بعدی رفته بودیم چایخونه... رو پشتی نشسته بودیم و در حاله
چایی خوردن عکس داشتیم چقدر اون روز مسخرش کردم و خندیدیم...
رسیدم به عکسه جمشیدیه با رده پا... لبخنده تلخی زدم
احساسه خوبی نداشتم... گوشیو پرت کردم اون وره تخت...
برام عزیزه.... شاید بشه گفت....
د... دوسش دارم... آرامشی دارم وقتی کنارشم که تا حالا نداشتم.... خنده های
از ته دلی دارم که تا حالا هیچ کس از من این خنده هارو ندیده
کلافه از اعترافی که به خودم کردم سرمو کوبیدم به بالش
چند وقته همچین حسی تو دلم هست و اسمش تو سرم میچرخه... ولی
جرعت نداشتم به خودم بگم

بگم که شاید بیش از حد وابسته بشم... ولی الان دیدم به خودم بگم یا نگم
فرقی نداره وابستشم

وقتی رفت انگار یه تیکه از قلبم جدا شد

این مرد زندگیه سیاهمو عوض کرد و با جرعت میگم عاشقشم
یه اخیشه بلند از ته دل گفتم... دوست ندارم روزم خراب بشه واسه همین
گوشیو گرفتم دستم و رو شماره عطا و ایسامم... آگه زنگ بزnm خودمو کوچیک
نکردم؟؟ نه عشق غرور نمیشناسه با این فکر تو یه تصمیمه آئی شمارشو گرفتم
گوشیو گذاشتم کناره گوشم بعده دو بوق قطع شد

با بهت به گوشی نگاه کردم... ریجکتم کرد؟؟

بلند شدم و با پوزخند گوشیو پرت کردم رو تخت

جلو اینه و ایسامم و با خودم فکر کردم... من بهش زنگ میزنم اون رد تماس
میزنه هه باشه

رفتم طرفه کمد مانتو همیه شگیه مشکیمو دراوردم و و سر تا پا مشکو کولمو
برداشتم و گوشیو پرت کردم توش

رفتم طرفه دره اتاق... بعده خاموش کردنه چراغای خونه از خونه زدم بیرون
آگه نییاد نیاد منت نمیکشم.. هر چقدرم که دوسش داشته باشم اشتباهه که از
من نبوده ریجکت میکنه... حالا بشین نگاه کن اقا عطا

بی هدف تو خیابونا میچرخیدم و راه میرفتم

به تک تکه ادما نگاه میکردم... خیلی جالبه وقتی میبینی هر کی درباره زندگی
و مشکلاته خودش یه چیزی میگه

یکی از اون یکی بدتر

رسیدم به یه پارک نشستم رو نیمکتش... به زندگیم فکر میکردم... چی بودیم و

الان چییم

یه اه به یاده خاطراته تلخه زندگیم کشیدم و سرمو گرفتم طرفه اسمون یا خوردن
قطره بارون فهمیدم یه بارون تو راهه... با لذت اسمونع صورتیو نگاه میکردم و
توجه ای به مردمی که از ترسه خیس شدن میدوییدن به بارون زیبا نگاه میکردم
بیخیال و خیسه اب نشسته بودم.... خدا بخیر کنه آیندع ای که برای من تو
راهرو...

حدوده دو ماه بود که من تو شرکت عطا کار میکردم

تو این دو ماه هیچ اتفاقه خاصی نیوفتاد فقد اوینا یه بار اومد تهران... که کلی

خوش گذرونیدم اون روز

از اون روز به بعد عطا خیلی سرد برخورد میکنه

خیلی حسه بدیه... با اینکه برام خیلی سخته و چه شبایی که با نگاه کردن به

عکساموت خوابم میبره

ولی باز غرورم نمیزاره با رفتاری که میکنه حرفه دلمو بهش بزخم

یه پوف کردم و تو کامپوتر از اول شروع کردم به نوشتن

با صدایی که شنیدم دست از نوشتن کشیدم و سرمو گرفتم بالا

با دیدنه رکسانای خندون و بعدش لحنه دلخورش بود که میگفت:

-باشه دیگه داشتیم؟؟ میرفتی تا چه حد اخه؟؟ مسعولین رسیدگی کنن

با خنده از جام بلند شدم و بغلش کردم

لبخند زنان به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-واقعا شرمنده مشغله زندگی انقدر زیاده وقته سرخاروندن ندارم...چه خبرا
خانوم دلم برات تنگ شده بود
با خنده گفت :

-اره واضحه بیا بشین کلی حرف دارم!ااا پرم تا خرخره
خندیدم و با هم نشستیم رو صندلی ها
حدوده ده دقیقه از هر دری میگفتیم که با حسه کنجکاوی که تو وجودم نشست
باعث شد با زیرکی سوال کنم:

-خب بینم خانومه متاهل با زندگی متاهلی چیکار میکنی
برعکسه دفعه های دیگه که عصبی میشد این دفه با خنده گفت :
-وااای اونو که نگو با با فهمید با عطا جدا زندگی میکنیم تا خواست بگه
زرنگی کردیم خونمونو یکی کردیم...الانم با هم زندگی میکنیم اوایلش
سخت بود غذا درست کردن و خونه تمیز کردن ولی خب به مرور با کمکه عطا
همه چیز اسون شد

نیشم کم کم شل شد....ولی سعی کردم خونسرد باشم که موفقم بودم :

-وای چه جالب پس ماکان چی ؟

دماغشو چین داد و در ادامش گفت :

-نمیدونم تازگیا احساس میکنم حسم کم کم داره از بین میره نسبت بهش
از چیزی که شنیدم و بیرون شدم...ی...ینی چی که داره حسشو نسبت بهش از
دست میده؟؟

حالم قابله توصیف نبود با تعجب نگام میکرد میخواست یه چیزی بگه که دره
اتاقه عطا باز شد و با تعجب اومد بیرون

نگاش کردم ولی نگام نکرد و بی توجه به من با لبخند رفت طرفه رکسانا
 رکسانام با لبخند بلند شد و رفت سمتش
 از چیزی که دیدم دوست داشتم از حاله بدم بالا بیارم
 رکسانا رفته بود تو بغله عطا و داشتن رو ب* و* سی میکردن
 بی توجه به من با خندیدن رفتن تو اتاق و درو بستن
 با بهت و ناباوری به دره اتاقه بسته نگاه میکردم
 تازگیا یه زمان خونده بودم به اسمه همخونه
 داستانش جوروی بود که دختر و پسره با هم ازدواجه صورتی کردن و به مرور
 عاشقه هم شدن
 با فکره اینکه عطا دیگه دوستم نداره دستمو با ناباوری گذاشتم رو دهنم
 احساسه خفگی میکردم.... دستمو گذاشتم رو گلوم... احساس میکنم
 دیوارای شرکت داره هر لحظه بهم نزدیک تر میشه
 دیگه تحمل نکردم و با حالته زار بلند شدم و کولمو برداشتم و زدم بیرون
 تو خیابون میدویدم که شاید این افکار ازم دور بشه
 ولی با یاده سرد شدنه عطا
 با یاده خنده های عطا و بغل کردن رکسانا بدتر میشد
 انقدر دویدم که رسیده بودم به یه پارک
 دستمو گرفتم لبه صندلی و نفس نفس میزد
 سرم به شدت درد میکرد... با احساسه هجوم چیزی از گلوم خم شدم و از ته
 دلم رو زندگی سیاهم عق زدم

چشمامو بسته بودم و عق میزدم.... با احساسه دسته گرمی که پشتمو میمالید
 سرمو گرفتم بالا و به پیرزنی نگاه کردم که با نگرانی میگفت:
 -چی شده دخترم... بالا بیار خالی شی...

با حالته زار خودمو پرت کردم رو صندلی... سرفه می کردم
 نفس نفس زنان به پیرزنه نگاه کردم که یه شیشه اب گرفته بود جلوم با دستای
 لرزون شیشه ابو ازش گرفت و سر کشیدم
 پیشونیم عرق نشسته بود شیشه ابه نصفرو گذاشتم کنارم و سرمو گرفتم تو
 دستم

اخه چرا من... چرا باید اینجوری بشه... چرا باید عشقم تو بغله رگسانا باشه
 ... برای چی باید همو ب*و*س کنن....

با صدای نگران پیرزن سرمو گرفتم بالا... با یه دستش زد رو صورتش و گفت:
 -خدا مرگم بده مادر چرا اینجوری رنگت پریده.... بیا... بیا این شکولاتو بخور
 سرمو به معنی نه تکون دادم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-خیلی ممنون خانم زحمتت انداختمتون

یه لبخند زد و زد به شونم و در ادامهش گفت:

-توعم جایه دخترم حالت خوبه الان مادر؟؟

سرمو تکون دادم و بلند شدم... بعد از تشکر ازش بی هدف حرکت کردم
 راه میرفتم و به بدختیام فکر می کردم.... چرا من یه روز نباید خوش باشم
 بنی واقعا سهم من از دنیا چیه؟؟

یه مادر پدر خوب؟؟؟ که برچسبه... هه یا شاید دوستای خوبی که بشه تکیه داد بهشون... با خودم فکر میکردم الان یه دوست دارم، فکر میکردم رکسانا دوسته خوبی میتونه باشه ولی.... امروز تو بغله کسی که خنده واقعی به لبم آورد کسی که وقتی بود از لذت سر شار بودم.. کسی که دو سش داشتیم... چرا واقعا من انقدر بدبختم

یه اه کشیدم و به اسمون نگاه کردم.... اونم اینه من گرفته بود

با خیس شدنن صورتم فهمیدم بازم بارون در پیشه

حتی همین بارون یاداوره خاطراتیه که با هم داشتیم

به دور و اطرافم نگاه کردم

ادمایی که بعضی یا خنده و بعضی بیخیال از دنیا در کناره هم راه میرفتن .

گوشیمو از تو کیفم دراورددم... خدایا همین یه خواهشوازت دارم حداقل یه بار

زنگ زده باشه

گوشیو با ترس چک کردم دو تا میس کال نگاه کردم دیدم یکیش عطاست

ینی نگرانم شده؟؟!! از فکرم ذوق زده پریدم بالا که چند نفر برگشتن نگام

کردن ولی اهمیت ندادم و شماره عطارو گرفتم... حتما اونجوری که من فکر

میکنم نیست حتما فقد یه صمیمته سادس با فکره این پر انرژی تر در انتظاره

جواب دادنش بودم.... بالاخره جواب داد

عطا- بله؟

صداهای زیادی از اطرافش می‌اومد... سعی کردم لحنم اینه قدیم صمیمی باشه ولی خب افکاره منفی نمیداشت :

-سلام... زنگ زده بودی؟؟

چند دقه سکوت بود که با عصبانیت گفت :

-برای چی بی اجازه من رفتی ؟ کلی کار تو شرکت ریخته اونوقت شما بی اجازه میری بیرون؟؟

انرژی که از زنگ زدنش داشتم به یکباره دود شد رفت... فقد برای کارای شرکتش نگران بود... هه

با صدای عصیش پریدم بالا با صدای نسبتا بلندش گفت:

-مگه من با تو نیستم؟؟ این وقته شب کجایی خونه ام نبودی؟؟؟

تو یه لحظه تمامه مشکلاتم اومد جلو چشمم... تمامه بدبختیام... نفهمیدم چی میگم... نفهمیدم وسطه خیابون جاش نیست از ته دلم داد زدم و خودمو خالی کردم :

-اصلا میدونی یه چیزو به تو هیچ ربطی نداره کارایی که من میکنم اون شرکتتم بخوره تو سرت از فردا من دیگه اون جا کار نمیکنم تمامه پولم میام پس میدم، خونتم واسه خودت پسره عوضی

و قطع کردم

از خشم نفس نفس میزدم سرمو بالا گرفتم با قیافه های اخم و متعجب رو به رو شدم

با عصبانیت کنارشون زدم و سریع به سمته خونه عطا رفتم

بغله خیابون وایسادم برای یه تاکسی دست تکون دادم

سوار شدم و سرمو تکیه دادم به پنجره

خدایا من چرا اونجوری حرف زدم برای چی بهش گفتم عو ضی؟ای خدا
منو بکش... لعنت بر دهانی که بی موقع باز میشه...اخه دختر تو کجارو داری
بخوای بری خیلی پولات زیاده میخوای پسشم بدی؟

با صدای راننده به خودم اومد و بعده از حساب کردن سریع پیاده شدم
بالاخره چیزیه که شده با اینکه پشیمونم از عوضی که گفتم ولی حق نداره
اونجوری با من حرف بزنه

مثلا منو دوست داره و اونجوری حرف میزنه؟

کلیدو انداختم و درو باز کردم سریع رفتم تو اتاق و تک توک لباسایی که
داشتمو انداختم توش

چشمم خورد به خرسه قرمزی که گوشه اتاق افتاده بود

اروم برش داشتم و بهش نگاه کردم

ناخداگاه خرسم انداختم تو کوله

از تو کشو تمامه پولایی که این چند وقترو دراوردم و حقوقه این ماهمو که جلو

جلو داده بودو جدا کردم و گذاشتم رو میز بقیشو گذاشتم تو جیبم

سریع کولرو برداشتم زدم بیرون

قبلش کیلیدو گذاشتم رو اوپن

سره کوچه بودم که با ترمزه شدید ماشین برگشتم به ماشینی که جلو خونه بود

نگاه کردم

از دیدنه ماشین عطا تعجب کردم

دره ماشین باز شد و عطا هل زده بدونه اینکه دره ماشینو ببنده دویید تو خونه
 از واکنشش خوشحال شدم ولی به راهم سریع تر ادامه دادم
 دلمو شیكوند... نباید جلوی کسی که ادعا داری دوسش داری دختره دیگرو
 بغل کنه و ب* و *سش کنه... حقشه
 به ساعت نگاه کردم ۸ شب بود
 چاره ندارم باید برم مسافر خونه
 ولی خب من میترسم.... چاره نداری یه پوف کردم و به سمت ورامین رفتم

داد زدم:- بابا ولم کنید انقدر هی بهم تهمت زنید.... اخه شماها چی میدونید
 که قضاوت میکنید.... الانم باهاتون کاری ندارم مدارکمو میخوام
 مامان جیغ زد و همونجوری که صورتشو چنگ میداخت گفت:
 -بیا برو و در دختره چش سفید دیگه اینورا پیدات نمیشه فهمیدی؟؟ ابرو
 نذاشته واسه ما
 بابا از اونور خمار گفت:
 -برو گمشو و در توله سگ
 دلم گرفت از تنهایی خودم
 بی هیچ حرفی رفتم تو اتاقی که بچگی هامو توش گذروندم بچگیام زهر بود
 بعد از بر داشتن شناسنامه و کارته ملی اوادم بیرون به مادرم نگاه کردم که
 هیچ مادری در حقم نکرد
 به پدری که پشت به همه سیگار شو دود میکرد... یه پوزخند به صورته مامان
 پاچیدم و زمزمه کردم:

-هیچ وقت نمیبخشمتون

در آخر فقد قیافه بهت زده مامانو دیدم ولی اهمیت ندادم و زدم بیرون
رفته بودم یه مسافر خونه گفت باید کارت ملی داشته باشی و مجبور شدیم بیایم
اینجا

با صدای در چشمامو باز کردم... به دور و اطرافم نگاه کردم یه اتاقه کوچیک با
یه میزه چوبی کناره تخت

با کوبیده شدن متعدد در بلند شدم و بعد از سر کردنه شال دروباز کردم
صاحبه اینجا بود... یه پیرمرد مهربون فهمید تنهام یه اتاق داد که همسایه
نداشته باشه

با لبخند گفتم:

-جانم حاج اقا چیزی شده؟

لبخند زد و به پایین اشاره کرد و با همون لبخند گفت:

-والا دخترم یه اقا پسری اومده میگه برادرته گفت بگم بیای پایین کارت داره
چشمام از تعجب گرد شد با تعجب گفتم:

-برادر؟! من که داداش ندارم

اخماشو کرد تو هم و گفت:

-اگه مزاحمه بگور دش کنم

با لبخند گفتم:

-لازم نیست الان میام بینم کیه... ممنون

یه لبخند زد و رفت

سریع مانتومو پوشیدم

همونجور که به سمتہ پذیرش میرفتم با خودم فکر میکردم ینی کیه که خود شو
داداشم معرفی کرده!!؟

با دیدنه شخصی که داشت با حاجی حرف میزد بیشتر نتونستم فکر کنم
با چشای گرد شده و تعجب زیر لب اسمشو صدا کردم:
-شروین....

چشمش بهم خورده خیره نگام کرد.... با تعجب تو چشاش زل زده بودم
کم کم با فرو رفتن ابروهایش کنارہ هم به خودم اوادم
گیج به سمتش رفتم.... چند قدمیش وایسادم و با تعجب گفتم:
-شروین؟! تو اینجا چیکار میکنی؟

اخماشو کرد توهم و سریع مچمو گرفت و کشید سمتہ درہ ورودی
اخمامو کردم توهم و مقاومت میکردم تا دستمو ول کنه ولی زورش از من
زیادتر بود از پله ها سرازیر شدیم و پایینه پله ها وایسادییم
با اخم و صدای عصبی گفتم:

-چته؟ برای چی اینجوری میکنی؟

اخماشو کرد توهم و عصبی گفت:

-برای چی امروز اونجوری کردی؟

ابروهام پرید بالا... با تعجب گفتم:

-چه جوری؟

اخماشو کرد توهم و با عصبانیت گفت:

- امروز عطا او مد پیشه من ... سراغه ترو گرفت ... منم از همه جایی
 خبر ... گفت اینه روانیا قهر کردی گذاشتی رفتی ... برای چی اوله زندگی مشترک
 همچین کارایی میکنی؟؟

با صدای بلند داد زد:

- چچی؟؟ زندگیه مشترک؟؟؟ با کی؟

اخماش باز شد و با تعجب گفت:

- عطا او مد گفت نامزدشی و قهر کردی گذاشتی رفتی ... منم بعده کلی این
 مسافر خونه اون مسافر خونه اخر از خونه فهمیدم اینجایی ...

اخماشو کرد تو هم و ادامه داد:

- نکنه دروغ گفته؟؟

با اخم سرمو تکون دادم و گفتم:

- اره ولی خب نه همش

یه پوف کرد و در ادامش گفت:

- پس چی؟؟

شونمو انداختم بالا و حق به جانب گفتم:

- به نظرت من اینجا حرف میزنم؟

با دستش به دره مسافر خونه اشاره کرد و دستوری گفت:

- سریع و سایلتنو جمع میکنی و میای بیرون میریم خونه من ... تا پنج دقه دیگه
 اینجایی

یه جوری با خشم و دستوری گفت که دهنم بسته شد بهت زده به شروین
عصبی نگاه کرد و وقتی به خودم اومدم که دیدم رو به روی شروین تو خونش
نشستم و در حاله بازخواستم
شروین با جدیت شروع کرد:

-خب منتظرم بفهمم موضوع چیه...بهبتره راستشو بگی
اخمامو کردم تو هم و اعتراض مانند بلند شدم:

-ببین اقا شروین به من دستور نده اونی که طلبکار باید باشه منم نه جنابالی
ابروهاشو انداخت بالا و متعجب گفت:

-واا برای چی از من باید طلبکار باشی؟

اخمامو کردم تو هم و خودمو پرت کردم رو مبل دست به سینه نشستم و خیره
نگاش کردم

یکم نگام کرد و به مرور چ شماش گرد شد ... سر شو انداخت پایین و با ولم
اروم گفت:

-در اون باره واقعا متاسفم اوا...من اصلا اون موقع حالم خوب نبود یه کاری
کردم....عظام که امون نداد زد کبودم کرد

از جمله اخرش بلند خندیدم و پشت بندش شروع کردم به خالی کردنه خودم
از تمامی اتفاقات دونه به دونه گفتم...خاطراتمون...عاشق شدنم...رکسانا

....

واقعا نیاز داشتم به دو تا گوش که این اتیش تو دلم خاموش بشه.

انقدر گفتم تا با احساس سبک شدن یه لبخند زدم و یه آخیشه بلند گفتم

به شروین نگاه کردم.... خیره نگام میکرد.... سرشو اروم تکون داد و با بهت گفت:

-کوش اون اوایی که محله هیچ پسری نمیداد و همیشه میگفت عاشقی برای ما فقیر فقرا که دستمون به دهنمون میرسه نیست.... الان اوایی رو به روی من نشسته که عاشق شده.... اونم کی! عطا قاسمی
یه لبخند از سره درد زدم و گفتم:

-ماجرای تو چییه؟ انا اون شب اینجا چیکار داشت؟ نکنه خبراییه؟!
سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

-من انارو تو مسابقات دیدم.... دقیقا همون روزی که برای اولین بار رفتیم مسابقه چشمه منم اینه همه ی پسرا زیباییه انارو دید.... رفتم بهش پیشنهاد دوستی دادم و بعده کلی اسرار و دنبالش رفتن قبول کرد.... من و انا خیلی وقت بود که با هم بودیم و من واقعا چیزی تو وجودش میدیدم که تو بقیه دخترا نبود.... اوا... من انارو دو ست دارم... وجودش حضورش برام عزیزه... وقتی میخنده قلبم تاپ تاپ میکوبه... بهش گفتم و فهمیدم اونم دوستم داره... دقیقا اون شبی که تو اومدی خونه قبلش بخاطره دو ست پسره قبلش دعامون شد... من نفهمیدم چی میگم و از حرص گفتم ترو دوست دارم... توعم که اومدی بدتر شد و انا پیشه خودش فکر کرد شاید.... از اون روز به بعد تمومش کرد سکوت بود... با بهت نگاش میکردم....

هرا سون بلند شدم و دستمو گذاشتم رو دهنم و گیج و بهت زده از این طرفه خونه میرفتم اونور از اونورش میومدم اینور

وایسادم و بهت زده بهش نگاه کردم و با صدای بلند گفتم:

- تو هیچ میدونی چیکار کردی؟ پاک ابروی منو بردی تو پیشه انا... الان من چه خاکی سرم بریزم... پس بگو چرا اونجوری بهم قیافه میگرفت و حرف نمیزد

با صدای زنگه خونه با تعجب به در نگاه کردم

شروین کلافه بلند شد و بدون مکس درو باز کرد

با دیدنه شخسه رو به روم دهنم از ناباوری باز شد

عطا با چشای قرمز توچارچوبه در وایساده بود و سینش بالا پایین میشد

با هجومش به طرفم از ترس یه جیغی کشیدم و وقتی به خودم اومدم که دیدم تو بغلش دارم له میشم

یه جیغ از موقعیتمون زدم که با حرفش دهنم بسته شد و موجه خوشی به دلم سرازیر شد:

عطا- دیوونه برای چی گذاستی رفتی... نمیگی من روانی میشم وقتی نیستی

...

شال نداشتم و موهام ریخته بود دورم

چشمام از بهت باز شده بود و هیچی نمیگفتم

سرشو کرد تو موهام و یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

- میدونم ناراحت کردم... کلی بخدا راهه حله من نبود... رکسانا گفت شاید ح ساست کنم بتونم ببینم ح سه واقعیت چیه.... نف ساش به گردنم میخورد و

مورمورم میشد

انقدر محکم بغلم کرده بود احساس میکردم هر لحظه دارم جمع تر میشم

با چشای گرد شده از له شدن گفتم:

-وای عطا خفه شدم ولم کن

اروم اروم کلم کرد و وایساد جلوم

با اخم نگاش کردم

با اینکه از ته دلم خوشحال شده بودم تو دلم و کلی ذوق کرده بودم ولی آگه

اخم نمیکردم پرو میشد

با اخم گفتم:

-برای چی بغلم کردی؟

فقد خیره نگام کرد پشت چشمی اخم کردم و نشستم رو مبل...صدای شروین

نظرمو جلب کرد نگاش کردم که رو به عطا گفت :

-داداش یکی از دوستام زنگ زد من برم و پیام...ابجیه مارو ور نداری بیریا

تنهاتون میزارم حرف بزیند

و دور از چشمه عطا یه چشمک بهم زد

خندم گرفته بود...عطا لبخند بهش زد و گفت:

-برو نمبیرمش تا خودش نخواد

بعد از کلی تارف تیکه پاره کردن رفت

نشست رو به روم

نگاش کردم که لب باز کرد و با لحنه خواهشمندانه گفت :

-اول حرفامو گوش بده بعد قضاوت کن اوا باشه؟

با تکون دادن سرم حرفشو قبول کردم

شروع کرد و خیره بهم گفت:

-نقشه رکسانا بود که احساساته ترو جریحه دار کنیم...اون حرفایی که تو شرکت بهت گفت تمامش راست نبود...تو یه خونه زندگی میکنیم ولی سه تایی با ماکان....رکسانا و ماکان عاشقه همین و هیچ وقت علاقتون به هم کم نمیشه و فقد بخاطره من اون حرفارو بهت گفت ...

سرشو انداخت پایین و ادامه داد :

-اوا برای خودمم سخت بود کسی به غیر از ترو بغل و ب*و* سش کنم...با اینکه رکسانا اینه خواهره نداشتمه ولی خب بازم سخته...وقتی عکس العملتو دیدم وقتی از شرکت رفتی و اونجودی باهام حرف زدی...فهمیدم توعم بی حس نیستی به من

نگام کرد...از خجالت سرخ شده بودم...از اینکه فهمیده حسی بهش دارم بلند شد و اومد پایینم روزانو نشست

با تعجب نگاهش کردم

چشماس برق میزد و لبخند رو لیش بود...با لحنه پر از عشق گفت :

-بگو که فکرم درسته...بگو که توعم منو دوست داری...اوا بگو تا دنیا رو به پات بریزم...تا تمامه عشقمو بهت نشون بدم...بگو اوا

با دهنمو با صدا قورت دادم و با انگشتم بازی کردم

قلبم از جا داشت کنده میشد...لحنه قشنگش...نگاش...لبخندش و حرفاش

باعث شده بود از خوشحالی بخوام بال در بیارم

شاید وقتش بود...وقتش بود خودم و خودشو از این بلاتکلیفی در بیارم....من دوستش داشتم ولی ...

خجالت میکشیدم بگم

با لکنت همونجوری که سرم پایین بود گفتم:

-راستش... راستش عطا... م..من نمیدونم چی بگم

با خوشحال و پر از ذوق گفت:

-تو فقد بگو اره

سرمو انداختم پایین و با خجالت اروم گفتم:

-اره

چند دقه سکوت بود... با تعجب سرمو گرفتم بالا...

از چیزی که دیدم تمامه دنیا ماله من شد

عطا با لبخند و چشایی که از اشک برق میزد نگاه میکرد

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با زانو نشستم جلوشو و محکم بغلش کردم

بغلم کرد و سرشو برد لایه موهام... با صدای تحلیل رفته گفت:

-میدونستی عاشقه بوی موها تم... بالاخره قلبت ماله من شد.... چشات ماله

من شد... عاشقتم اوا...

محکم تر بغلش کردم و سرمو بردم کناره گوشش و اروم زمزمه کردم:

-منم عاشقتم

* دو هفته بعد *

جیغی کشیدم و دویدم دنبالش

داد زدم:

-عطا وایسا.... بهت میگم وایسا رو من اب میپاچی؟؟

میخندیدم و دنبالش میدویدم ماکان و رکسانام اونجا مسخرمون میکردن و
مخندیدن

عطا با خنده و ایساد و دستاشو وا کرد

با خنده و ایسادم و زبونمو براش در اوردم که ینی کور خوندی پیام بغلت

با خنده برگشتم پیشه رکسانایننا و پیششون نشستم

دیدم عطا با لب و لوجه اویزون داره میاد

سه تایی به قیافش خندیدیم... ماکان با خنده داد زد :

- وای عطا بد جور زد تو پرتااا

رکسانام اینه ماکان داد زد :

- تو باشی خیسش نکنی

قهقه زدم

یه هفته بعده اون شبه خاطره انگیز با رکسانایننا قرار گذاشتیم بیایم شمال و

الان کناره جایی نشستم که هزار برابر از عکساش قشنگ تر و پر ارامشتره

عزا نشست کنارمونو یه چشم غره بهم رفت که با خنده کوبوندم تو بازوش

خندید... دنیا خندهاش شده.... وقتی میخنده تمامه وجودم پر از خوشی

میشه

ماکان به اسمون نگاه کرد و گفت :

- بچه بریم؟ داره تاریک میشه ها

همگی تایید کردیم و بلند شدیم هر کی رفت تو ما شینه خودش و رفتیم طرفه

ویلا

با ضبط ور رفتیم هیچی نداشت... یه نوچ نوچی به عطا کردم و گفتم:

-اخه اینم ماشینه یه دونه اهنگ درست حسابی نداری همش بی کلام

بلند خندید و با خنده گفت :

-تو اگه درست حسابی داری رو کن

با خنده یه بعله بلند بالا کردم و از کوله فلشه شروینو در اوردم زدم تو ضبط

....بعده بالا پایین کردن اهنگه مورد نظر پیدا شد و با زیاد کردنه ضبط جفتمون

شروع کردیم به خوندنم...هم صدا میخوندیم:

دوست دارم لبالب،

میسوزه عشقم از تب،

پر میشم از اسم تو، هر ثانیهء هر شب؛

دوست دارم تا فردا،

دوست دارم تا دریا،

شاید بینمت باز، تو وقت خواب و رویا

به هم نگاه کردیم و ادامه دادیم :

ساعتی از شقایق، دقیقه های عاشق، دوست دارم تو بارون، تموم این دقایق؛

سبید سبید ستاره، رو دوش شب سواره، آگه فردا نباشه، دوست دارم دوباره؛

دوست دارم لبالب، میسوزه عشقم از تب، پر میشم از اسم تو، هر ثانیه هر
شب؛

دوست دارم تا فردا، دوست دارم تا دریا، شاید بینمت باز، تو وقت خواب و
رؤیا...

دوست دارم...

...هم صدا میخوندیم:

دوست دارم لبالب،

میسوزه عشقم از تب،

پر میشم از اسم تو، هر ثانیه هر شب؛

دوست دارم تا فردا،

دوست دارم تا دریا،

شاید بینمت باز، تو وقت خواب و رویا

به هم نگاه کردیم و ادامه دادیم :

ساعتی از شقایق، دقیقه های عاشق، دوست دارم تو بارون، تموم این دقایق؛

سبد سبد ستاره، رو دوش شب سواره، آگه فردا نباشه، دوست دارم دوباره؛

دوست دارم لبالب، میسوزه عشقم از تب، پر میشم از اسم تو، هر ثانیه هر
شب؛

دوست دارم تا فردا، دوست دارم تا دریا، شاید بینمت باز، تو وقت خواب و
رؤیا...

دوست دارم...

سرشار از عشق شدم....خدایا مرسی که این همه خوشی رو ماله من کردی
...شکرت خدا شکرت

تا به ویلا برسیم با حرف زدن و اهنگ گذشت

رفتیم تو ویلا

و با همون مانتو ولو شدم رو مبل.... بقیه هم اینه من ول شدن

ماکان خندید و به قیافم اشاره کرد و با خنده گفت:

-تو تا شب دووم نمیاری که ...

و رو به عطا با خنده ادامه داد:

-اقا کنسلش کن بعدا بیرش

با هیسه عطا یه خنده بلند با رکسانا کرد

گیج بهشون نگاه میکردم با تعجب رو به عطا گفتم:

-مگه شب قراره جایی بریم

سرشو تکون داد

با تعجب ادامه دادم:

-کجا؟

بلند شد و همونجور که به سمتہ اتاقش میرفت گفت:

-میینی حالا

یه عه بلند کردم و دوییدم دنبالش و جلوش وایسادم و تخصی گفتم:

-بگو دیگه

با خنده یه نوچ کرد و رفت تو اتاقش

خلاصه بگم تا شب مردم و زنده شدم از فضولی هر چی رو مخش رفتم نگفت

که نگفت... ماکانینام که همش میخندیدن

اقا چه خبره !؟

با صدای دره اتاق از رو تخت بلند شدم و "بفرمایید" اکتفا کردم
 با دیدنه عطا پست چشمی ناز کردم و ادامه دادم :
 -بله؟

دست به سینه با لبخند به چارچوبه در تیکه داد و به کمد اشاره کرد ...بدو
 لباس بیوش باید بریم
 با چشای ریز شده گفتم :
 -حداقل الان بگو کجا
 با خنده یه نوچی کرد
 و رفت طرفه کمدم
 دست به سینه بلند شدم و کنارش وای سادم ... جاست و جو گرانه کمدم بهم
 میریخت

آخر یه مانتو ابی دراورد و گرفتم جلوم و بهش اشاره کرد و گفت :
 -اینو با سفید ست کنیا

-اه اه سفید چرا... مشکو گرفتن مگه

-نخیر نگرفتن ولی سفید بیوش حرفم نباشه عه

رفت و نداشت حرف بزنم ... مجبوری شال و شلواره سفید که تازگیا به اجباره
 عطا گرفته بودمو پوشیدم

رفتم جلو اینه یه رژ صورتی ملایم زدم ... موهامو چتری ریختم بیرون و مانترو
 پوشیدم ... مانتو ابی خوشگلی بود که پیشش طرحهای رنگی داشت ... کیفم
 که نداریم.... مجبوری کیف برداشتم و رفتم بیرون که همزمان عظام با شلواره

سفید و بلوزه ابی دقیقا همرنگه ماتوم اومد بیرون... پس بگو اقا چرا گفت
اینارو بپوشم

چه خوشگلم شده جیگرم.... ناخداگاه به زبون اوردم:

-چه خوشگل شدی

-چه خوشگل شدی

با خنده بهم نگاه کردیم... همز مان یه جملرو گفتن هنر میخوادا.... بعده
خداحافظی کردن از بچه ها نشستیم تو ماشین و بدونه اینکه بدونم کجا میریم
دست به سینه به بیرون نگاه کردم

با توفقه ماشین با تعجب به رو به روم نگاه کردم

گیج به عطا نگاه کردم که با لبخند خم شد و از تو داشبرد یه پارچه قرمز دراورد
با ابروهای بالا پریده به کاراش نگاه میکردم... اخر طاقت نیوردم و با تعجب
گفتم:

-اومدیم باز دریا؟! این بود جایی که میخواستیم بریم از اون موقع کنجکاو
کردی منو

یه خنده بلند کرد و پارچرو گرفت جلوم و تو چشمم زل زد و گفت:

-پشتتو کن چشماتو ببندم

با تعجب نگاش کردم... با بهت گفتم:

-ینی چی؟ برای چی؟ چرا؟

-شما کاریت نباشه برگرد ببندم میبینی خودت

دیگه داشتم از فضولی میمردم... اروم برگشتم که بعده چند ثانیه پارچه قرمزی
جلو چشمم قرار گرفت و بعد همه جا سیاه شد
با لحنی که خیلی ذوق زده بود گفت:

-خب حالا بشین تا پیام کمکت کنم پیاده شی

به به باشه اکتفا کردم... بعده چند ثانیه دره ماشین باز شد و پشت بندش
صدای عطا که میگفت:

-خب حالا پیاده شو

اروم پیاده شدم

با گرم شدنه دستام سرمو از خجالت انداختم پایین

عطا جلوجلو اروم راه میرفت و منو میکشید دنبالش

ینی کجا میخواد بره.... برای چی باز اومدیم دریا خب!

با وایسادمون بیشتر نتونستم فکر کنم

صدای دریا میومد و فهمیدم کنارشیم... چند دقیقه ای هیچ صدایی

نیومد.... نگران شدم نکنه عطل چیزیش شده باشه؟!!

با ترس اسمشو صدا کردم

-ع...عطا؟؟؟

صداش از دور تر اومد... انگار دور تر از منه

با شادی که تو صداش بود باعث شد لبخند به لبم بیاد.... با خوشحالی که

نمیدونستم منشأش چیه گفت:

-خب حالا اروم اروم پارچرو بردار

به حرفش گوش دادم و بعده چند ثانیه ور رفتن باهاش بالاخرع باز شد...
 دستامو اروم اروم اوردم پایین....که از چیزی که رو به روم دیدن
 تمامه وجودم از حیرت سست شد
 نتونستم تحمل کنم و با زانو افتادم رو شنای کناره دریا
 دستمو گذاشتم جلوی دهنم و با حیرت و تعجب صحنه رو به رومو نگاه
 میکردم و به صدای ویالونه زیبا گوش میدادم
 روی ماسه ها شمع های به ترتیب گذاشته شده بود که مسیریرو برای رسیدن
 به عطا درست میکرد
 کناره این شمع هام چنتا مرد ویالون به دست اهنگ میزدن
 پشته عطا گل های لیلیوم زرد گذاشته شده بود
 به عطا نگاه کردم
 با لبخند و عشق خیره بهم نگاه میکرد....اروم اروم دستاشو باز کرد و لبخندش
 پرنگ تر شد
 اروم از روی ماسه ها بلند شدم
 چشمم فقد عطارو میدید و دستایی که برای اغوشش باز شده بود
 قدم قدم نزدیک تر میشدم
 با هر قدمی که بر میداشتم سرعتم بیشتر میشد
 وقتی به خودم اوادم که خودمو در حاله دویدن به سمته عطا دیدم و با گرم
 شدنم فهمیدم تو اغوشه امن عشقمم
 با خیس شدنه گونم بهت زده ازش جدا شدم... با چشایی که از تعجب گرد
 شده بودن دستمو به گونم کشید و گرفتن جلوم

م.... من گر.... گریه کردم!؟

به عطا نگاه کردم که با ترس نگام میکرد لب باز کرد حرف بزنه که بهش امون
ندادم و لبمو گذاشتم رو لبش

هیچ صدایی نمیشنیدم... هیچی.... برام مهم نبود چنتا مرد اینجان.... هیچ
چیز برام مهم نبود

فقد عشقمون مهم بود و صدای قلبی که دیوانه وار به سینم میکوبید و عطا شو
میخواست

چشمامو بسته بودم... نفسم از هیجان بند اومده بود

با دسته گرمی که پشته گردنم قرار گرفت کشیده شدم جلو و تو اغوشه گرمش
و لذته لبای شیرینش فرو رفتم

دنیا پر از عشق شده بود

اروم خالص شده بودم فقد اون بود و عشقش

نمیدونم چقدر گذشت ولی با اروم اروم جدا شدنه لباش چشمامو باز کردم
تو چشای ابیه پر از عشقش نگاه کردم... دنیا پر از چشمش و وجودش خلاصه
میشد...

خیره نگام میکرد رو لبش لبخند پرنگی بود

سرشو آورد جلو و چسبوند به پیشونیم

تو چشای هم بی هیچ وقفه ای نگاه میکردیم

پر شده بودم از خوشی... این خوشی باعث شده بودم چیزی تو گلوم باعثه

خفگیم بشه

احساسه خفگی میکردم

با تار شدنه جلوی چشمم بغضمو رها کردم و سده اشکمو بعده ۲۳ سال
شیکستم

از عشق و خوشی زیاد از ته دل گریه ای از خوشحالی میکردم
انگار نه انگار دختری بودم که گریه کردنو بلد نبود و الان از خوشحالی گریه
میکرد

با شدت سرشو کشید کنار و تو چشمم با ترس نگاه کرد
بهت زده بودم.... تا حالا هیچ وقت انقدر خوشی نداشتم و نمیدونستم باید
چیکار کنم

اینه دیوونه ها هم گریه میکردم هم میخندیدم
عطا اومد جلوم و شونه هامو محکم تکون داد و با ترس گفت :
-اوا؟؟ اوا چرا اینجوری شدی؟؟ تقصیره منه؟؟ خدا لعنتم کنه... اوا ترو خدا
گریه نکن....

داد زد و ادامه داد :

-اوا!!!!

سرمو تند تند به معنی نه تکون دادم و سعی کردم اشکامو پاک کنم با صدای
گرفته گفتم :

-نه عطا... اصلا اینجوری نیست.... من نمیدونم از خوشی باید چیکار
کنم... بخندم یا گریه کنم...

با بغض ادامه دادم :

-عطا یه قولی بهم میدی؟

ترسه تو نگاش محو شد و جاشو به عشق داد.... با لبخند گفت :

-چه قولی؟

دستمو گذاشتم رو قلبش و حس میکردم که با چه سرعتی میتپید با بغض
گفتم:

-قول بده این قلب فقد برای من بته...قول بده به هیچ کس به غیره من حرفای
عاشقونه زنی....قول بده عطا...

لبخند زد و پیشونیمو ب*و*سید و با همون لبخند زل زد تو چشمام و گفت :

-قول میدم اوا...قول میدم این قلب فقد برای تو بته...قول میدم تمامه عشقم
و حرفام برای تو باشه فقد تو
از ته دلم بهش لبخند زدم
خیره نگام کرد و گفت :

-توعم بهم قول میدی؟...قول میدی چشمات فقد ماله خودم باشه؟؟...قول
میدی خنده هات فقد ماله من باشه؟؟ حرفای عاشقونت فقد تو گوشه من
بیچه؟؟قول میدی این لبها ماله من باشه؟

بغلش کردم و به صدای قلبش گوش دادم و پر از عشق گفتم :

-قول میدم با تمامه عشقم قول میدم

خودشو ازم جدا کرد و جلو پام زانو زد

تو چشماش نگاه کردم

دست کرد تو جیش و یه جعبه دراورد

با تعجب به جعبه مخملی مشکی نگاه کردم
 همونجوری که زانو زده بود جعبه ی باز شد و گرفت جلوم
 با بهت به انگشتری که یه الماسه کوچیک روش بود و اطرافش نگین کار شده
 بود نگاه کردم

با صدای عطا نگام چرخید روش
 با عشق نگام کرد و گفت:

- اوا... با من ازدواج میکنی؟

جفت دستامو گذاشتم جلوی دهنم

به چشایی که از همیشه پرارامش تر شده بود نگاه کردم

اییش خاص شده بود

از ته دلم خندیدم.... بلند... شاد... پر از عشق

با تمام وجودم داد زدم:

- بله

با ذوق از بازوی عطا اویزون شدم و گفتم:

- عطا... عطا اونجارو

یه بچه ناز و کچل با پستونک صورتی و لباسه صورتی تو کالسکه داشت

میخندید

با تعجب به بچه ای که بهش نشون میدادم نگاه کرد

کم کم تعجبه توی چشاش به عشق تبدیل شد برگشت طرفم و با شیطنت

گفت:

- ایشالله واسه خودمون

بلند خندیدیم و به سمت کافی شاپه فروشگاه رفتیم
این یه ماه بهترین لحظات عمرمو با عشقم سپری کردم و خدا رو شکر میکنم از
این همه خوشبختی و اخلاقی که بهم داده چون اگه اخلاقه گندم نبود هیچ
وقت با عطا آشنا نمیشدم

نشستیم پشته میز

عطا-خب چی میخوری عزیزم؟

دستامو محکم به هم مالیدم و با لب و لوجه اب افتاده گفتم:

-آب انار و بستنی شکولاتی

ریز ریز خندید و وقتی از کنارم رد شد محکم لیمو کشید که اخم در اومد

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و رفت سفارش بده

با اشتیاق به ادمایه دورم نگاه میکردم

چهار نفر میز بغلیه ما بودن که دوتاشون دختر بودن دوتاشون پسر

از دختراشون نگم بهتره با کلی ارایش شده بودن عجزه ای که میدیدم

....پسراشونم که از چشم چرونی کم نداشتن همش نگاهشون یا اینجا بود یا میز

رو به رویسون که یه خانم نشسته بود

به یاده شمال یه لبخند اومد رو لبم...بعده اون شبه رویایی با اوینا قرار گذاشتم

تا ببینمش وقتی همو دیدیم از سر و ته موضوعو براش تعریف کردم و انگشتر و

بهش نشون دادم که تو دستم بود وکلی خوشحال شد

و اینو فهمیدم که ارتباطش با ارین فقد در حده تلفن اونم سه روز یکباره خیلی

حالش بد بود...میگفت احساس میکنم ارین داره سرد میشه

با اب انارای قرمزی که رو میز گذاشته شد از فکر او مدم بیرون

عطا-خب بفر مایید خانم

یه لبخند بهش زدم و گفتم:

-دستت درد نکنه.... به به چه ترشه

از ترشیش یه واووو گفتم

متاسفانه اب انارم تموم شد داشتم میرفتم سراغه بستنی که صدای عطا مانعم شد

با تردید گفتم :

-اوا...تو....نمیخوای با خانوادت حرف بزنی؟

سرمو انداختم پایین....ینی نمیشد یه چیز از گلوی من درست حسابی بره پایین...یه چیزی اخر باید گند بزنه توش

سرمو به معنی نه تکون دادم

صدای مهربونشو شنیدم که میگفت:

-بالاخره که چی...اونا خانوادتن و باید بدونن دخترشون میخواد ازدواج کنه

با صدای اروم همونجوری که سرم پایین بود گفتم:

-وقتی برام ارزش قائل نمیشن و هر چی دلشون میخواد بهم میگن برای چی

باید خودمو کوچیک کنم برم که دوباره بندازنم بیرون

با مهربونی گفت :

-قوربونت برم الهی...سرتو بگیر بالا....اوا منو نگاه کن

اروم سرمو بردم بالا و تو چشاش نگاه کردم....به خودش اشاره کرد و با

مهربونی گفت :

-تا منو داری غصه هیچیزو نخور... خودم هستم اینه کوه پشتتم کسی جرعت

نداره به خانومه قاسمی چپ نگاه کنه

کم کم حرفاس لبخند به لبم آورد.... حسه محشریه وقتی بدونی یه پشتیبیان

داری... یه مردی رو کنارت داری که عاشقشی و با تمامه وجود براش میمیری

اروم زمزمه کردم:

-باشه حرف میزنم

لبخند زد و دستشو گذاشت رو دستم که رو میز بود

به انگشترش نگاه کردم

دقیقا اینه واسه من بود فقد مردونش... دوره حلقه نگین کار شده بود.... با هم

قرار گذاشتیم که هیچ وقت از دستامون درش نیاریم

بهش لبخند زد که لبخندش شیطون شد و پشت بندش صدای شیطونش که

میگفت:

-خب حالا نگفتی اسمه بچه هامون چی باشه؟

اول از حرفش ابرو هام پرید بالا و بعد زدم زیره خنده

در حالی که میخندیدم چشمم خورد به میز بغلی که دختراش چششون رو عطا

بود

تا ابن صحخرو دیدم خندم تبدیل شد به اخم

با اخم بلند شدم و در حالی که سعی میکردم لبخند بزدم رو به عطا گفتم:

-عزیزه دلم بلند شو شهاب تنهاست خونه... بچم گشنشه

به و ضوح دیدم صورتش پر از تعجب شد... لبخندی از حرص زدم و از لایه
دندونا اروم گفتم :

-بلند شو

با تعجب بلند شد و رفت طرفه صندوق

منم و ایسادم تا بیاد... همینجوری که منتظر بودم صدای دخترارو شنیدم که
اروم به هم میگفتن:

-وای نگاه کن دختره ایکبیری چه هلویی افتاده تو دامنش
اون یکی با حرص گفت :

-اره والا پسره ام معلومه خوب پولداره... خوبه والا بچه ام دارن... ای کاش
زن نداشت اونوقت زنش میشدم

چشمام از وقاحتشون گرد شد

با اومدن عطا یه لبخند بهش زدم و بازو شو گرفتم از کناره میزشون خواستیم رد
بشیم که ادای کسی که بهت زد ستو در اوردم و رو به یکی از دخترا و ایسادم و
گفتم :

-والله ای عزیزم چین و چوروکات داره در میادالله یه فکری به حاله خودت کن
یه وقت میترشی

اینو گفتم و به قیافه عصبی دختره اهمیت ندادم و عطای متعجبو با خودم
کشوندم بیرون

تا اومدیم بیرون عطا با تعجب رو به روم و ایسادم و با چشای گرد شده گفت :

-شهاب کیه؟! اون دختره کی بود؟! چی شد!؟!

همونجوری که با کشیدنه بازوش مجبورش میکردم راه بیاد گفتم :

- شهاب اسمه پسره ایندمونه...اون دختره حسود بود و اینجوری شد که از

عشقم محافظت کردم

با لبخنده حق به جانب برگشتم طرفه عطا که بقی زد زیرا خنده

سرخ شده بود انقدر خندیده بود

خندش که تموم شد لیمو کشید و با شیطنت گفت :

-حسودخانمه خودمی.... تازه اگه دختر بود اسمش میشه دریا

از انتخابه قشنگش یه لبخند بهش زدم

با لبخند گفتم:

-حالا چرا دریا...

همونجور که به سمته بیرون میرفتیم گفت:

-چون چشمتا همرنگه دریاست و اینه اون آرامشو تو تک تکه سلولات تزریق

میکنه

از توصیفش یه نگاه پر از عشق بهش کردم

-حالا تو چرا دوست داری اسمه پسرمن شهاب باشه ؟

شونمو انداختم بالا و گفتم:

-نمیدونم دلیله خاصی نداره ولی شهابو خیلی دوست دارم

سواره ماشین شدیم و به سمته عمارت رفتیم

چنتا نفسه عمیق کشیدم.... به عطایی که با دسته گل کنارم وایساده بود و میشد
استرسو از تو چشاش خونند نگاه کردم

با باز شدن دره زنگ زده ی خونه ای که تمامه خاطراته تلخه کودکیم توش بود
قلبم از استرس از جاش کنده شد

با دیدنه کوکب قلبم تندتر زد

با تعجب اول به من و بعد به عطا نگاه کرد

کم کم تعجب جاشو به اخم داد... با اخم گفت :

-بله؟

خواستم حرف بزنم که عطا سریع تر پیش قدم شد

-جنابه کاویانی هستند؟

با تعجب گفت :

-کاویانی کیه؟

قبله اینکه عزا بخواد چیزی بگه سریع گفتم :

-بابام..... هست؟

با اخم به نگاه به سر تا پام انداخت و یه پوزخند بهم زد :

-اگه زودتر میومدی بودن.... اجاره خونشون عقب افتاد صابخونه انداختنشون

بیرون هم باباتو هم ماماتو

با یه پوزخند اضافه کرد :

-ماشالله خوب به خودت رسیدی... حداقل میومدی دسته مادر پدرتم

میگرفتی

از بهت جمله اولش هیچ حرفی نمیتونستم بزنم

فقد شنیدم عطا با عصبانیت رو بهش گفت:

-بهبتره درست صحبت کنید یه بار دیگه بی احترامی به زنم بینم ازتون شما مید
که باید از این خونه برید متوجه اید؟

پشت بندش صدای هل زده کوکب بود که با ترس میگفت:

-ایبابا چه به خودتونم میگیرید شوخی کردم

تکیه دادم به ماشین

ینی چی که انداختنشون بیرون

الان کجان....اونای که جایو ندارن

با حیرونی به دیواره رو به ردم نگاه میکردم

با اینکه خیلی بهم بد کردن و هیچ وقت نمیبخشمشون ولی بالاخره مادر

پدرمن....نمیتونم بیخیال باشم

با صدای وحشتزده عطا به خودم اومدم با ترس داشت نگام میکرد تا نگاه

خیرمور و خودش دید دهن باز کرد و گفت:

-خوبی؟

کلافه سرمو تکون دادم و به سمت دره ماشین رفتم خودمو پرت کردم رو

صندلی و سرمو کوبوندم به پنجره که آخم رفت هوا همونجوری که پیشونیمو

ماساژ میدادم به عطایی نگاه کردم که داشت با کوکب حرف میزد

تعجب کردم چه حرفی میتونن داشته باشن!؟

با صدای زنگه موبایلم از کوله دراوردمش و به صفش نگاه کردم اوینا بود با

دستای لرزون تماسو وصل کردم

صدام میلرزید... آگه بفهمه پا میشه میاد

-ب...بله؟

صورتش متعجبشو از پشته گوشیم میشد تشخیص داد

با تعجب گفت:

-اوا؟؟ خوبی؟

یه پوفی کردم.... سر دردم باز شروع شده بود کلافه گفتم:

-اره عزیزم... جانم؟

متعجب بود و درکش میکردم... هیج وقت اینجوری کلافه باهاش حرف نزدم

-هیچی والا میخواستم صداتو بشنوم

با کوبیده شدن دره ماشین برگشتم طرفه عطا که با دست اشاره کرد که ینی

کیه... لب زدم "اویناست"

پشت بندش سعی کردم صدام پر انرژی باشه

-واای عزیزه دلم قوربونه خواهره گلم بشم... فقد من رسیدم خونه بهت زنگ

میزنم الان یه جاییم نمیتونم حرف بزنم

-باشه عزیزم پس فعلا خدافظ

-خدافظ

گوشیو با پوف قطع کردم و پرت کردم رو داشبرد

برگشتم طرفه عطا و با کلافگی گفتم:

-چی میگفتی با اون

با لبخند دستشو که یه برگه توش بودو آورد بالا

با تعجب به برگه نگاه کردم که یه ادرس روش نوشته بود

با تعجب گفتم:

-این چیه؟ ادرسه کجاست؟

همونجوری که ماشینو روشن میکرد گفت:

-ادر سه مسافر خونه ایه که فعلا مامانتینا توشنالانم میریم پیدا شون کنیم

اونجوری که اون خانومه گفت حدوده دو هفته ای هست رفتن

عصبی سر مو چسبوندم به پنجره که صدای مهربونه عطا اومد:

-عزیزه دلم چرا به خودت سخت میگیری اروم باش پیدا شون میکنیم

بعد با خنده اضافه کرد:

-حالا خوبه قهر بودی اینجوری بیتابی میکنی

خندم گرفت راست میگه خنده کوتاهی کردم که لپمو کشید و ادامه داد:

-قوربونه خندیدت

با لذت نگاهش کردم، خدایا من عطارو نداشتم دق میکردم

همیشه تو اوج ناراحتیام لبخند به لبم میورد

همونجور که به رو به روش نگاه میکرد خنده ریزی کرد و گفت:

-ایبابا تموم شدم چقدر نگاه میکنی خانومم را ضعیف نیستا انقدر نگاهم میکنی

خانوم

اخم نمایشی کردم و با خودخواهی گفتم:

-فقد و فقد من باید نگات کنم، خانومتم فقد منم تا اخره عمرت افااا

اینو گفتم و بلند با هم خندیدیم

با توقف ماشین به مسافر خونه نگاه کردم همونی بود که خودم اومده بودم

پیاده شدیم و کناره هم وایسادیم

نگاش کردم... یه لبخند امیدوار کننده زد و دستمو لایه انگشتاش قفل کرد

یه لبخند زدم و با هم رفتیم تو

پیرمرده تا منو دید خودکارشو گذاشت رو میز و پرسشی گفت :

-بفرمایید

عطا_ شما شخصی به نامه کاویانی دارید؟

دفترشو باز کرد و بعده چن دقه سرشو تکون داد :

-بله داریم.... از بستگانشونید؟

عطا_ بله

پیرمرده به سمت چپ اشاره کرد و گفت:

-از این سمت برید اتاقه ۳۸

بعد از تشکر رفتیم طرفه اتاق

دونه دونه اتاقارو میشمردم و با هر شمارش قلبه منم تندتر میزد

معلوم نیست چه برخوردی نشون بدن... آگه باهاش بدرفتار کنن چی!؟

با وایسادنمون افکاره منفیو از خودم دور کردم

عطا دستشو برد جلو و در زد

با وحشت به دره اتاق نگاه می کردم

بعده چن دقه صدای خمار بابا اومد که داد میزد:

-بله؟

با شنیدن صدای خمارش فهمیدم خوب موقعی نیومدیم

اگه عطا بابامو اونجوری بیینه شخصیتم خورد میشه
میخواست دهن باز کنه که سریع بازو شو گرفتم و با التماس گفتم:
-عطا.... لطفا بیا بریم یه زمان دیگه میایم
با تعجب نگام کرد که باز صدای بابا که داد میزد "کیه؟"
اومد نذا شتم حرف بزنه از بازو شو کشیدم و با تمامه زورم سعی کردم بیرمش
بیرون
با التماس ادامه دادم:

-عطا بیا خودم بهت میگم بعدا
تا این حرفو شنید دیگه تقلائی نکرد و باهام همراه شد
سریع نشستیم تو ماشین و حرکت کردیم
فک کنم فهمید چرا اومدیم بیرون چون هیچی نمیگفت
سرمو تکیه داده بودم به صندلی چشمامو بسته بودم
فکر کردم.... فکر کردم به موقعیتم.... اینکه باید چیکار کنم
انقدر فکر کردم که کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم

با صدای بوق ماشین اروم چشمام باز کردم
گیج به رو به روم نگاه کردم.... عمارت بودیم با وایسادن ماشین یه خمیازه
کشیدم
صدای خنده عطا از کناره گوشم رسید:

-بالاخره خانوم خرسه بیدار شدن هوا تاریک شده
با تعجب پیاده شدم و به هوای تاریک نگاه کردم...اینه همیشه ابری
چشمام به اسمون بود و کناره عطا میرفتیم به سمته خونه
با لذت گفتم:

-عطا میخواد بارون بیاد

یه نگاه به اسمون کرد و با لبخند نگام کرد و همونجوری گفت:

-میخوای امشب بریم کلبه تو بالکنش بارونو ببینیم!؟

با ذوق یه جیغ کوتاه کشیدم و از بازوش اویزون شدم

رفتیم تو خونه که با ذوق گفتم:

-مرسی عشقم

و لپشو با خنده کشیدم جفتمون خندیدیم

سرمو برگردوندم که یدفه تمامه لبخند از صورتم محو شد

با بهت به ارینی که با ناباوری نگامون میکرد، نگاه کردم

به عطا نگاه کردم که اخم کرده بود با همون اخمش گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

کم کم حالت نوابوری از چشمش رفت و جاشو به یه پوزخند گوشه لبش داد با

پوزخند گفت:

-همونجور که اینجا خونه توعه خونه منم هست و هر وقت دوست داشته باشم

میام هر وقتم بخوام میرم

از رو مبل بلند شد و اروم اروم اومد طرفمون

چشمش به دستای من بود که دوره بازوی عطا بود

یه پوزخنده دیگه زد و تو چشمام زل زد و ادامه داد:

-میبینم خوب عشقم عشقم میکنی ...

به بازوی عطا اشاره کرد و اضافه کرد:

-خوب فاصله ای دارید

صدای عصبی و بلند عطا او مد

عطا- فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه رفتارم با زنم چطوریه

اب دهنمو با ترس قورت دادم و به قیافه متعجب ارین نگاه کردم

با ناباوری لب زد:

-زنت؟

این دفه عطا بود که پوزخند میزد دسته چپمو گرفت و آورد بالا و به انگشتر

اشاره کرد:

-بله زنم

سرشو آورد کنارموزیره گوشم زمزمه کرد:

-عزیزم تو برو تو اتاقت

و یه ب*و*س از لپم کرد نیم نگاهی به ارین که بهت زده بهمون نگاه میکرد

کردم و سریع رفتم تو اتاقم و درو کوبیدم

پشته در نفس نفس زنان زمزمه کردم:

-خدا اخر عاقبت مارو بخیر کنه

عطا

رو به روی داداشم وایساده بودم... داداشی که تمامه بیچگیامون باهم گذشت
و الان با نفرت نگام میکرد

با دندونای چفت شد از عصبانیت گفت :

-خیالت راحت شد؟؟ عشقمو گرفتی ازم؟؟

کلا فه بودم ارین برادرم بود ... نمیتونستم ناراحتیشو ببینم از طرفیم
نمیتونستم ببینم هی عشق عشقم میکنه
با عصبانیت گفتم:

-تو که دیگه اوینارو داری چیکار با اوا داری؟! اوا منو دوست دارع منم

دوسش دارم ارین پاتو از زندگی ما بکش بیرون برو به زندگیت برس

به چشاش زل زدم عصبانیت جاشو داده بود به ناراحتی

یه پوزخند زد و او مد از کنارم رد بشه که وایساد و زد به شونم و با همون پوزخند
گفت :

-میبینم خوشبختیتو داداشش

و رفت

عصبی یه پوف کشیدم و رفتم سمتہ اتاق کارم

رفتم تو و درو کوبیدم ... خودمو انداختم رو مبل و کلافه چشمامو بستم

خیلی سخته توی همچین شرایطی بیوفتی و ندونی چیکار کنی

ناراحت بودم از اینکه داداشم ناراحتہ ولی نمیتونستم کاری کنم

با صدای در چشمامو با تعجب باز کردم

-کیه ؟

با صدای اوا تمامه ناراحتیام پر کشید

اوا_ عطا میتونم پیام تو؟

با لبخندی که از وجودش رو لبم اومده بود گفتم:

-بیا تو عزیزم

در باز شد و با یه لیوان اومد تو

با لبخند کنارم نشست و لیوانو گرفت طرفم و اشاره کرد:

-بخور همونجوری که دوست داری درستش کردم

با لبخند ازش گرفتم و اروم قهوه مزه مزه کردم... تو این سی سال هیچ وقت

همچین قهوه خوش مزه ای نخورده بودم

نگاش کردم و با عشق گفتم:

-مرسی خیلی عالی شده

یه لبخند اروم زد و بی هیچ حرفه دیگه ای بلند شد و رفت بیرون

با تعجب به جایه خالیش نگاه کردم

کم کم اخمام رفت تو هم ... از دسته این ارین یه روزه اروم نمیتونیم داشته

باشیم

اوا

با عصبانیت رو به روی عطا وایساده بودم و داد میزدم :

-کی میشه این مسخره باز یاتونو تموم کنی ... صبره منم حدی داره گ*ن*ا*ه

کردم نمیخوام بری بغله اون

با عصبانیت سرم داد کشید :

-خودت میدونی داری چرت میگی.... من و رکسانا مجبوری با همیم چرا
نمیفهمی تو

نزدیک بود گریم بگیره.... با چشایی که از اشک پر شده بود ولی اجازه نمیدادم
بچکه نگاهش کردم و با همون بغض از شرکت زدم بیرون
چه گ*ن*ا*هی کردم که دوست ندارم عشقم یکی دیگرو به غیره من بغل کنه
... میدونم همش الکیه ولی نمیتونم تحمل کنم برام سخته و درکم نمیکنه تازه
سرم دادم میزنه

دستم برای تاکسی بلند کردم تا خواستم سوار بشم کولم کشیده شد برگشتم به
عطا عصبی نگاه کردم با اخم گفتم:

-ولم کن

با عصبانیت گفت:

-اوا منو دیوونه نکن اینه ادم بیا بریم بالا با هم حرف بزنینم
دیگه خسته شدم چقدر حرف بزنینم... یه هفتست داریم حرف میزنینم بس
نیست دیگه تحملم تموم شد
داد زدم:

-من دیگه باتو حرفی ندارم

اینو گفتم و سریع نشستم تو ماشین رو به راننده با صدای بلند گفتم "برو اقا"

عصبی نفسای بلند میکشیدم تا شاید یکم اروم بشم

ینی چی هی حرف حرف یه کار انجام نمیده بعد میگه حرف بزنینم

با صدای راننده به خودم اومدم

از تو ایینه نگام کرد و گفت:

-خانوم کجا برم؟

-شما فعلا مستقیم برید بهتون میگم

خیلی وقت بود تو همین ماشین نشسته بودم و فکر میکردم به اینکه منم زیاده روی کردم... ولی دیگه نمیشه کاریش کرد

با صدای گوشیم سریع چنگ زدم به کولم و درش اوردم

به صفحه گوشی نگاه کردم شماره ناشناس بود بیخیال جواب دادم:

-بله؟

-خیالت راحت شد؟ زندگیمو نابود کردی

با تعجب و ترس به صدای پشته تلفن گوش میدادم، صدایی که کشدار و دو رگه شده بود

اخمام رفت تو هم

-اقا اشتباه گرفتید

با صدای خنده ترسناکه شخص ترسم بیشتر شد

-اشتباه گرفتم؟! تو مگه اوا نیستی؟! تو مگه عشقم نیستی؟! تو مگه همون

نامردی که میخوای جونمو بگیری نیستی!؟

با بهت لب زدم:

-ارین

بلند خندید... ترسناک میخندید و وحشتناک مثله دیوونه ها

یهو خندش قطع شد و اینه دیوونه ها یهو زد زیره گریه

داد زد:

-زندگیم — و ناب — بود کردی اوا..... میدونی الان کجام؟؟؟ میدونی دارم
چیکار میکنم!؟

با گریه داد زد :

-دارم از دوریت خودمو میکشم ، خودمو میکشم تا تو راحت بشی تا دیگه
مانع نشم برای رسیدن به داداشم

ترسیده بودم ... اینه دیوونه ها شده بود وسط گریه میخندید و داد میزد "اواااا"

یه دستم به گوشی بود یه دستم رو قلبم که اینه گنجشک میزد

بدنم یخ کرده بود و رو پیشونیم عرق سر نشسته بود

با ترس اسمشو صدا زدم :

-ارین ارین ترو خدا اروم باش ... تو الان کجایی؟؟؟

بلند خندید :

-به قران قسم اگه تا ده دقه دیگه نرسی اینجا این رگو میزنم و خونم میوفته

گردنت پس بهتره برسی ...

داشت قطع میکرد داد زدم :

-ادرس بده

صدای بوقه متعدد دستام از ترس لرزید

خدایا ینی کجاست

صدای راننده اومد که با هول میپرسید :

-خانوم حالتون خوبه رنگتون پریده

از وحشت نفس نفس میزدم ... به حرفش اهمیت ندادم که صدای پیامک

گوشیم اومد

چنگ زدم بهش به ادرس بود
 مغزم کار نمیکرد فقد تونستم با حالته زار گوشو بدم به راننده و بگم برو
 حالش خیلی بد بود.... اینه روانیا یا میخندید یا گریه میکرد
 اون حرفاش... گفت خودشو داره میکشه... گفت رگمو میزنم
 وای خدا رفتارشم اینه کسی که دروغ میگه نبود آگه همچین کاری کنه و من
 نرسم خونش میوفته گردنم
 وای خدایا خدایا خودت بخیر بگذرون
 عصبی رو به راننده داد زدم:
 -اقتد برو
 با ترمزه ماشین پولو پرت کردم و پریدم پایین
 با نفس نفس زنگه خونرو پشته سره هم میزدم
 ترسیده بودم.... خیلی زیاد.... با صدای تیکه دره سریع رفتم تو
 اسانسور داشت و طبقه ۱۵ام بود
 دیدم اسانسور از طبقه ۱۰ام داره میاد... صبر نکردم و دویدم از پله ها
 نفسم بند اومده بود.... بالاخره با بدبختی ر سیدم جلوی درش... دره قهوه ای
 نیمه بازو کامل باز کردم و با هول پریدم تو
 وحشت زده اسمشو بلند بلند صدا میکردم و خونه به اون بزرگیو زیر و رو
 میکردم تا شاید اثری ازش پیدا بشه
 اخه خسته دست به زانو خم شدم و داد زدم:
 -اریمن کجایی؟؟

با نفس نفس اطرافمو نگاه میکردم...یه خونه شیک که با خورده شیشه ها و لباسایی که از در و دیوار اویزون بود شده بود انباری

تازه یادم افتاد درای توی اتاقو نگشتم

سریع پریدم تو اتاقی که پر از خورده شیشه و لکه خون بود

تا خونارو دیدم دست و پام شل شد

با دست و پای لرزون درو باز کردم

که با بویی که به مشام خورد بلند سرفه کردم و توی دود دنباله اثری از ارین

میگشتم

با دیدنه شخسه بیجونی که توی وان افتاده بود جیغ بلند کشیدم

با وحشت دوییدم طرفش با دیدنه چشای بازی که پلک میزد و به سقف نگاه

میکرد

نفسی از سره اسودگی کشیدم

بیجون با زانو افتادم کنارش و زدم زیره گریه

از ترس گریه میکردم....اگه خودشو میکشت بدبخت میشدم

دستمو گذاشت بودم رو صورتم و هق هق میکردم

با دستی که رو شونم نشست اینه جن زده ها یه متر پریدم بالا

به ارینی که با صورته سفید اینه گچ و لبای کبود و چشای سرخ که زیرش گود

افتاده بود نگاه کردم

با هق هق داد زدم:

-تو میخوای منو بکشی؟؟

جیغ زدم و جملمو تکرار کردم:

-اره؟؟؟؟؟ تو میخوای منو بکشی؟؟؟ چی از زندگی من میخوای؟؟؟ چرا با خودت اینجوری میکنی؟؟؟ چرا نمیزاری یه دقه اروم زندگیمو کنم
گریه میکردم و تو چشاش نگاه میکردم
خیره فقد نگام میکرد

چشمم خورد به کفه دستش که پر از خون مردگی بود
با وحشت تو چشای بی حسش نگاه میکردم
صبرم لبریز شده بود با عصبانیت داد زدم:

-چرا حرف نمیزنی؟

لبای کبودشو باز و بسته میکرد

اشکامو پاک کردم و سعی کردم رو خودم مسلط باشم
چشممو بستم و توی اتاقی که از دود سیگار پر شده بود چنتا نفس عمیق
کشیدم

اروم رفتم طرفش و بازوشو گرفتم و با صدای اروم گفتم:

-بلند شو بیا بیرون با هم حرف میزنیم

بعد از چند دقه کلنجان رفتن باهاس اروم تکون خورد و اومد بیرون
شلوار و بلوزه سفید پوشیده بود که لکه های خون روش خودنمایی میکرد
از بازوش گرفته بودم و میکشوندمش سمت مبل
اینه یه تیکه گوشه بیجون شده بود

اروم گذاشتمش رو مبل و رفتم سمت اشپزخونه
خونه پر از شیشه بود، خوبه کتونیاو درنیاوردم

هر کشویی رو باز میکردم یه لیوان توش پیدا نمیشد
 حتما همرو شیکونده ناچار تویه ظرفه پلاستیکی اب ریختم و رفتم طرفش
 نشستم زیره پاش خیره نگام میکرد
 حالم بد شده بود از این همه نگاه کردنایی که پراز غم بود
 پر از... پر از عشق بود و نمیخواستم همچین چیز یو بینم
 نمیخواستم فکر کنم حرفایی که به اوینا گفتم حقیقت داشته نمیخواستم
 کلافه ابو بهش خوروندم
 با لحنه اروم ازش پرسیدم :
 -ارین ، جعبه کمک های اولیت کجاست؟
 با سرش به یه اتاقش اشاره کرد
 رفتم توی اتاقش و بعد از کلی گشتن بالاخره از توی کشو پیدا کردم
 جلوی پاش زانو زدم و با کلی کلنجار رفتن با خودم دستشو گرفتم و روش
 بتادین ریختم که صورتش از درد جم شد
 اروم زمزمه کردم :
 -چیکار کردی با خودت؟؟ برای چی اینجوری میکنی ارین؟؟ چرا انقدر
 عذابم میدی؟
 نگاهشو احساس میکردم یه پوفی کردم و سرمو گرفتم بالا و تو چشاش زل زدم و
 با لحنه ملایمی که از حاله بدش داشتم گفتم :
 -نمیتونی حرف بزنی؟؟؟
 سرشو اروم به معنی نه تکون داد
 یه باشه اروم از کلافگی گفتم

اصلا حالش خوب نبود.... تو این وضعیت خونه و خودشم نمیتونستیم حرف

بزنیم

اروم بلندش کردم و بردمش سمته اتاق دمپایی پاش کرده بودم وگرنه از پاش

هیچی نمیومند

جلوی دره اتاقش وایسام و دستوری ولی ملایم گفتم :

-لباساتو عوض کن ،عوض کردی صدام کن باشه؟

سر شو تکون داد و رفت تو ، دره اتاقو بستم و با کلی گشتن جارو خاک اندازو

از توی بالکنش پیدا کردم و افتادم به جونه خونه تقریبا نصفه شیشه هارو جم

کرده بودم که صدای دره اتاق اومد

سریع و سایلی که اماده کرده بودمو بردم تو اتاقش

دیدم رو تخت نشسته

دلش براش میسوخت ، خودم عاشق بودم و میفهمیدم چه حالی داره ولی باید

منم درک کنه

-ارین دراز بکش

اروم دراز کشید و کنارش رو تخت نشستم و دستمالو کردم تو اب و کشیدم رو

صورتش

اینه یه بچه معصوم شده بود و خیره نگام میکرد

چشاش هیچی نمیگفت خالی خالی بود

دستمال نم داره میکشیدم رو صورتش تا لکه های کوچیک خون بره

با تموم شدنش دستامو پرت کردم تو لگن

-ارین یکم استراحت کن و بگیر بخواب منم میرم بعدا با هم صحبت میکنیم
ولی ترو خدا دیگه اینجوری نکن با خودت معلوم نیست اگه دیر میرسیدم
چیکار میکردی باشه؟

هل زده بلند شد و نشست با تعجب نگاهش کردم که بالاخره دهنش باز شد و
حرف زد

با صدای دورگه شده گفت:

-نرو

کلافه پوفی کشیدم و سعی کردم باد ستم مجبورش کنم بخوابه با صدایی که
سعی میکردم عصبی نباشه گفتم:

-ارین بخواب...دیگه داره تاریک میشه باید برم

دستمو کنار زد و با عصبانیت و صدای بلند گفت:

-تو هیچ جا نمیری

کلافه و عصبی گفتم:

-خیله خب تو بخواب نمیرم

بازم صورتش مظلوم شد با لحنه معصوم گفت:

-قول میدی نری

سرمو تکون دادم و بالاخره خوابید

رفتم بیرون کلافه بقیه کارایه خونرو انجام دادم... به ساعتو نگاه کردم، ۶

عصر بود حدوده سه ساعته اینجام

خسته ول شدم رو مبل

خدایا چقدر خسته ام

-تو الان کجایی؟؟ این صدای کیه؟؟

ارین باز داد زد که دره اتاق باز شد و صدا واضح تر شد
با لکنت و تندتند گفتم :

-زنگ میزنم

و سریع قطع کردم

ارین با نفس نفس خونرو زیر و رو میکرد و داد میزد

چون کناره اوپن وایساده بودم منو نمیدید

داد زدم :

-اریــــن

هل زده او مد طرفم تا چشمش بهم افتاد یه نفس راحت کشید و افتاد رو مبل

عصبی از اینکه عطا فهمیده داد زدم :

-چته؟؟ برای چی داد میزنی؟؟

عصبی بلند شد و اینه خودم داد زد :

-مگه نگفتم نرو برای چی رفتی از پیشم

یه پوفــــ بلند کشیدم و سرمو گرفتم تو دستم با صدای گرفته با خودم زمزمه

کردم :

-خدایا الان عطا چه فکری میکنه ؟

با دادی که سرم زد یه متر پریدم بالا

عصبی داد میزد :

-پس بخاطره اون سره من داد میزنی؟؟ نگرانه اینی چه فکری میکنه؟؟ هههههه؟؟

بلند شدم و وایسادم و سرش داد زدم :

-اره نگرانه اینم واسه خاطره ترحمی که بهت دارم عطا راجبم بد فکر کنه
نگرانه اینم بخاطره منه بیشور خواهرم ناراحت باشه....اره اره ناراحتم
 بخاطره تویه عوضی که قلبه خواهره بیچاره منو با بازی گرفتی و باز افتادی
 دنباله من

بلند تر داد زدم و ادامه دادم:

-اقا!!!! ولم کن چرا نمیفهمی من و تو برای هم ساخته نشدیم
 من ترو دوست ندارم من الان شوهر دارم (دستم آوردم بالا و به انگشتر اشاره
 کردم) اینم مدرکش، ولمون کن ترو خدا
 عصبی تو چشاش نگاه کردم کم کم چشاش پر از اشک شد و پشت بندش
 صدای گریش بلند شد
 نشسته بود رو مبل و گریه میکرد وسطه گریش سرشو آورد بالا و همونجور که
 گریه میکرد گفت:

-منو میبینی؟ بخاطره تو به این روز افتادم، بخاطره توی نامرد که میخوای با
 دادا شه نامردتر از خودت ازدواج کنی میخواستم خودمو بکشم، بخاطره تو با
 خواهرت دوست شدم و ادعا کردم دارم فراموشت میکنم کلس واقعیت اینه من
 نمیتونم فراموشت کنم و فقد برای نزدیکی بهت باهات دوست شدم، برام مهم
 نبود با احساساتش بازی میکنم فقد ترو میخواستم
 ناباورانه زانو هام شل شد و افتادم رو مبل
 زمزمه کردم:

-چطور تونستی....چطور تونستی ارین؟!!

اشکاشو پاک کرد و داد زد :

-برام مهم نیست این مهمه که هر جوری میتونم ترو مال خودم کنم
میفهمی؟؟

و اومد سمتم

وحشت زده بلند شدم و عقب عقب رفتم

اروم میومد طرفم

با لکنت گفتم :

-ار...ارین چیکار میخوای کنی؟؟

وایساد...انگار به خودش اومده باشه کلافه رفت تو اتاقش

زمانو مناسبی دیدم و سریع از خونه زدم بیرون

انقدر سریع اومدم بیرون کولم و گوشیمو جا گذاشتم ولی دیگه بر نمیگردم تو

اون خونه ی وحشتناک

پاهام از ترس میلرزید

خدایا اگه اتفاقی میوفتاد هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم

امشب عطا باید میرفت خونه بابای رکسانا... دعوت بودن و از ته وجودم از

حرص داشتم اتیش میگرفتم

رفتم سمت عمارت خوش نزدیک بود پیاده هم میشد رفت

توی کله مسیر به این فکر میکردم که چی بگم به عطا

دوست نداشتم واقعیتو بفهمه و فکره بدی باخودش بکنه

اونم با حساسیتی که عطا رو ارین داره

حتی نمیزاره اسمشو بیارم چه برسه برم خوشش

از حموم او مدم بیرون و نشستم جلوی آینه
 کرمو برداشتم و مالیدم رو صورتم
 اول صبح بود تصمیم گرفته بودم برم ورزش کنم
 دشب که رسیدم خونه نه فرشته خانوم بود نه عطا
 عطا که مهمونی بود فرشته خانومم که نوه دار شده رفته شهرستان چند هفته
 تو این خونه تنهام و هنوز هیچی به ذهنم نرسیده که به عطا بگم
 بلند شدم بعد از خشک کردنه خودم بلوز شلوار و شال مشکی سرخاییمو
 پوشیدم زدم بیرون
 تو باغ همونجوری که میدویدم اهنگم زیره لب زمزمه میکردم
 با دیدنه عطا که از در میومد تو خشک و ایسادم
 نفس نفس میزدم و به عطایی که با قدمایه سریع به سمتم میومد نگاه کردم
 بعد از چندثانیه رو به روم و ایساده بود... سعی کردم خونسرد باشم
 با لبخند گفتم:

-سلام صبح بخیر عزیزم

بدونه اینکه جوابمو بده با عصبانیت گفت :

-دیروز کجا بودی؟؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟

اخمامو کردم تو هم ، یه جورایی داشتم دسته پیشو میگرفتم راستشو بهش
 میگم

ولی الان تو این شرایط نه

با اخم گفتم:

-پیشه شروین بود و گو شیمو خونش جا گذا شتم— اونیم که صدام میکرد شروین بود خب سوال بعدی؟؟

با همون اخم رفتم تو خونه حسه بدی گرفته بودم باید اول وضعیتی که توش گیر افتاده بودمو درست میکردم بعد بهش میگفتم دست به سینه نشستم رو مبل که اومد توعو نشست کنارم صداشو از کناره گوشم شنیدم

با لحنه پشیمون گفت :

-اوا؟ از دستم ناراحت شدی؟ تو که میدونی روت حساسم پس ناراحت نشو نگاش کردم و اخمامو باز کردم با لبخند گفتم :

-ناراحت نشدم... خوبی؟

لپمو کشید و بلند شد :

-قوربونت عزیزه دلم فقد یکم خسته ام میرم بخوابم لبخندم کم کم محو شد با تعجب گفتم :

-تازه میخوای بخوابی؟! شب چیکار کردی مگه که صبح میخوای بخوابی؟ همونجوری که میرفت از پله ها بالا گفت :

-جاویدی نگهمن داشت مام مجبور شدیم رویه تخت بخوابیم البته چه ارزش کنم من اصلا نخوابیدم

از عصبانیت بلند شدم و دنبالش رفتم و همونجوری با عصبانیت گفتم :

-کجا خوابیدی؟! روی یه تخت؟! میمردی روز زمین مبخوابیدی حتما باید رو تخت باشی؟! اونم کناره کی؟! یه دختر که زنه صوریتم هست

به پوفی کشید و کلافه گفت:

-ترو خدا اوا باز شروع نکن تو که میدونی همش الکیه پس برای چی انقدر حساسی

و رفت تو اتاقشو درو کوبید

بغضم گرفت ، حساسیتم از روی عشقه و این اینجوری میکنه میدونم چه فشاری روشه ولی منم نمیتونم ببینم

با صدای زنگه تلفن سریع رفتم پایین و گوشيو از رو اپن برداشتم
-بله؟

-گوشيو کولتو جا گذاشتی

با صدای ارین باز ترس افتاد تو جونم

صدامو اوردم پایین و با عصبانیت گفتم :

-چی از جونم میخوای؟

صداشو حالته کسی که متعجبه کرد ولی متعجب نبود:

-میخوام لطف کنم بهت کیف و گوشیتو بیارم عمارت بجای تشکرته

از چیزی که شنیدم وحشت کردم با بهت گفتم :

-چی؟! بیاری عمارت؟! ارین ترو خدا انقدر عذابم نده خودم میام میگیرم تو

نیار

- باشه ساعت ۲ جمشیدیه منتظرم بیا بگیر

و قطع کرد

با دستایی که از ترس سرد شده بود گوشیه گذاشتم سره جاش با صدای عطا که
بالایه پله ها بود یه همین بلند کشیدم

-کی بود؟؟

با اخم گفتم :

-ترسیدم یه اهنی اوهونی بعد ظاهر شو.... اشتباه گرفته بود
ابروهاشو انداخت بالا :

-سه ساعت بود با غریبه حرف میزدی؟

اخمام از ترس رفته بود تو هم

این همه ترس از من بعید بود ولی میترسیدم با دروغی که بهش گفتم فکره بدی
بکنه

-گفتم اشتباه گرفته بود

یه اهانی کرد و رفت بالا

نشستم رو مبل و سرمو گرفتم تو دستم

بازم سر درد گرفته بودم ، خدا بخیرکنه

شالمو انداخته بودم رو سرم و اروم دره اتاقو باز کردم .

سرمو بردم بیرون تا ببینم بیدار نشده تا راحت برم .

اروم رفتم بیرون . هیچ صدایی نمیومد فکر کنم هنوز بیدار نشده باشه ، خوبه

دیگه راحت میرم میگیرم میام

اروم از پله ها اوادم پایین و زدم بیرون

تو تاکسی نشسته بودم با صدای راننده پولو بهش دادم و پیدا شدم

چه خاطراتی که توی همین پارک نداریم

چشمم خورد به رده پای گنده
 با یاده عکسی که با عطا گرفتیم لبخند نشست گوشه لبم
 رفتم تو پارک همینجوری میرفتم و چشم میچرخوندم تا شاید پیداش کنم
 انقدر رفتم تا رسیدم به دریاچه
 بالاخره دیدمش روی صندلی نشسته بود و سرش تو گوشیه من بود
 عصبی رفتم سمتش و رو به روش وایسادم
 با عصبانیت و حرص دستمو دراز کردم و بدون هیچ سلامی گفتم:
 -گوشیمو بده

سرشو اروم آورد بالا و با یه پوزخند وایساد جلوم
 خیره تو چشمام نگاه کرد و به گوشیم اشاره کرد و با لحنه عصبی گفت:
 -ما شالله عکساتونم یکی دوتا نیست، شمارشم که عشقم سیو کردی دیگه
 چی؟؟

منم اینه خودش پوزخند زدم و گفتم:
 -اره عکسامون یکی دوتا نیست و منتظره فضولش بودیم تازه ام معلومه که
 عشقم سیوش میکنم نکنه فکر میکردی ترو باید عشقم سیو کنم
 فکش از حرص منقبض شده بود
 با صدای زنگ موبایلم چشمم خورد به صفش
 با دیدنه اسمه اوینا چشمام از ترس گرد شد
 تا دید چشمام گرد شد به گوشه نگاه کرد کم کم لبخند بدی نشست گوشه
 لبش

دستمو بردم گوشیو بگیرم که زودتر از من کشید کنار
سعی کردم ازش گوشیو بگیرم که توی یه حرکت ناگهانی دکمه سبز زد و
گوشیو گذاشت کنار گوشش

از ترس یه هین کشیدم و با چشای گرد نگاهش کردم
فقد گوشیو گذاشته بود کنار گوشش و با لبخند پیروزمندانه ای نگاه میکرد
صدای اوینا تو گوشم میپیچید که هی الو الو میکرد .
حتی به لحظه نمیخواستم فکر کنم اوینا صدای ارینو از پشتت گوشیه من بشنوه
دستامو حاله خواهش دراوردم و با لب زدن بهش گفتم :

-ارین خواهش میکنم حرف نزن

چند لحظه نگاه کرد و اروم اروم گوشیو آورد پایینو قطع کرد
یه نفس اسوده کشیدم و با ناراحتی تو چشاش زل زد
با فکرة اینکه اوینا قلبش بشکنه بغض گلومو گرفت
با بغضی که تو گلوم بود رو بهش گفتم :

-ارین تو چت شده؟؟ چرا اینجوری میکنی؟؟ چرا با خواهره من بازی کردی
سرمو ناباورانه تکون دادم و با صدای کاهش یافته از بغض گفتم:

-تو ارین نیستی ، اون ارینی که قبلا باعث میشد بخندم کجا و ارینی که الان
رو به روم وایساده کجا....ارین ترو خدا به خودت بیا...بس کن این مسخره
بازیارو خسته شدم هی ترس تو زندگیم انداختی
کلافه نشستم رو صندلی و سرمو گرفتم تو دستم
نشست کنارم و ناراحتی گفت :

- فکر میکنی برای من ا سونه؟! ا سونه عشقمو کناره دادا شم ببینم ا سونه نابود
 شونده خودمو ببینم؟! چرا درکم نمیکنی اوا دوستت دارم بدونه تو نمیتونم
 زندگی کنم بفهم
 سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم :

- تو چرا منو درک نمیکنی من یکی دیگرو دوست دارم دست از زندگی من
 بردار ، خواهرمو به بازی گرفتی... توی نامرد میدونی چقدر دوست داره؟!
 میدونی هر وقت که با هم حرف میزنیم با کلی شوق و ذوق تک تکه دیالوگاتونو
 برام تعریف میکنه؟! اونوقت توی نامرد فقد به فکره خودتی فقد به فکره عشقه
 خودتی

ادامه حرفمو با بلند شدنش خوردم با صدای نسبتا بلند و عصبی گفتم :

- من دست از سرت بر نمیذارم تو چه بخوای نخواستی ماله منی

اینو گفتم و با عصبانیت رفتم

یه پوفه بلند کشیدم که با دیدنه کلی چشم که روی من بود پوفم تو دهنم موند
 با کلافگی بلند شدم و گوشه و گوشه برداشتم
 و رفتم سمت خونیه

توی مسیر به شروین زنگ زدم و باهاش دیروزو هماهنگ کردم بماند که چقدر
 پیچوندمش

با صدای عطا از فکره و خیال اومدم بیرون
 با مهربونی گفتم :

-حالت خوبه؟ آگه خوب نیستی نریم

حالم خوب نبود... استرس کله وجودمو گرفته بود آگه بابا با عطا بد برخوردکنه

ابروم میره، ولی اول و اخر راهه دیگه ای ندارم

سعی کردم ارامشه خودم حفظ کنم با لبخنده کمرنگی رو بهش گفتم:

- نه خوبم بریم

پیاده شدیم و به سمت اتاقه بابایینا رفتیم

جلوی در وایسادییم که عطا دستمو گرفت نگاهش کردم که با لبخند نگام میکرد

از چیزی که گفت تمامه استرسم پر کشید و جاشو به ارامشه خالص داد

-بدون هر حرفی که زده بشه همیشه عشقمی و برای رسیدن بهت تمامه

تلاشمو میکنم

با لبخند نگاهش کردم که درو زد

در با صدای تیکی بدون اینه کسی بخواد چیزی پرسه باز شد و صورته مامان

که با چادر مشکی و گل گلی وایساده بود نمایان شد

با بهت و تعجب نگامون میکرد

اخر دهن باز کرد و با تعجب گفت:

-دخترجون این کیه؟! چیکار داری؟

نمیتونستم حرفی بزمن هنوز حرفاشون تو سرم رژه میرفت

عطا_ میتونیم بیایم تو و چند لحظه صحبت کنیم

اول خیره و با تعجب نگاهش کرد بعد اروم اروم رفت کنار

رفتیم تو، بابا نبود صندلیم که نداشت دو تا تخت بود

خدایا بکش راحت شم انقدر ابروریزیو نبینم

همه ی دخترا روزه خوا ستگاریه شون کلی به خود شون میر سن و تو خود شون
منتظره شاهزادشونن اونوقت من باید بیام توی مسافرخونه اجازه بگیرم
نشستیم رو تخت کناره هم

اخمای مامان توهم بود قبله اینکه بخواد حرفی بزنه عطا صحبتشو شروع کرد :
-خانوم کاپانی غرض از مزاحمت اینه که میخواستم ازتون اجازه بگیرم برای
ازدواج با اوا

چشمای مامان گرد شده بود و با تعجب چشماش بین من و عطا میچرخید
یهو اخماش رفت توهم و با لحنه عصبی گفت:
-من نمیدونم باید پدرش بیاد با اون صحبت کن .
یه پوزخند به صورتم زد و ادامه داد :

-البته خیلی وقته من و باباش دوره این دختره چش سفیدو خط کشیدیم
خیلی تحقیر شدم. احساسی ادمی رو داشتم که میخواست اب بشه بره تو زمین
ولی این حرفارو نشنوه .

سرمو انداخته بودم پایین و از داشتن همچین خانواده ای خودمو دلدارای
میدادم که حرف عطا باعث شد قوت قلب بگیرم
با جدیت گفت:

-اگه شما دورشو خط کشیدید من تا اخرش پشتشم و از جونم بیشتر دوستش
دارم

با صدای در ادامه حرفشو خورد

بابا اومد تو ولی چون سرش پایین بود هنوز مارو ندیده بود

بلند شدیم که تازه چشمش بهمون افتاد

اول با تعجب و بعد کم کم اخماش رفت توهم

او مد جلو با صدای بلند رو بهم گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟! این کیه؟! چشمم روشن دیگه کاملاً ول شدی با

مرده غریبه میای اینجا؟!؟

با تنفر نگاهش کردم... هنوزم دست از این حرفاشون ور نمیدارن...

عطا_سلام جناب کاویانی... آگه اجازه بدید چند لحظه صحبت...

بابا پرید وسط حرفش:

-من با شما کاری نداریم برید بیرون ما اینجا ابروداریم اینه دفه قبل ابرومونو

نبرید

به در اشاره کرد و ادامه داد:

-بیرون

اخمام رفت توهم به من هر چقدر بی احترامی کنن برام اهمیت نداره ولی به

عطا حق نداره حرف بزنه

صدام و بلند کردم و قبله اینکه عطا چیزی بگه با تنفر گفتم:

-این چند وقت هر چیزی دلتون خواست بهم گفتید بدونه اینکه بدونید

حقیقت چیه، اصلاً برام مهم نیست چی فکر میکنید چون با دور شدنم ازتون

فهمیدم چقدر براتون ارزش دارم، چقدر دخترتونم

یه پوزخند زدم و ادامه دادم:

-ولی براتون هیچ چیز نبودم چون حتی نخواستید حرفامو بشنوید... الانم

برای بی ابرو کردنتون نیومدم... او مدیم اجازه ازدواجم ازت بگیرم... نه تو

برام پدری کردی (رو به مامان) نه تو برای من مادری ، حداقل این دفر و گند
 زنید تو زندگیه من... الانم یه برگه وکالت فقد به ما میدید و دیگه ریختمو
 نمیینید

یه نفسه راحت کشیدم ، خالی شده بودم عقده های حرفاشونو با حرفام خالی
 کردم اخی

چشم خورد به مامان که سرشو انداخته بود پایین ، مادری که به غیر از
 سرکوفت و تحقیر کردن هیچ چیز ازش یاد نگرفتم
 با صدای بابا نگاهش کردم سرشو انداخته بود پایین و همونجوری که از پاکت،
 سیگار در میورد گفت :

-میخوای ازدواج کنی و الان از من وکالت نامه میخوای... خب بدید هر کاری
 که میخواید و انجام بدم

تعجب کردم... فک نمیکردم انقدر زود قبول کنه
 به عطا نگاه کردم ، صورتش گرفته بود

ازتوی کیفش یه برگه و خودکار درآورد رفت پیشه بابا
 وایساده بودم نگاهشون میکردم که صدای مامانو از کناره گوشم شنیدم
 کنارم وایساد و اروم با لحنه ناراحت و پشیمونی گفت:

-پسررو میشناسی؟! پسره خوبی هست؟! مطمئنی ازش؟!
 اروم برگشتم طرفش و تو چه شاش خیره شدم، از چه شماش ناراحتی و نگرانی
 میبارید

فقد تونستم سرمو به معنی اره تکون بدم

سرشو انداخت پایین و غمگین گفت:

-میدونم مادره خوبی نبودم ولی بدتو نمیخوام، آگه تونستی مارو ببخشی بدون
یه پیر مرد پیرزنی اینجا افتاده چشم به راحت تا ببخشیشون
موجی از ناراحتی تو دلم ریخت، درسته خیلی بدی ازشون دیدم و به راحتی
نمیتونم ببخشمشون ولی هرچقدرم بد باشن مادر پدر من، بازم یه حسی نسبت
بهشون برام مونده

ولی سنگینیه ناراحتیام ازشون نمیزاره بغلش کنم و بگم میبخشمتون
با صدای عطا نظرم جلب شد طرفشون، رو به روی هم وایساده بودن
عطا_جناب کاویانی مطمئن باشید اینه چشمام ازش مراقب میکنم و نمیزارم
اب تو دلش تکون بخوره
دستشو برد جلو تا دست بده... بابا اول به دستش نگاه کرد و بعد تو چشاش،
با نگرانی چشمم بین دست و صورتاشون میچرخید، خدایا! دست بده ابرو
دیگه کلا نمیومونه واسم جلوی عطا، خواستم دعای دومو بکنم که دسته بابا
دراز شد و دستشو گرفت
نفسمو اسوده رها کردم

رفتم جلو و کناره عطا وایسادم به بابام نگاه کردم.... بابایی که تو بچگیام سهمم
ازش فقد دود سیگار و مواد بود

سرمو انداختم پایین تا تو چشاش نگاه نکنم... نینم چشایرو که پشیمونی
ازش میبارید... ولی پشیمونی برای من ارزشی نداره... رفتار و حرفاشون منو
بی ابرو و بی شخصیت کرد جلوی هرکس و ناکسی
با صدای عطا حواسمو جمع کردم، اروم کناره گوشم گفتم:

-بریم؟!

سرمو تکون دادم

عطا_اگه اجازه بدید دیگه ما بریم... روزه عروسیمون خوشحال میشیم تشریف بیارید اگه بیاید دیگه نیازی به این وکالت نامه نداریم و خودتوت هستید که

اجازه بدید برای اوام بهتره

بابا سرشو انداخت پایینو به یه خدافظی اروم اکتفا کرد

او میدیم بیرون... نمیخواستم امروزو با فکر و خیال خراب کنم با فکره اینکه بالاخره ماله هم میشیم ذوق زده پریدم بالا و افتادم تو بغلش

با خوشحالی گفتم:

-بالاخره اجازه صادر شد یوهووو

بلند خندید لپمو کشید و در اداش گفت:

-ماله خودمی وروجکم

دستمو گذاشتم رو لپم و لب و لوچمو اویزون کردم:

-اخه من لپ دارم هی میکشی خب قرمز میشه جاش

بلند خندید و گوشیشو دراورد، رفت رو دوربینش که با تعجب نگاش کردم

گوشیو حاله سلفی آورد بالا و اشاره کرد بهم با لحنه متعجب شده گفت:

-وایسا دیگه باید این صحنرو ثبت کنیم

با خنده وایسادم... کاغذو داد دستم، با دستم به کاغذ اشاره کردم و به دوربین

لبخند زدم با صدای چیک روزه دلنشین و کمی شیرینمون ثبت شد

** ۶ ماه بعد **

کناره رکسانا وایساده بودم و به محضردار که داشت چیزایی رو مینوشت نگاه
میکردم

همونجوری که عینکشو درست میکرد و سرش تو دفتر بود گفت :

-خانوم مطمئنید مهریتونو میبخشید؟!

رکسانا_بله جناب

محضردار_خب پس بیاید اینجارو امضا کنید ، اقا شمام بیاید شاهد هام

بعد از این دو نفر امضا کنن

عطا و رکسانا رفتن جلو تا دفتر و امضا کنن

امروز بهترین روزم بود ... چون دیگه عذاب روحیم تموم میشد و عطا کاملا

واسه خودم میشد ... بابای رکسانا نمیدونست طلاق دارن میگین دیروزم

شرکت تمام و کمال شد واسه عطا

بعد از امضا اومدیم بیرون

خوشحال تر از رکسانا و عطا ، من و ماکان بودیم ... چون بالاخره خود

خوریمون تموم میشه

من کناره عطا وایساده بودم ، ماکانم کناره رکسانا

عطا با لبخند رو به رکسانا گفت :

-بالاخره تموم شد و راحت شدیم... هم تو به ارث و میراث میرسی هم من به

شرکتتم رسیدم

به من نگاه کرد و لبخند زد و ادامه داد :

-چند وقت دیگه ام کارته عروسیمون میرسه دستتون

ماکان رکسانارو گرفت تو بغلش و با خوشحالی گفت :

-حتما که میایم شمام فردارو یادتون نره بیاید!!!

با خنده گفتتم:

-مگه میشه یادمون بره عقدکنونه شما دو تا مرغ عاشقو

حتما میایم نگران نباشید

با ذوق از بازوی عطا اویزون شدم و به لباس عروسه رو به روم اشاره کردم و

گفتم:

-وای عطا اینــــو چقدر نازه

دستم گرفت و رفتیم تو

اومده بودیم لباس بگیریم...تمامه کارایه عروسیرو کردیم فقد مونده لباسامون

قرار بر این شد عروسیمونو تو باغه خونه بگیریم فقد دو ستا و فامیلای نزدیک

عطا بیان ، من که کسیو نداشتم بیاد به غیره اوینا

یه خانومه جوون اومد جلو و گفت:

-بفرمایید کمکی از من بر میاد

عطا به لباس عروس اشاره کرد و گفت:

-اون لباسو سایزه خانومم میشه بدید

فروشنده_بله حتما...

اومد طرفم و با لبخند گفت:

-عزیزم سایزت چنده

بعد از گفتن سایزم و گرفتن لباس عروس رفتم تو پرو

خانومه هم اومد کمکم با کلی ور رفتن باهاش بالاخره پوشیدم و به خودم

توی اینه نگاه کردم

کشه موهامو باز کردم و ریختم دورم که زیبایی لباس عروس چند برابر بیشتر

به چشم اومد

لباس عروس پرنسسیه استین داره تور که تا کمر با طرح های قشنگ پارچه و

تور کار شده بود و بقیش پف دامن

اینه پرنسسا شده بودم... با لذت دوره خودم میچرخیدم و ذوق زده خودمو نگاه

میکردم حتی تو رویاهام نمیتونستم همچین روزیو تصور کنم چه برسه به

واقعیت

با صدای خانومه به خودم اومد و نگاش کردم

یه تاج خیلی قشنگ و یه جفت کفش پاشنه بلند سفید که با نگین کار شده بود

اومد ستمم

با لبخند تاجو توی سرم جا سازی کرد و کفشو طرفم گرفت :

-خداکنه سایزت بخوره بهشون یه بار امتحان کن

با تاخیر کفشارو ازش گرفتم و به پاشنه هاش نگاه کردم... تو عمرم پاشنه بلند

نپوشیدم فقد کتونی بوده و الان بلد نبودم

با کلی کلنجا رفتن با خودم اخر پوشیدم شون تا صاف شدم احساس کردم دارم میوفتم

یه جیغه اروم کشیدم و روزانو خم شدم و دستامو باز کردم تا تعادلم حفظ بشه به خانومه نگاه کردم که با تعجب نگاه میکرد
زیره لب خودمو فوش میدادم که هی ضایع بازی در میارم
سعی کردم اعتماد به نف سمو حفظ کنم و سعی کنم باها شون راه بیام، خوبه اندازم بود

صاف شدم و اروم به سمته اینینه قدم ور داشتم

خوبه خیلیم سخت نیست

با لذت به خودم نگاه کردم

با تاجه زیبا و نگین کاری شده های ظریفی که رو سرم بود محشر شده بودم و از تو اینینه دیدم خانومه رفت عقب و از سر تا پا نگاه کرد، اخر یه سوتی کشید و چند ثانیه دست زد:

-دختر تو بدونه ارایش انقدر ناز شدی، ارایش کنی شوهرت یه دقه ای میخورت... خب پردرو بکشم اقاتون ببنت؟!

-بله ولی بیرون کسی نیست که؟!

با لبخند سرشو انداخت بالا و همونجور که به سمته پرده میرفت گفت:

-نگران نباش اینجا بخشه پروه کسی نمیتونه بیاد بی اجازه

با کشیده شدن پرده ها برگشتم و تو چشای مات و متعجبه عطا نگاه کردم

با دهنه باز نگام میکرد از سرم میومد رو پام ، از پام میومد رو سرم... با ذوق به عکس العملش نگاه میکردم که اینه فرشته ندیده ها(عاشقه اعتماد به نفسه کاذبم) نگام میکرد

دیگه خسته شده بودم با اون کفشا سه ساعته وایسادم اخر اسمشو اختاری صدا کردم:

-ااا عطا

یهو انگار تازه به خودش اومده باشه از جاش پرید و با چشایی که از تحسین و عشق برق میزد نگام کرد....

با لبخند گفت:

-اوا اینه فرشته ها شدی ، خیلی خوشگلتر شدی وروجکه من با ذوق خواستم بدوعم طرفش یادم اومد کفشه پاشنه دار پوشیدم به ناچار اروم اروم رفتم طرفش تا رسیدم نزدیکش خودمو پرت کردم تو بغلش و یه جیغه اروم کشیدم و پشت بندش خندیدم:

-خدایی تاحالا کدوم مردیرو دیدی یه فرشته جیگر زنش باشه!؟

یه خنده بلندی کرد و رو دستاش بلندم کرد و چرخوند

جیغی از ترس و خوشحالی کشیدم

-واااا عطا بیارم پایین میترسم

وایساد ولی پایین نیورد

تو چشای ابیی که تمامه زندگیم توش خلاصه میشد با عشق خیره شدم

با خنده اوردم پایین و یه چشمک زد و گفت:

-من که هیچ مردیو ندیدم... ولی خدایی تو کدوم زنیرو دیدی یه شوهر جیگر
 ، خوشگل و عاشق داشته باشه؟!
 شونمو انداختم بالا و با خنده گفتم :
 -والا منم ندیدم

با ناراحتی به حرفای پشتت گوشیه عطا گوش میدادم و هر لحظه بیشتر دلم
 میگرفت

عطا_ مو ضوعوبه باباش گفتیم ، از اول تا اخرو ، اینکه چجوری ازدواج کردیم
 و کی طلاق گرفتیم و اینکه الان زنه ماکانه تا گفتیم قلبشو گرفت و افتاد زمین
 الانم بیمارستانیم گیر افتادم تو برو خونه شاید امشب نیام
 مراقب خودت باش ، باشه؟!
 با ناراحتی گفتم:

-باشه ، ولی نیازی هست پیام؟!!

-نه نیای بهتره اگر شب نیومدم تو فقد مراقبه خودت باش ، جمال هست هر
 چی خواستی یا به خودم زنگ بزن یا به اون بگو خیالم راحت باشه دیگه؟!
 همونجور که از پاساژ خارج میشدم خیالشو راحت کردم و خدافظی کردیم
 خیلی ناراحت شدم از وضعیتی که برای رکسانا به وجود اومده ، بیچاره
 گ*ن*ا*هداره

اومده بودم پاساژ یکم بگردم تو خونه حوصلم سر رفت بود

به طرفه خونه رفتم... یه راهه میابر ا. هست از یه کوچه که میرسی به کوچه خودمون راهمو انداختم از توی اون کوچه رفتم یه کوچه پر درخت و زیبا که با اومدن فصل بهار شکوفه های بنفش و زرد و صورتی توشون خودنمایی میکرد با لذت وسط کوچه راه میرفتم و درختارو میدیدم که با احساسه اینکه یه ماشین پشتمه بدونه اینکه برگردم نگاه کنم رفتم کنار تا رد بشه چند ثانیه گذشت دیدم هیچ اتفاقی نیوفتاد با تعجب و ایسادم و پشتمو نگاه کردم

پشتمو نگاه کردن همانا و جیغی از وحشت کشیدن همانا یه مردی که کلاه سیاه گذاشته بود پشتم بود و یه دستمال دستش با یادآوریه اون روزی که عطا دزدیوم جیغ کشیدم و خواستم بدوعم که از پشت گرفتمو دستمالو گذاشت جلوب دهنم نفسمو حبس کردم و کلی تقلا کردم تا بلکه ولم کنه ولی ... چیزی شد که اصلا نمیخواستم و کم کم دستام شل شد و همه جا سیاه شد

با احساسه کوفتگی اروم چشمامو باز کردم... چشمام نیمه باز کرده بودم و به اتاقه تاریکی که توش بودم نگاه کردم گیج بلند شدم و دستی به گردنم کشیدم منگ بودم و موقعیتمو درک نمیکردم... چراغو روشن کردم که با اتاقه خودم رو به رو شدم

همونجور که خمیازه میکشیدم و گردنمو میمالیدم استه استه به طرفه دشویی

رفتم

از جلوی اینه رد شدم که چشمم به خودم خورد

ماتتو و شال داشتم... چشمم از تعجب گرد شد شال و ماتتو تو خون....

با صحنه ای که از ذهنم اینه فشنگ رد شد دستمو هیرون گذاشتم جلوی ذهنم

و با چشای متعجب خودمو نگاه میکردم

...من که... روز... مرده سیاهپوش... دستمال

با تعجب دوره اتاق میچرخیدم

نمیفهمیدم.... ینی خواب دیدم؟! نه بابا خواب نبود... پس اگه خواب نیست

من تو اتاقم چیکار میکنم؟!

واقعا گیج شدم... منگ به طرفه دشتشویی رفتم

دست و صورتمو اب زدم و تو اینه به صورته رنگ پریدم نگاه کردم

با دیدنه کبودیه کناره گردنم با تعجب دستمو گذاشتم روش

این جای چیه؟ من کبودی نداشتم!

از گیجی و اتفاقاتی که نمیدونستم چجوری افتاده راست بوده یا خواب، اخمام

رفت تو هم و سریع با مرتب کردنه خودم زدم بیرون و به سمت باغ رفتم

دره ورودیو باز کردم و رفتم تو باغ که با اسمونه سیاه مواجه شدم

عصبی شده بودم تند تند نفس میکشیدم وهمونجوری به سمت جمال میرفتم

دست به سینه وایساده بود جلوی در باغ

تا نزدیکش شدم صداش زدم:

-جمال

برگشت طرفم و نگام کرد سرشو انداخت پایین و جواب داد :

-بله ؟ چیزی شده ؟ چیزی لازم دارید ؟

بدونه جواب دادن به سوالاش عصبی و کلافه تنها سوالی که باعثه سر در گمیم

شده بودو پرسیدم

-چجوری اوادم خونه؟ خودم اوادم؟!

سرشو گرفت بالا و با تعجب گفت:

-با اقا ارین اومدید دیگه...مگه یادتون نیست؟!

اخمامو کردم توهم :

-جمال من با تو شوخی دارم اونم الان؟! جدی باش چجوری اوادم خونه

قیافشو متعجب تر کرد و گفت:

-ولی شوخی نکردم... با اقا ارین اومدید ...

از چیزی که شنیدم زانوهام شل شد...اروم از کناره دیوار گرفتم و با بهت به

جمال نگاه کردم

با حیرونی پرسیدم:

-ارین؟! من؟! ولی...چجوری؟! من چیزی یادم نمیداد

با تعجب چشاشو گرد کرد :

-خودم دیدم با اقا ارین خدافظی کردی و بعدش رفت

دست و پام میلرزید بدونه توجه به جمال اروم به سمت خونه برگشتم

ینی چی؟! چه جوری میشه با دستمال بیهوش بشم تو اتاقم بیدار بشم... تازه با ارینم اومدم و ازش خدافظی کردم. ولی من هیچی یادم نمیاد اصلا چه دلیلی داره با ارین پیام خونه؟!

رفتم تو اتاقم و گوشیمو از تو کولم در اوردم. سریع و با دستای لرزون شماره ارینو گرفتم

چند تا بوق خورد جواب نداد، قطع کردم
خیره گوشیمو نگاه میکردم و فکر میکردم

با چیزی که به ذهنم خطور کرد با وحشت و ایسادم و سریع شماره ارین دوباره گرفتم

بیهوشیم... کبودی گردنم... با ارین اومدم... اینا میتونه همین دلیل داشته باشه
یا ابلفض با بغضی که از وحشت تو گلوم بود منتظره جواب دادنه ارین بودم
بازم جواب نداد.... ۶ یا ۷ بار زنگ زدم ولی جواب نداد

بغضم شیکست گریه میکردم

خدایا نزار چیزی بشه که تو فکرمه.... سعی کردم افکاره منفیو بزمن کنار با گریه

ولی کمی امید دوباره زنگ زدم

یک بوق.... دو بوق..... سه بوق

-چیه؟

هق هقم بلند شد بالاخره جواب داد... جیغ زدم:

-این-----جاا چه خبره ارین؟ جم-----ال چی میگه؟؟ چی شده؟؟ ترو خدا

ترو جونه هر کی دوست داری راستشو بهم بگو من پیشه تو چیکار داشتم؟؟

....-

هیچ صدایی نمی‌ومد هق هق کردم و منتظره جوابش که صدایش اوامد :

-گریه نکن

نمی‌تونستم جلو خودمو بگیرم.... صدایش به مرور بالاتر رفت :

-گفتمم گریه کن

جیغ زدم:

-بگو چی شده

-الان میام اونجا

و قطع کرد

با گریه و تعجب به گوشی نگاه می‌کردم

هیچ اثری از او قبلی نبود... تقی به تویی می‌خورد اشکم دمه مشکم بود...

بلند شدم و رفتم پایین

رومبل نشسته بودم و با استرس و اشک لبمو می‌جویدم. یه ختم کامل قران

نذر کردم که خدا بهم رحم کنه... خوشیو ازم نگیره... نزاره فکرای منم

درست باشه... آگه باشه...

من نابود میشم

با زنگه گوشیم از جا پریدم و به صفش نگاه کردم "عشقم"

با دستای لرزون جواب داد و سعی کردم اروم باشم :

-جانم؟

-سلام عزیزم خوبی؟ اوضاع رو به راهه؟؟

چی میگفتم؟! میگفتم از شدت اضطراب و ترس در حاله سکنه ام؟!!

به ناچار گفتم:

-اره خوبم... مشکلیم نیست... تو خوبی؟ چیکار کردید؟!

-اره خوبه دیگه من میام... تا حدوده یه ساعت دیگه خونه ام

از چیزی که شنیدم ناراحتیم کمتر شد و با امیده اینکه عطارو میبینم حالم بهتر

بشه

-بلشه عزیزم منتظرم

خدافظی کردیم

چن دقه دیگه نشستم که صدای در اومد

سریع اینه جت بلند شدم و دره ورودیو باز کردم که ارینو دست تو جیب و

کلافرو دیدم

تا چشمش بهم افتاد سرشو انداخت پایین و اومد تو

سریع در و بستم رو به روش وایسادم

اشکایه باقی مونرو پاک کردم و با اخم و صدای بلند روبهش گفتم:

-این چه وضعشه؟! اینجا چه خبره؟! اون یارو کی بود بیهوشم کرد؟! چه

ربطی به تو داره که با تو میام خونه

سرشو انداخت پایین و با صدای اروم گفت:

-توضیح میدم فقد قول بده اروم باشی باشه؟

اخمامو بیشتر کردم تو هم و بلندتر داد زدم:

-قول نمیدم اروم باشم... اصلا اروم نمیشم.... باباااا دست از زندگیه من بردار
چند روز دیگه عروسیمه سایه نحسه تو افتاده رو زندگیه من.... ترو خدا بس
کن این مسخره بازیاتو

و همونجوری نشستم روی زمین و زدم زیره گریه

میتر سیدم، میتر سیدم تمامه شیرینیه زندگیم که تازه به وجود اومده از دست
بدم، میتر سیدم عطارو از دست بدم
نشست کنارم زمزمه کرد:

-ترو خدا اوا گریه نکن... غلط کردم... بخدا خودم جبرانش میکنم... پایه
کاری که کردم وایمیستم... توعم چه بخوای چه نخوای نمیتونی با عطا ازدواج
کنی

گریم قطع شد... با ترس و وحشت بلند شدم و از بالا بهش نگاه کردم
یه خنده هیستریکی کوتاه کردم و زمزمه کردم:

-مگه چی شده نمیتونم به عشقم برسم؟ پایه چه کاری وایمیستی؟ چیو جبران
میکنی؟

بلند شد و کلافه طول و عرضه خونرو راه میرفت
عصبی داد زدم:

-حرف بزن دیگه الان عطا میاد خوشم نیامد من و باترو تنها ببینه
سرشو سریع برگردوند طرفم و با خشم و عصبانیت داد زد:

-همین اقا عطاتون ببینم میتونه وقتی دید و شنید چی پیش اومده، ولت نکنه؟!
....اره من ترو بیهوشت کردم از صبح افتاده بودم دنبالت تا یه جایه خلوت
گیرت بیارم... برد مت خونمو.... نفهم یدم چی شد... نتونستم.... من

میخواستم ماله خودم بشی و شدی... وقتی بیدلر شدی منگ بودی هیچی
 نمیفهمیدی... ترسیدم... و اوردمت اینجا... حالام دیگه ماله خودمی و باید
 عروسیه نکبتیتونو بهم بزنی... البته اگه نونی خودم دست به کار میشم
 روح از بدنم جدا شد و اینه یه تیکه چوب افتادم روزمین
 چشمام باز بود و همه چیزو میدیدم
 میدیدم ارین بالا سرم نشسته و تکونم میده و داد میزنه
 صداشو میشنیدم ولی جوری که هر لحظه صدایه کمتری به گوشم میخورد
 اشکام دونه دونه میریخت و با هر قطرش چیزی از وجودم کم میشد
 قلبم، امیدم، رویاهام و...
 میدیم چجوری رو دستش بلندم کرده و میدوعه
 ولی درک نمیکردم... همه چیز از بادم رفته بود
 فقد یه چیز رو به روم میدیدم
 یه جایه سفید بود و چشای مهربون عطا خیره بهم
 چشایی که بهم میخندید و تمامه زندگیم توش خلاصه میشد
 کم کم رنگه عطا کم رنگ تر شد و نگاهش سرد تر
 فقد نگاه میکردم حتی نمیتونستم عکس العمل از خودم نشون بدم
 خیره شدم به چشای یخ زده
 چشایی که دیگه مهربونی توش نبود
 عشق توش نبود، فقد سرما بود و سرما
 نتونستم ببینم... نتونستم و چشمامو بستم و از ته دلم ارزوی مرگ کردم

با بوی بدی که به مشام خورد اروم چشممو باز کردم که نور با شدت به چشم خورد، سریع چشممو بستم و برای باره دوم با احتیاط چشممو باز کردم، بوی امپول میومد

به اطرافم نگاه کردم، به جایه ناشناس بودم... سرم به شدت درد میکرد اروم بلند شدم و رو تخت نشستم... خواستم بلند بشم که با احساسه سوزش دستم یه-اخ کوتاه کشیدم و به جایی که میسوخت نگاه کردم با تعجب به سرم چشم دوختم، بیمارستانم؟! تو بیمارستان چیکار میکنم؟! یهو تمامه بدبختیام توی یه ثانیه از جلو چشمم رد شد،

بهت زده توی صحنه هایی بودم که از جلوی چشمم رد میشد... دیالوگای ارین نامردی که توی گوشم اکو میشد

بغض نشستت تو گلوم... تند تند سرمو تکون دادم تا به خودم پیام.... من نباید سریع باور کنم اونم حرفای ارین که همش دروغه.... نباید باور کنم... باید مطمئن بشم بعد یه خاکی بریزم سرم... بغضمو خوردم و بلند شدم

با اخمی که از درد به وجود اومده بود، سرمو از دستم اروم دراوردم و با لباسو شلواره صورتی مشمبایی خیلی زشت به طرفه در رفتم... اروم بازش کردم و به سالن نگاه کردم

اول به چپم نگاه کردم هیچ کس و هیچ چیزی نبود سرمو چرخوندم طرفه راستم که با شخصی که دیدم از پذیرش داره میاد اول تعجب و بعد خوشحالی و ناراحتی تو رگهام تزریق شد با لبخند تو چشمم نگاه کرد و اومد طرفم:

-بالاخره بیدار شدی... تو که منو جون به لب کردی... برای چی اومدی بیرون
 برورو تختت باید استراحت کنی حالت خوب نیست
 دلتنگ بودم... دلتنگ محبتش... دلتنگی که انگار یه ساله عشقمو ندیدم
 ...ارامش میخواستم توی این اوضاعی که برام پیش اومده بود
 بدون توجه به حرفاش رفتم نزدیکشو توی یه لحظه ناگهانی محکم بغلش
 کردم
 حسه دختر بچه گمشده ایو داشتم که مادرشو پیدا کرده و الان دریایی از آرامش
 تو وجودشه

محکم بغلم کرد و زیر گوشم با نگرانی زمزمه کرد:

-اوا... حالت خوبه؟ چیزی شده؟؟ جمال که بهم زنگ زد و گفت اوردت
 بیمارستان انگار قلبمو چروندن... مردم و زنده شدم تا برسم... اون که هیچی
 بهم نمیگه پرستارام که گفتن شک عصبی بهت وارد شده... اوا چی شده دارم
 از نگرانی سخته میکنم

چی میگفتم؟؟!! چیزو میگفتم که خودم تو راست و حقیقتش موندم؟!
 ... چیزو میگفتم که باعثه خراب شدن تمامه عشقمون و زندگیم بشه؟!
 با صدای گرفته گفتم:

-نمیدونم...

از بغلش جدام کرد و با عصبانیت تو چشمام زل زد
 همونجوری که هلم میداد به طرفه اتاق و تو چشمام نگاه میکرد عصبی گفت:

-ینی چی نمیدونم؟! اینم شد جواب؟! فعلا استراحت میکنی تا بعدا بهم

توضیح بدی

به زور خوابوندم رو تخت

کنارم رو صندلی نشست و با لبخند صورتمو ناز کرد

با ترسه اینکه این دستا و این ارامشو از دست بدم چشمامو بستم و با تمامه

وجودم حسه و لحظه الانو توی ذهنم ثبت کردم

انقدر نازم کرد که چشمم گرم شد و به خواب رفتم

با ترس ناخونمو میجویدم و چشم به دهنه خانوم دکتر دوخته بودم....

میترسیدم... میترسیدم از جوابی که میخوام بشنوم

کله وجودم شده بود ترس و اضطراب...

یادمه دو روز پیشو که از بیمارستان مرخص شدم و جوابه

سوالایه عصبی عطا فقد همین بود که میگفتم:

- "بزار وقتی به چیز یو فهمیدم بهت توضیح میدم"

و چقدر برام اخم و تختم کرد... اخماشم به دلم میشینه

با صدای خانوم دکتر تمامه حواسمو دادم بهش

همونجور که عینکشو درست میکرد با اخم گفت:

- مشکلی وجود نداره کاملاً سالمی جایه نگرانی نداره

از چیزی که شنیدم ذوق زده و ایسادم و به جیغه بلند از خوشحالی کشیدم

اخمای زنه بیشتر رفت توهم.... سریع به خودم اومدم و تشکره کردم و زدم

بیرون

احساس سبکی داشتم... احساسه پاکی که قدر شو هزار برابر دارم بیشتر
میدونم

امروز برام شده بود گلستون... از خوشحالی میخواستم جیغ بکشم
با سربلندی و خیاله راحت گوشیه از تو کولم دراوردم و شماره ارینو گرفتم بعد
از چهار پنج بود صدش او مد :

-بله؟؟

با پیروزی پوزخند زدم و با لحنی که تحقیرکردن ازش میباید گفتم :

-تو میخوای زندگیه منو به هم بزنی؟؟ فکر کردی حرفاتو باور کردم؟! فکر
کردی زندگیمو بهم ریختی و با عطا ازدواج نمیکنم و جنا بالی میشینی با
خوشحالی تماشا میکنی؟؟

یه خنده به همراه پوزخند کردم و ادامه دادم :

-نه خیر جنابه ارین قاسمی ، یادت رفته بود من اوام و تا خودم مطمئن نشم
باور نمیکنم... توعم برو چرت و پرتها تو به یکی دیگه تحویل بده نه به من
....بهبتره ام پاتو از زندگیم بکشی بیرون و دیگه به پر و پام نیچی وگر نه خودت
میدونی عطا بفهمه زنت نمیزاره

و بی هیچ حرفه دیگه ای قطع کردم و با لبخنده پیروز مندانه به سمت خون راه
افتادم

بعد از تاکسی گرفتم رسیدم خونه و درو باز کردم

که با جمال دست به سینه اینه همیشه رو به رو شدم

با یاده حرفایی که اون شب بهم گفت اخمام رفت توهم و عصبی به سمتش رفتم تا منو دید یه سلام داد که توجه ای نکردم و شروع کردم به بازخواست کردنش

دسته اشارمو به حالته تحدید بلند کردم و با عصبانیت رو بهش گفتم :

-بهره ایندغه راستشو بهم بگی و بگی چجوری اون شب اومد خونه.... به خدا قسم اگه بخوای باز دوباره برای من چرت و پرت بیافی تمامه ماجرا رو به عطا میگم و خودت میدونی چی میشه

به وضوح صدای اب دهنشو شنیدم که قورت داد... با وح و ترس نگام میکرد

یه پوزخند به قیافش زدم

مثلا تنها دوستی که تو این خونه داشتم جمال بود.... چطور تونست بهم دروغ بگه؟! چطور و برای چی؟!

چقدر فکرشون کوتاهه ، واقعا راجبه من چی فکر کردن؟! رو پیشونی من نوشته خر؟!

اخمامو شدیدتر کردم و داد زدم :

-منتظرم

سرشو انداخت پایین و با من و من شروع کرد :

-راستیش.... والا... اقا ارین اومد پیشم و.... اومد و گفت.... که اگه کمکم کنی.... بهت پول میدم.... منم نیاز داشتم.... وضعه زندگیم خرابه به پول احتیاج داشتم.... گفت که بیهوشت کنم و وقتی بیدار شدید اون حرفارو بزنم

بعد سریع سرشو آورد بالا و با خواهش و التماس تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد:

-ترو خدا منو ببخش میدونم نامردی کردم ولی بهش نیاز داشتم... بخدا نمیدونستم اینجوری میشه وگرنه قبول نمیکردم
یه پوزخند بهش زدم... جالبه.... چقدر ادما دورو شدن... چرا واقعا؟! چقدر دنیا کثیف شده

سرمو به معنی تاسفم تکون دادم و حرکت کردم سمتہ عمارت... همونجور که میرفتم داد زدم:

-سره فرصت باید راجبت با عطا حرف بزنم... ادمایی مثله تو جاشون اینجا نیست

با خوشحالی در و باز کردم و رفتم تو اتاقم
خوشحال بودم بخاطره پیروزییم
از طرفه دیگه سرم درد میکرد بخاطره ادمایی که فکر میکردم دوستانم نه دشمن

همونجور که لباسامو در میوردم به سماته حموم رفتم
شیره اب گرمو باز کردم و رفتم زیرش
وقتی دونه های اب به پوستم میخورد حسه خوبی بهم دست میداد
حسه آرامشه وصف نشدنی
رفتم بیرون به عطا زنگ بزنم... دلم براش تنگ کشیده... برای صداش... برای خنده هاش

این چن رور فقد تو اتاقم بوم... هر چقدر میگفت چی شده، هر چقدر سرم داد میزد هیچی نمیگفتم

عصابه اونم خورد بود.... از تک تکه حرفاش و رفتاراش میفهمیدم

شیره ابو بستم و حولمو پوشیدم و رفتم بیرون

تا پامو گذاشتم رو موکت شورش بردم به گوشیم و برداشتمش و سریع شماره عشقمو گرفتم

با شوق و ذوق منتظره صداش بوم.... امشب موضوعو باید بهش بگم تا اونم از کلافگی دریباد

یک بوق.... دو بوق... سه بوق... چهار بوق...

با هر بوقی که میزد ذوقم کورتر و لبخندم کم رنگتر میشد

قطع شد.... نمیدونم چرا یهو دلشوره افتاد تو جونم

سریع شمارشو دوباره گرفتم... بازم قطع کرد

با ناراحتی به گوشی نگاه کردم

مثلا چند روز دیگه عروسیمه... اونوقت این گوشو جواب نمیده

کلافه گوشو پرت کردم رو تخت و رفتم طرفه کمدم

درو باز کردم که چشمم خورد به لباسه عروسی که قراره تا چند روز دیگه با

ارامش و اسایشه خیال، بپوشمش و برای همیشه کناره عشقم، موندنو قطعی کنم

با ذوق لباسه عروسی که تو کاور بودو دراوردم و رفتم جلو اینه

جلوی خودم گرفتم و با ذوق روزی که کناره عطا توی باغ راه برم به عنوان

همسرشو تصور کردم

با تصویری که کردم تمامه دلشورم پر کشید و جاشو به بیتابی اینده داد
 به خودم تو ایینه نگاه کردم... بلوز سفید و شلواره مشکی
 موهامو مرتب کردم و رفتم پایین
 دیگه از سفید بدم نمیومد... عوضش شده بود جزوه رنگای موردی علاقم
 دیشب عطا دیر اومد... خسته بود... اصلا حوصله حرف زدن نداشت فقد
 تونستم انقدر نازش کنم که بخوابه... نشد با هم حرف بزیم... قصدم نداشتم
 الان، اوله صبحی موضوعو بهش بگم، صبونمون کوفتمون میشه خوب
 با لبخند رفتم طرفش که پشته میز مثله بچه مودبا نشسته بود و منتظر
 اروم رفتم پشتش و با شیطونی دستمو گذاشتم رو چشاش
 فک کنم ترسید چون پرید بالا
 تک خنده ریزی کردم و پشت بندش صدامو شیطون کردم:
 -بدونه من صبونه میخوری؟؟!! تمامه چیزایی که خوردیو میریزی بیرون تا با
 هم از اول بخوریم... خوب حالا که راهنماییت کردم بگو ببینم من کیم؟
 قهقه زد و دستشو گذاشت رو دستم و با شیطونی گفت:
 -فکر کنم فرشته خانم باشی... فرشته خانوم چقدر شیطون شدید از سنه شما
 گذشته بخدا
 یه ایــــــــــــش بلند کشیدم و دستمو برداشتم و حالته قهر رفتم رو به روش
 نشستم و چشممو براش چپ کردم
 صدای قهقهش بلند شد
 -تو بودی؟؟ دستات چروک شده فک کردم فرشته خانومی

دلخور بهش نگاه کردم

ابروهاش پرید بالا و با حالتی متعجب گفت :

-بیا بشین اینجا بینم

و به صندلی بغلش اشاره کرد

با اخم بلند شدم و نشستم جایی که گفته بود ... سرمو حالتی مخالفش گرفته

بودم و دست به سینه گلدونو نگاه میکردم

میدونستم شوخی میکنه ... ولی ادم باید قهرکنه تا شوهر ایندش بهش نگه

دستات چروک شده ... حالا چه شوخی چه راست ... والــــا

دستشوزیره چونم احساس کردم که یکدفعه سرم با شدت چرخید طرفش

چشمام از تعجب گرد شد .. با اخم نگام میکرد

چشمام گردتر شد

با اخم گفت :

-ناراحت شدی؟؟

سرمو اروم بالا پایین کردم

با اخم ادامه داد :

-قهری؟؟

بازم اروم سرمو تکون دادم

اخماشو باز کرد و با لب و لوجه اویزون گفت :

-اشتی نمیکنی؟

چشماموریز کردم و دستمو به معنی فکر کردن گذاشتم زیره چونم

کم کم لبخند زد و با شیطونی ابرومو بالا انداختم و گفتم :

-به شرطی که تا اخره صبورنمو تو بهم لقمه بدی باهات اشتی میکنم
اول ابروهاش پرید بالا و بعد بلند خندید

همونجور که میخندید به پاش اشاره کرد که ینی بیا اینجا بشین

با شیطونی ابرومو انداختم بالا و یه نوچی کردم و در ادامهش گفتم:

-چند روز دیگه محرم شدیم اونوقت راحت همو لمس میکنیم....این چند
وقتم گ*ن*ا*ه* زیاد کردیم دیگه اضافه نشه

با لبخند تو چشمام نگاه کرد...و اروم زیره لب گفت :

-عاشقه همین نجابتت شدم

با لبخند نگاش کردم که دستشو برد و شروع کرد لقمه گرفتن

به تک تکه کاراش نگاه میکرد و قند تو دلم اب میشد...چه لذتی بالاتر از
اینکه عشقت کنارت نشسته باشه و برات با عشق لقمه بگیره

با لقمه ای که گرفت جلوی دهنم اروم دهنمو باز کردم و با لذت لقمرو خوردم
....مزه پنیری که داشتم میخوردم اصلا شبیه بقیه پنیرا نبود....این لقمه با همه
لقمه ها فرق داره

وقتی با د سته عشقت میخوری مزه پنیر نمیده که ، انگار داری عسل میخوری
انقدر شیرینه

با ذوق به خودم تو اینینه نگاه میکردم
کی فکرشو میکرد یه روز ، اوا کاویانی ...

دختره فقیر نشینی که از زندگی فقد گشنگی و دعواری دیده بود.... الان توی لباس عروس رو به روی اینه وایساده و خداشو شکر میکنه که این همه عشق و خوشبختیو بهم داده .

با صدای اوینا حواسمو جمع کردم

برگشتم نگاهش کردم.... تو چشای سبز و خیسش نگاه کردم

تا نگاهمو دید زد زیره گریه

جلوی صورتشو گرفته بود و گریه میکرد

با تعجب تکونش میدادم و صداش میزد

-اوینا چی شده؟!... چرا گریه میکنی؟

سرشو آورد بالا و همونجوری که اشک میریخت لبخند زد و پرید بغلم و تو

بغلم شروع کرد زار زار گریه کردن

با نگرانی پشتشو میمالیدم و سعی میکردم اروم بشه

بعد از چند دقه گریه کردن ازم جدا شد و با لبخند اشکاشو پاک کرد و تو

چشمام نگاه کرد و با بغض گفت:

-باورم نمیشه.... باورم نمیشه خواهر کوچولوم داره عروس میشه

و خواست باز بزنه زیره گریه که اخطاربار اسمشو صدا زد که ساکت شد

با خوشحالی بغلش کردم و تو بغلم چروندمش

صدای اخــــی گفتنای جمعیه توی ارایشگاهو میشنیدم که چه با لذت

میگفتن...

زیره گوشش اروم زمزمه کردم:

-نمیرم بمیرم که ... میای پیشم... من میام پیشت ... تازشم واسه عوس گریه
 نمیکن خانم شگون نداره عه
 وزدم زیره خنده و اروم ازش جدا شدم
 با خنده اشکای باقی موندشو پاک کرد
 تو ایینه باز به خودم نگاه کردم... موهامو فره درشت کرده بودم و تاجمو گذاشته
 بودم رو سرم
 یه ارایش ساده ولی شیک داشتم

خیلی فرق کرده بودم... چون ارایش تا حالا نکرده بودم نمیدونستم ادمو انقدر
 عوض میکنه
 خیلی خوشگل شده بودم
 نشستیم رو صندلی و به امیده اینکه الانا عطا میرسه شروع کردم با اوینا حرف
 زدن
 از دو روز پیش که اومده بود پیشم... هر شب صدای گریه هاشو از تو اتاق
 میشنیدم
 فهمیدم که ارین بالاخره کاره خودشو کرد و دله ابجیمو شیکونده
 نمیتونستم باهاش همدردی کنم... چون تمامش بخاطره وجوده من بود و این
 خودمو به شدت اذیت میکرد
 با صدای اوینا به خودم اومدم
 با کلافگی گفت :

-اوا نمیخواهی یه زنگ به عطا بزنی...دقیقا یه ساعت تاخیر داشته
خودمم نگران شده بودم...دو بار دور از چشمه اوینا زنگ زده بودم ولی جواب
نمیداد

با کلافگی دوباره شماره عطارو گرفتم
صدای خانومی که میگفت "گوشی مورده نظر خاموش میباشد" تو گوشم
میپیچید...خاموش میباشد؟!
دلشوره عجیبی افتاد تو دلم
با نگرانی به اوینا نگاه کردم و لب زدم:
-خاموشه

با صدای زنگه گوشیم هل زده بدونه نگاه کردن به اسم مخاطب جواب دادم:
-الو عطا...معلوم هست کجایی؟! دلم هزار راه رفت
هیچ صدایی نمیومد
با ترس ادامه دادم:

-عطا؟!عطا حرف بزنی چرا اینجوری میکنی؟!
-بهت گفتم نمیزارم ا به خوش از گلو تون پایین بره...بهت گفتم نزار خودم
دسته به کار بشم...گفتم خودت عروسبو بهم بزنی نزدی...خودم اینکارو کردم
با ناباوری به صدایه ارین گوش میدادم
دستم از وحشت شل شدن و گوشیم ول شد و افتاد زمین
با ترس و ناباوری به دیوار خیره بودم
با تکونای متعدد شونم وحشتزده پریدم...با بهت به اوینای نگران نگاه کردم
با ترس شونمو تکون میداد و حرف میزد

هیچی نمیشنیدم

هیچی

تو گوشم حرفای ارین اکو میشد "نمیزارم اب خوش از گلوت پایین بره"
چشمم خورد به گوشی که افتاده بود رو زمین و هنوز تماسش وصل بود

سریع شورش بردم طرفش و برش داشتم

گرفتم دمه گوشم

با وحشت داد زدم:

-چه غلطی کردی؟! عطا کجاست؟!.... با تو عـم حرف بزن

اشکم در او مده بود... هق هق کردم و با التماس ادامه دادم:

-عظام کجاست؟! چی کارش کردی نامرد؟!!

جیغ زدم:

-کجاست؟؟؟؟

فقد همینو شنیدم که با بیتفاوتی یه کلمه گفت:

-تو مجلسه عروسیتون میتونی بینیش

و قطع شد

با گریه... بلند شد... دم که تازه چشمم خورد به جمعیت و اوینایی که با

تعجب و ترس نگام میکردن

اوینا اومد طرفش و با ترس داد زد:

-چی شده؟! عطا چیزیش شده؟!!

با ضجه و التماس گفتم:

-ترو خدا یکی زنگ بزنه اژانس من باید برم
اضافه کردم :

-ترو خدا

و پاهام شل شد و افتادم رو صندلی

گریه میکردم و با فکره اینکه بلایی سره عطا آورده باشه قلبم وای میستاد
به لیوانایی که هی جلوم میگرفتن و میگفتن بخور توجه نمیکردم
طاقت نیوردم بلند شدم و دوییدم طرفه در

دامنه لباس عروسو گرفته بودم و میدوییدم طرفه در

به دادای اوینام اهمیت نمیدادم

حتی برام مهم نبود شال ندارم و تو خیابون وایساده بودم

فقد با گریه چشممو میچرخوندم تا یه تاکسی ببینم

با صدای جیغی که کناره گوشم شنیدم توجهم به او بنا جلب شد

با اخم و نگرانی داد زد :

-اوااااا اینه ادم حرف بزن دارم سکنه میکنم چی شده

با گریه و ضجه فقد تونستم اسممه تمامه زندگیمو که الان نمیدونستم سالمه یا

نه رو صدا بزنم

-عطا

سنگینه چشم های زیادی احساس، میکردم ولی برام مهم نبود

با صدای آشنا سرم چرخید طرفه ماشینه جنسیسه زردی که جلوی پام بود

با دیدن شخصی که تو ماشین بود حتی نتونستم تعجب کنم

انا اخماشو کرد تو هم و داد زد :

-سوار شو

بی درنگ لباسو جمع کردم و سوار شدم
تا درو بستم پاشو گذاشت رو گاز و ماشین کنده شد
با سرعت از بین ماشینا لایی میکشید و من فقد گریه میکردم
با گریه و التماس گفتم :

-عطا کجاست؟؟؟

داد زد:

-خفه شو ، فقط خفه شو تا نیومده تو دهننت

گریم قطع شد و فقد هق هق میکردم

با هق هق و تعجب گفتم :

-چی شو... .

با دادی که سرم زد دهنم بسته شد :

-چی میخواستی بشه... رفتی ج.ن.د.ه بازیا تو دراوردی

اوم... دی شوهر کنی؟!.... چط... - - - - -ور دلت اومد؟! موقعی که سرکار

خانوم تو ارایشگاه بودید عطا مرد و زنده شد با چیزایی که ازت دید

با خشم برگشت طرفم و با داد ادامه داد:

-الان اینه یه تیکه گوشت بیجون افتاده تو اتاقه تو

.....اونم فقد بخاطره تو

مات و مبهوت به حرفایی که از دهنش خارج میشد گوس میدادم

اروم با بهت زمزمه کردم :

-چی میگی؟! این چرت و پرتا چییه؟!
 برگشت طرفم و با صورته قرمز شده داد زد:
 -بهتره خفه بشی تا خودم لهت نکردم...
 و به رو به روش نگاه کرد
 یهو صورتش جمع شد و زد زیره گریه
 یه دستش به فرمون بود و با اون یکی اشکاشو پاک میکرد
 همونجوری که گریه میکرد گفت:
 -بخاطره توعه نکبت عطا افتاده گوشه اتاقت گریه میکنه
 با گریه جیغ زد و ادامه داد:
 -اونز...م عطا...که برای باباشم گریه...ه نکرد و اونجوری واسه توی
 ه.ر.زه اشک میریخت
 با حرفی که شنیدم باز اشکام جاری شد
 با گریه جیغ زدم:
 -تو چ...ی داری می...گی؟! موضوع چییه؟! عطا سالمه؟! تر و خدا اینه
 ادم حرف بزن دارم سکتته میکنم
 با ترمزه شدید ماشین بیشتر نتونستم خواهش و التماس کنم
 با گریه یه پوزخند بهم زد و به دره خونه اشاره کرد و گفت:
 -گمشو خودت میفهمی
 انقدر حالم بد بود هیچ عکس العملی به بی احترامیاش نمیتونستم بکنم
 با حالته زار پیاده شدم و دویدم سمت در
 درو بخاطره مراسم باز گذاشته بودیم

چشمم خورد به مهمونایی که تک و توک رو صندلیا نشسته بودن
 تمامه ارایشتم ریخته بود انقدر گریه کرده بودم
 هق هق کردم و چینای لباس عروسو گرفتم و دویدم سمتہ عمارت
 تمامه اون تک و توک ادما سرشونو برگردوندن طرفم
 اهمیت ندادم ، برای من فقد این مهم بود که سالم بدن عطارو ببینم و بفهمم
 حرفایی که انا میزد چی بود
 خواستم به بقیه راهم ادامه بدم که پام پیچ خورد و با جیغ افتادم رو سنگای ریزه
 باغ
 سریع کفاشایه مزاحمو دراوردم و به زخمی شدن پام اهمیت ندادم و بقیه راهو
 با پایه برهنه دویدم
 خودمو پرت کردم تو خونه
 چینای لباس عروسو گرفته بودم بالا و با گریه چشمم تو خونه میچرخید تا
 اثری از عطا پیدا کنم
 داد زدم :

- عطا کجایی ؟

تازه یادم افتاد انا تو لا به لایه حرفاش میگفت تو اتاقه منه
 با سرعت و پاهای زخمی دویدم طرفه پله ها
 گریه میکردم و دونه دونه پله هارو با درد و ترسه اینکه ارین چه غلطی کرده
 با وحشت و هلزده دره اتاقمو باز کردم که با هجومه دوده سیـــــــــــــــگار به طرفم
 شروع کردم سرفه کردن

سرفه میکردم و با چشمم دنباله عطا میگشتم
 بالاخره گوشه دیوار که کز کرده بود و سیگار میکشید پیداش کردم
 با وحشت دویدم طرفش و جلوش رو زانو افتادم
 با بهت و ناباوری تو چشای کاسه خورش که هر ثانیه یه قطره از گوشه چشمش
 میوفتاد نگاه کرد

چشاش ، چشای عطای من نبود
 چشای عطای من سرد نبود
 با ناباوری اسمشو زمزمه کردم :

عطا

اروم دستمو بردم طرفه صورتش تا اشکاشو پاک کنم که پرید بالا و همونجور
 که خیره به چشمام نگاه کرد داد زد :

دستتو به من نزن

با وحشت و ترس پریدم بالا و دستم افتاد کنارم
 با ناباوری گفتم :

عطا چی شده؟! چرا هیچکدومتون نمیگید چی شده؟! چرا اینجوری
 میکنی!؟

به صورتم پوزخند زد و ادامه سیگارشو دود کرد و با صدای دو رگه شدش گفت
 :

عکسایی که روی تخترو نگاه کن بیشتر به گوه کاریات پی میبری
 با بهت و دستوپایه بی حس شده از ترس بلند شدم و اروم رفتم طرفه تخت
 هر چی به تخت نزدیک میشدم

تیشه قلبم بی صدا تر میشد

دستای لرزونمو دراز کردم و با بهت عکسارو برداشتم

با حیرونی به صحنه هایی که توی عکس بود نگاه میکردم

عکسایی که با بدنه برهنه رو تخت بودم و ارین بیشرمانه میب* و* سیدم

با سرگردونی اروم عکسه بعدیو نگاه کردم

همونجوری رو تخت دستم دوره گردن ارین بود و

دیگه نتونستم

نتونستم

با جیغ عکسارو پرت کردم و با وحشت به عکسای روی زمین نگاه کردم

خدایا اینا من نیستم

اینما من نیستم

خدایا من هیچ وقت این کارارو نکردم

زانو زدم رو زمین و ضجه زدم ضجه میزدم و خودمو لعنت میکردم که چرا

مراعاته عروسیمونو کردم و موضوعو به عطا نگفتم

خودمو لعنت میکردم که تو این دنیا و باید این همه بیشرمیتو تحمل کنم

با ضجه خودمو رو زمین کشیدم و رفتم طرفه عطا

حالا میفهمیدم حرفای آنا چی بود حالا میفهمم دلیله اشکای عشقم چی

بود حالا معنی تمامه اون حرفای ارینو میفهمم

با گریه رو به روی عطا نشستم و التماس کردم :

-بخ...دا...ع...ط...ا...من با پایه خودم نرفتم اونجا که اینجوری بشه... تو که
 منو میشناسی... حرفمو باور میکنی مگه نه؟
 با گریه و التماس تو چشاش خیره شدم
 چشاش یخه یخه بود
 تنم لرزید از این همه سردیه نگاهش
 لب زدم:
 -مگه نه؟؟

سرشو با پوزخند به معنی نه تکون داد
 چشم از ناباوری گرد شد
 با پوزخند سرشو انداخت پایین و همونجور که یه پک از سیگاراش میگرفت
 گفت:

-فک کردی به کسی تهمته الکی میزنم، اونم تو... تو که امروز قرار بود زنم
 بشی... خانومه خونم بشی...
 نتونست بقیه حرفو بزنه و زد زیره گریه
 سرشو انداخته بود پایین و بی صدا گریه میکرد
 شونه هاش میلرزیدن
 با گریه و دستای یخ زده از ترس رفتم کنارش نشستم
 سرمو گذاشتم رو شونش و التماس کردم:

-عطا... زندگیمونو با این تهمتا بهم نریز... تو که میدونی ارین با من لج بود
 برای خراب کردن زندگیم همه کار کرد... تهدید کرد اگ...
 با پرت شدنم وسطه اتاق و حرفی که زد تمامه وجودم یخ زد

با صورت و چشای قرمز تو صورتم داد زد :
 -ارین دروغ میگه باشهجمالم دروغ میگه همون شبی که تو اینجوری تو
 بغلش لم دادی با ارین اومدی خونه و گفتی به من چیزی نگه؟! ...شروین
 دروغ میگه؟! اون روز گفته بودی رفته بودی پیشه شروین و اون صدا برای
 شروین بود ولی اینجوری نبود... با کلی اسرار اخر راستشو گفت و اینو گفت
 که اونجا نبود
 داد زد و ادامه داد :

- برای اینم به _____ون _____ه داری؟!!!!
 گریم قطع شده بود ... با بهت تو چشاش نگاه کردم
 تو چشایی که از گریه قرمز شده بود
 تو چایی که تمامه زندگیم توش خلاصه میشد
 اروم زمزمه کردم :

-عطا بخدا تو نمیدونی من تو چه شرایطی بودم ... ترو خدا اینجوری نکن
 ... تو که میدونی چقدر دوست دارم ... تو که میدونی واست میمیرم برای چی
 باور میکنی ... بخدا تک تکو بهت توضیح میدم فقد تو گریه نکن
 خنده تلخی کرد و همونجور که به سمت دره اتاق میرفت گفت :
 -چیو میخوای توضیح بدی؟! چیزی که واضحه؟
 وایساد و با بغض برگشت طرفم و ادامه داد :
 -فقط توضیح بده چطور تونستی؟! چطور تونستی این همه عشقی که به پات
 ریختمو نادیده بگیر یو بری با برادرم....

بقیه حرفشو خورد

با وحشت بلند شدم

حرفاش بوی خوبی نمیداد.... من نمیزارم زندگیم خراب بشه... نمیزارم

با وحشت قدم قدم بهش نزدیک میشدم و زمزمه میکردم:

- نه عطا... عطا این کارو نکن داری زود قضاوت میکنی... ترو خدا عطا

حرفامو باور کن... آگه برات یه ذره ارزش دارم این کارو نکن

سرشو با پوزخند تکون داد چشاش چرخید رو بدنم

از نوکه پام شروع شد

اومد رو لباس عروسی که الان با گونی فرقی نداشت

اومد بالاتر و رسید به صورتم

به تک تکه اجزای صورتم نگاه میکرد

رسید به لبام

چند قدم اومد جلو و رو به روم وایساد خیره به لبام بود و چشم بر نمیداشت

ازش

با صدای گرفتش زمزمه کرد:

-یادته روزه خواستگاریم از تو... یادته چه قولی بهم دادی؟! قول دادی این لبام

فقط ماله خودم باشه

اومد بالا و تو چشمام خیره شد و با بغض ادامه داد:

-قول دادی چشات فقط ماله من باشه... چی شد؟! همشون یادت رفت؟!!

با یاده شیرینی اون روز قطره اشکی رو گونم چکید

چشمش دنباله اشکم میرفت ، چونم رد شد و افتاد رو زمین
 رده اشکمو پاک کرد و
 با دستش دستای بیجونمو گرفت و آورد بالا ، اروم اروم انگشترمو از دستم
 درآورد

فقط تو چشاش خیره شدم
 خنده ای از سره ناباوری کردم و گفتم :
 - نه !!! نه !!! من دارم کاب* و*س میبینم
 خندیدم و ادامه دادم :
 - امکان نداره.... عطا ترو قران... ترو هر کی میپرستی اینجوری نکن بزار من
 حرف بزنم

تو چشمام با خشم داد زد :
 - چه حرفی ؟! تهدیدت کرده؟! به زور بردنت؟!
 یه پوزخند زد و اضافه کرد :
 - پس چرا به من نگفتی؟! حرفای جمال و شروینم الکیه؟! شروین که داداشته
 برای چی باید دروغ بگه ؟!

خواستم حرف بزنم که دستشو به معنی سکوت آورد بالا :
 - دیگه بسه هر چقدر غرورموزیره پات له کردی... تا یه ساعت دیگه بهتره از
 این خونه بری دیگه نمیخوام چشمم بهت بیوفته، گم میشی بیرون نه من تویی
 میشناسم نه تویی منو
 و درو باز کرد و رفت

با رفتنش تمامه صحنه های با هم بودنمون از جلوی چشم رد شد
تمامه دیلوگامون ، تمامه تلخی و شیرینیاشون

" -دختره نفهم من اصلا بهت زدم که افتادی روزمین ناله میکنی "

اشکام بازم راهه خودشو پیدا کرد و ریخت

" -بیا بخور کوچولو چشت میمونه "

زانوهام شل شد و بیحال افتادم روزمین

" او... با من ازدواج میکنی؟؟ "

با یادآوری اون روز ، اون روزه شیرینی که الان شده بود یه خاطره تلخ نفسم
گرفت

احساس میکردم اکسیژنی واسم نمونه برای تنفس
نفسم رفت

نفسم نداشت حرف بزنم

نفسم حرفامو باور نکرد

به همین سادگی تموم شد

به همین سادگی تمامه حرفای عاشقونشو ، تمامه قول و قراراشو فراموش کرد

به همین سادگی گفت برو
 روزه عروسیم، روزی که یک سال تمام برایش برنامه ریزی کرده بودم، شد روزه
 مرگ تمامه عشق و احساساتم
 شد سند رفتنم برای همیشه
 ضجه زدم.... ضجه زدم و داد زدم:

- عطا هیچ وقت نمیبخشمت

تمامه وسایلمو جمع کرده بودم... تو ایینه به خودم نگاه کردم
 دختری با صورته رنگ پریده و دماغ و چشایه قرمز
 چشایی که دیگه هیچ امید و احساسی توش نیست
 به دور تا دوره اتاق نگاه کردم
 چه خاطره ها که تو اینجا نداشتیم با هم

" دستمو بردارم جیغ میکشی "

با یاده اون روز لبخنده تلخی نشست رو لبم
 تصمیمو گرفته بودم... میرم بی هیچ حرفی... همونجور که عطا میخواست...
 ورق خودکارو برداشتم تا آخرین حرفامو باهاش بزنم
 حرفایی که تو دلم تلمبار شده بود و اجازه نداشتم خالیش کنم
 شروع کردم:

"به اسم رب عشق"

★ سه شنبه ۱۲ اذر ★

"سلام عطا"

شاید وقتی این نامرو بخونی که دیگه پیشت نباشم ...
 اتفاقی که خودت باعث شدی و تنها خودت مقصری ...
 نداشتی حرف بزnm نداشتی بگم بهم چی گذشت
 گوشاتو بستی رو واقعیت باشه منم به حرفت گوش میدم هیچی نمیگم
 هیچی نمیگم تا خودت بفهمی ،

تا خودت بفهمی اونی که مقصره من نبودم
 هیچ حرفه دیگه ای ندارم فقط اینو بدون یادم میمونه تمامه عشقی که بهم
 داشتی انقدر کوچیک و پوچ بود که با دو تا جمله از بین رفت ، یادم میمونه و
 اینو بدون اگر یه روزی جلوی پام زانو بزنیو بگی "غلط کردم" هیچ وقت
 نمیخشمت هیچ وقت ...

خدافظ برای همیشه

عاشق دلباخته اوا سرگردون تو خیابون راه میرفتم

نمیدونستم کجا فقط میرفتم

بدونه هیچ هدفی ، بدونه هیچ مقصدی ... فقط میرفتم تا از این شکنجگاهه

احساسم دور بشم

وایسادم

به اطرافم نگاه کردم... تازه فهمیدم کجام کناره خیابونی که هر ثانیه ده تا ماشین با سرعت ازش رد میشه

چی میشه اگه یه قدم برم جلوتر تا تموم بشه این زندگیه نکبتی؟!

چی میشه اگه برم و تموم کنم این همه رنجو... این همه خستگی روحو خسته ام خدایا... خسته از ادما... خسته از دنیا... با تمامه اتفاقاتش

امروز روزه عروسیم بود.... ولی برام کردیش عزا

امروز روزی بود که عشقم برای همیشه کناره خودم میموند ولی برای همیشه ازم دورش کردی

وقتی این همه میخواستی زجرم بدی برای چی منو افریدی؟!

نگاهم چرخید به رو به روم.... دختر کوچولوی صورتی پوش اون طرفه خیابون با بادکنک وایساده بود و به مامانش التماس میکرد عروسک براش بخره

حتی بچگی هامم خوب نبود ...

کلافه پوفی کشیدم و برگشتم تو پیاده رو

هر چقدر سخت باشه این زندگي، هر چقدر مسخره

ولی نمیتونم کاری کنم که خدا نميخواه

خدایی که باهم از اوله عمرم لج کرده

راه افتادم سمت خونه شروین اول باید حسابه اونو برسم

قلبم سرد شده بود.. انگار هیچ تپشی نداشت، انگار هیچ احساسی دیگه توش

نبود

راه طولانی بود... مخصوصاً وقتی نمیدونستی کجایی
 رفتم و فکر کردم به ایندم
 به اینکه بدونه عطا چیکار کنم
 بدونه عطا چطوری طاقت بیارم
 چطوری ببخشمش؟! اصلاً ببخشمش؟! بعده اون حرفایی که بهم زد ، بعده
 اون همه تهمت ، حتی نداشت دهنم باز بشه
 یه روزی حتی آگه به پامم بیوفته نمیبخشمش
 اون تمامه عشق و احساستمو خرد کرد
 تمامه شخصیتمو
 تمامه شیرینی که تازه داشت جوونه میزد
 به خودم اومدم که دیدم رو به روی خونه شروینم
 حتی نمیدونم چجوری رسیدم به اینجا
 با خشم به سمتش رفتم
 دستمو بدونه ثانیه ای مکث روزنگ گذاشتم
 با دندونایی جفت شده از عصبانیت منتظره باز شدنه در بودم
 میدونستم تقصیره شروین نیست
 ولی باید یکی باشه که با خالی کردنه خشم و ناراحتیام یکم اروم بشم
 یکی باشه که بگه چیکار کنم
 با دادی که از پشتته در میومد دستمو از روزنگ برداشتم
 در باز شد و پشت بندش صدای داده شروین :
 -چه خبره مگه س-....

با دیدنم حرف تو دهنش ماسید

بهت زده لب زد :

-اوا-

با خشم هلمش دادم تو و پشت بندش خودم رفتم تو خونه

با عصبانیت تو چشاش زل زدم که اخماش کم کم رفت تو هم

قبل از اینکه حرف بزنه صدامو بردم بالا و داد زدم :

-تو برای چی اون حرفارو به عطا گفتی؟! مگه بهت نگفتم نگو خودم بهت

تو ضیح میدم؟! هیچ میدونی تو چیکار کردی؟! هیچ میدونی اون ارین پست

فطرت چه غلطی کرده؟! هیچ میدونی عشقه جنابالی هر چی از دهنش دراومد

بهم گفته؟!!

اروم شدم و با بغضی که تو گلوم نشسته بود ادامه دادم:

-هیچ میدونی عطا گفت دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت؟!!

چونم لرزید و افتادم رو زمینو شروع کردم زار زار گریه کردن

انگار تازه فهمیده بودم چیمو از دست دادم

چه بلایی سرم اومده

انگار تازه فهمیده بودم بدبخت تر از من تو دنیا نیست

گریه میکردم به حال و روزه قلبه شکستم

با گرم شدن شونم و پشت بندش صدای شروین که با مهربونی گفت :

-اوا اروم باش دختر... یه چیزایی از عطا شنیدم... ولی به جونه تو که عزیزترین

کسمی نمیدونم موضوع اصلی چیه

اوا چی شده؟! تو چرا اینجایی مگه نباید تو لباس عروسو...
 با گریه تو چشاش خیره شدم که حرفشو خرد و ادامه نداد
 زمزمه کردم:

-همه چیز تموم شد... همه چیزو تموم کرد....دیگه هیچ کسی رو ندارم
 کم کم اخماش رفت تو هم و سینش از خشم بالا پایین شد یه دفه داد زد:
 -حرف میزنمی یا نه
 با گریه تمامع موضوعو براش تعریف کردم
 از روزی که ارین داشت خودکشی میکرد تا امروزی که کشتم
 با ناباوری زانوهایش شل شد و افتاد کنارم
 با بهت زمزمه کرد:

-ولی چطوری؟! ول...ولی من فکر نمیکردم....واای خدای من، اوا ت...تو
 الان میخوای چیکار کنی
 سرمو تکون دادم و با گریه گفتم:
 -چیکار میتونم بکنم؟!عشقم برای یه مشت حرفه چرت ولم کرد گفت برو
 گمشو....چیکار میتونم کنم!؟

تو بغله شروین ضجه میزدم برای دله سوخته خودم
 کمرمو میمالید و زیره لب سعی میکرد ارومم کنه...ولی اروم نمیشدم...تمامه
 دنیام سیاه شده...دیگه هیچ امیدی ندارم...هیچ هدفی ندارم باید چیکار کنم
 بدون عطا

-اوا اروم باش...میریم با عطا حرف میزنیم اون موقع عصبی بود یه چیزی
 گفته تو به دل نگیر ببخشش..میریم باهش حرف میزنیم باشه!؟

با حق از بغلش او مدم بیرون و حق زدم :

-نـــــه نمیبخشم....نمیتونم ببخشم...اون خردم کرد...نذاشت حرف

بزنم...نمیبخشمش

رو موکت دراز کشیدم و گریه کردم

شروین رفت...ممنونم ازش که میزاره تنها باشم

گریه میکردم برای تمامه خاطراتمون

خودمو رو موکت کشیدم و رفتم سمت کولمو

با کلی زحمت گوشیمو دراوردمو رفتم رو گالری

رو اولین عکس وایسادم

تو شهر بازی بودیم و با دلچکی که صورتشو سفید کرده بود و یه دماغه قرمز

گنده داشت عکس میگرفتیم

چقدر اون روز خندیدیم

با یادش وسطه گریه خندیدم

زدم بعدی تو جمشیدیه

با دیدنه این عکس گریم شدیدتر شد

زدم بعدی

تو ساحل داده بودیم یکی از اون مردا از مون عکس گرفته بود

درحالی که بغله هم بودیم انگشتر و به سمته دوربین گرفته بودم و با خوشحالی

بهش اشاره میکردم

چشمامو بستم تا نبینم قلبی که خرد شدرو

گوشیو پرت کردم اونور و سرمو گذاشتم رو موکت و انقدر گریه کردم که
چشمم گرم شد و به خواب رفتم

با شنیدن صداهایی که اطرافم میومد اروم چشمامو باز کردم

با تعجب به ادمای بالا سرم نگاه میکردم

اوینا ، شروین ، رکسانا و یه پسر دیگه که قیافش آشنا بود

اوینا با دیدنه چشمای بازم ذوق زده جیغ کشید :

- بالآخره به هوش اومد

اومد سمتم و با خوشحالی گفت:

-سلام عزیزه دلم ..بهتری؟

با تعجب کردنمو ماساژ دادم و بلند شدم

با تعجب گفتم :

-اره

از شنیدن صدایی که داشتم بغیه حرفمو خوردم

صدام کاملا گرفته و دو رگه شده بود

با چشای گرد شده گفتم :

-چی شده؟! صدام چرا این شکلیه!؟

اوینا صورتش گرفته شد و با مکث برگشت طرفه بقیه و با صدای اروم گفت :

-بچه ها شما بیرون باشید من باهاس حرف میزنم

تعجب کرده بودم اینا چرا اینجوری رفتار میکنند

اصلا من کجام!؟

به اطرافم نگاه کردم... یه اتاق با دیوارای سفید و یه میبل کوچیک اون گوشه

اوینا رو تخت نشست کنارم و با من و من شروع کرد :

-اوا... تو یادت میاد چی شده؟!

با تعجب چشامو گرد کردم و با خنده ای از تعجب گفتم :

-چی شده مگه ؟!

یه پوفی کشید و شروع کرد صحبت کردن

با هر جملش چیزی تو درونم فرو میریخت و تک تک صحنه ها جلوی

چشمام زنده میشد

تمامه حرکتها... تمامه گریه هام... تمامه اون دیوونه بازیام که واسه نبوده عطا

بود

سرشو انداخت پایین و ادامه داد :

-این چند روزه ام که فقد بهت ارامبخش میزدن تا اروم بشی

تا چه شاتو میبستی تو خواب یا گریه میکردی یا جیغ میکشیدی یا فقط اسممه

عطا ورده زبونت بود

دهنم بسته شده بود... هیچ حرف و حرکتی نمیتونستم بکنم

با زدن حرفی که در ادامش گفت دیگه هیچ کاری نتونستم بکنم

با کلافگی سرشو انداخت پایین و گفت :

-تصمیم گرفتیم با من بیای شمال... اونجا با هم زندگی میکنیم دور از همه

کسایی که اینجان و باعثه عذابت میشن

آخرین نگاهه خیسمو به شهره دود گرفته تهران انداختم

شهری که تمامه قلبوو وجودم توش زندگی میکنه
 شهری که این چند وقته به امیده اینکه عطا برای عذرخواهی میاد ، تونستم
 توش زنده بمونم

شهری که با تمامه الودگیاش برام شیرین ترین لحظاته عمرمو ساخت و به
 همون اندازه تل*خ*ترین خاطراتمو برام به یادگار گذاشت
 با صدای اوینا چشم از شهر گرفتم
 کنارم و ایساده دستشو گذاشت رو شونم و با ناراحتی گفت :

-حالت خوبه اوا؟ برای چی گریه میکنی؟

اشکامو پاک کردم و بدونه جواب بهش ساکمو برداشتم و از پله های
 اتوب*و*س دو نه دونه رفتم بالا

رو صندلی مورد نظر نشستم که چشمم خورد به زن و مرد صندلی بغلیمون،
 زنه سرشورو شونه ی مردش گذاشته بود و فارغ از اینکه چه دلها خرد نمیشه،
 لبخند میزد

منم یه روزی اینجوری به عطا تکیه میکردم

ولی از اون تکیه گاه هیچی نمونده ، هیچی....

با احساسه نشستن اوینا کنارم ، سرمو برگردوندم طرفه پنجره و به ادمایی که به
 مسافرا دست تکون میدادن نگاه کردم

با صدای اوینا حواسمو دادم بهش

با دلخوری و عصبانیت گفت :

-اوا چرا اینجوری رفتار میکنی؟! من واسه خودت دارم میبرمت اونجا اونوقت

تو به من بی توجهی میکنی!؟

کلافه پوفی کشیدم و سرمو عصبی برگردوندم طرفش و با خشم گفتم :
 -مگه من چیزی گفتم؟! کاری کردم؟! دارم به دستوره خانوم گوش میدم دیگه
 اخماشو کرد تو هم و پشت بندش یه پوزخند زد و گفت :

-اخه دختره نفهم، بخاطره موندن تو شهری که یه پسره نفهم تر از خودت هر
 چی از دهنش دراومده بهت گفته اینجوری با منی که خواهرتم حرف میزنی؟!
 راست میگفت... این چند وقت حالم خیلی خرابه

دوری از عطا داره دیوونم میکنه

اینکه نمیدونم حالش خوبه یا نه

این که نمیدونم کجاست

این که نمیدونم داره به چی فکر میکنه...ینی به من فکر میکنه؟! ینی تاحالا
 حقیقتو فهمیده؟!!

به افکاره خودم یه پوزخند زدم و بی هیچ حرفی برگشتم طرفه پنجره

خدایا عطا خیلی نامرده خیلی

تا دوز اول به خودم امید میدادم میاد عذرخواهی میکنه میبخشمش

ولی با گذشت تک به تکه روزهای هفته ، امیدم کمرنگ تر میشد و فکره مثبتم

محوتر

حالا با کدوم امیدی دیگه منتظر بشینم؟!!

خودمم بخوام...قلبه شکستم دیگه نمیزاره ببخشمش

قلبی که خردش کرد

با یاده مزه حرفاش که هنوز تو گوشم بود اشکام مثله مروارید دونه دونه چکید

همینجا از خدا میخوام تقاص تمامه این اشکامو که تو باعثه ریختش شدیو
ازت بگیره... تک... به تک... شو

اروم چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم تا از دسته فکر و خیال راحت بشم
چشمام گرم شد و اروم به خواب رفتم

"بلند خندیدم و پریدم تو بغله عطا و داد زدم:

- وای عطا فردا عروسیمونه

جیغ زدم و با شوق و ذوق ادامه دادم:

- فردا من سفید میپوشم شما مشکی... موهاتم فسن کن خوشگلتر بشی عشقم
بلند خندید و لپمو کشید:

- وروجک خودم

چشمامو با لذت بستم وقتی باز کردم، کناره عطا تو یه مسیری که پر از ادم بود
و هر کدومشون دست و جیغ میکشیدن، دیدم

با ذوق تو لباس عروسه نازم و دسته گله لیلیومی که تو دستم بود راه میرفتم

به عطا نگاه کردم که برگشت و بهم لبخند زد

سرشو آورد کناره گوشم و زمزمه کرد:

- بالاخره امشب قانونیم ماله خودم میشی

جیغی از سرخوشی و خوشبختی کشیدم

که با دیدنه محو شدنه دونه به دونه ی مهمونا لبخندم پر کشید

با بهت به مسیره سپاهی که رو به روم بود نگاه کردم

برگشتم طرفه عطا که با دیدنه جای خالیش تمامه و خودمو وحشت گرفت

با ترس داد زدم:

- عطا کجایی؟؟

با شنیدن صدای آشنا یه متر پریدم بالا

انگار صدا اکر شدست ، خنده ترسناکی کرد و گفت :

- بهت گفته بودم اگه بهم نرنی عروسیتو ... خودم دست به کار میشم

دست و پام شروع به لرزیدن کرد

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم

عطا با صورته پر از اشک خیره بهم شده بود و ارین عوضی کنارش بلند

میخندید

هق هقم بلند شد

عطا با گریه و بهت لب زد :

- چطور تونستی؟؟

با گریه دوییدم سمت عطا

داد میزدم ضجه میزدم

ولی عطا هر لحظه دور تر میشد

انقدر دور شد که فقط من موندم و سیاهی """"

با احساسه خیس شدن صورتم با وحشت چشمامو باز کردم

با نفس نفس وحشت زده به اطرافم نگاه کردم

سینم از ترس خوابی که دیدم بالا پایین میرفت

چشم خورد به اوینا که با چشای اشکی نگام میکرد پشت سر شم هزار تا

چشم که چشمشون رو من بود

اوینا با اشک بغلم کرد و اروم زد زیره گریه
 انگار تازه موقعیته خودمو درک کردم
 حتما کلی جیغ و داد کردم تو خواب که اینا اینجوری میکنن
 اوینارو از بغله خودم اوردم بیرون و به یه کلمه که "خوبم" اکتفا کردم
 چه خوابی بود... خواب نبود بیشتر شبیه کاب*و* سا خاطرات و ارزوهایی که
 میخواست برآورده بشه ولی نشد
 چنتا نفسه عمیق کشیدم تا اروم بشم
 یه پوزخند به اوای الان زدم
 این اوارو تغییرش میدم
 نمیزارم دیگه هیچ عشقی از عطا تو سینم بمونه
 میشم یه اوای سرد که فهمیده هیچ کدوم از ادما ارزشه عشقو ندارم
 هر چند میدونم سخته ولی باید تلاشمو کنم
 دیگه زندگیم مثله قدیم همیشه چون دیگه عطایی نیست
 پس - خودمو میسازم و از زندگی تو شهری که هیچ - شناختی ازش ندارم شروع
 میکنم

با بی تفاوتی رو به روی خانومی که قرار بود مهره تایید آموزشمو بده وایساده
 بودم
 خانومه سرشو تکون داد و با تحسین گفت :

-محشره... از الان استخدامی... از فردا ساعته ۹ صبح تا ۶ عصر ساعت
 کاریته میای چنتا سانس آموزش ر*ق*ص*ص داری
 حقوقتم ۵۰۰ تومنه.... مگر اینکه تو بخشه خصوصیم کار کنی که اون حقوقه
 جدا داره

بیا اهمیت نشستم رو صندلی و پرسیدم :

-بخشه خصوصی کجاست ؟

فهمیده بودم خانومه تعجب کرده... هر کی بود تعجب میکرد ادم یخ تر بی
 تفاوت از من تو دنیا نیست

هر کسه دیگه ای بود از ذوق اینکه تو معروف ترین باشگاه مازندران کار پیدا
 کرده میمرد

سرشو انداخت پایین و همونجور که برگه ابو امضا میکرد گفت :

-میری به صورت خصوصی به یکی ر*ق*ص*ص آموزش میدی که حقوقش
 خیلی عالیه... اگه کارت خوب باشه ۲ میلیونو راحت میگیری شاید بیشتر
 ...اتفاقا یه دختره خیلی پولدار هست بهم گفته برگردم دنباله یه مربی خوب
 ...اگه میخوای ترو معرفی کنم!؟

مطمئنن قبول میکردم... ۲ میلیون کجا ، ۵۰۰ تومن کجا

سرمو تگون دادم و همونجوری که بلند میشدم گفتم :

-خوبه قبوله... ولی از کیه!؟

سرشو کرد تو برگه ها و با کمی بررسی گفت :

- بهش زنگ میزنم ادر سه شو میگیرم از فردا برو ... ساعت شم بهت زنگ میزنم
میگم

تعجب کردم ولی مثله همیشه هیچ اثر تعجبی تو چهرم مشخص نبود
فکرمو به زبون اوردم و گفتم :

- مگه باید برم خونه؟! تو باشگاه نیست مگه؟!!

- نه خصوصی تو خونه ... دختره خوبیه نگران نباش
سرمو تکون دادم و بهش دست دادم :

- باشه پس منتظره تماستون هستم خداحافظ

از باشگاه زدم بیرون

حدوده ۵ ماهی همیشه که خودمو با اینجا تقریبا سازگار کردم

چند روزه دنباله کار بودم که شاید روزام تندتر و بدونه فکر کردن بگذره
.... خوبه که جایه خوبیم پیدا کردم

تا کسی گرفتم که بعده ۵دقه دمه دره خونه بودم

بعد از حساب کردن پیاده شدم و رفتم تو خونه کوچیکی که با اوینا اجارش

کرده بودیم . اون بیچاره هم از صب تا شب تو اون شرکته مسخرست

کلافه کلیدو پرت کردم رو مبل و رفتم تو اتاقه دو نفرمون

بعد از کندن لباسام رفتم تو حموم و شیره اب سردو باز کردم

زیرش وایسادم و چشمامو بستم

از سردی اب تمامه بدنم مور مور میشد

""_عطا بیا اینجا خیس شدی ""

چشمام اینه جن زده ها باز شد

""_دیگه منو بغل نکن ""

تمام دیالوگا تو سرم میچرخید عصبی یه داده بلند از یاداواری خاطرات کشیدم
و شیره اب و بستم و رفتم بیرون

""-خوبه ما شالله صدای پسره خوب به دلت نشسته...گو شاتو بیشتر کار
نداز واسش، اخرم بیخ ریش خودمی ""

گوشامو گرفتم و جیغ زدم:

-خفه شید...خفه شید

قطع نمیشن همه حرفاش تو گوشم اکو میشد

گرم گرفته بود از عذابی که میکشم

سرمو با بغض گذاشتم رو زمین و چشمامو بستم

""-وروجک من ""

زدم زیره گریه...هق هق میکردم به حال و روزه الانم

به خاطراتی که نمیتونم از ذهنم دورش کنم و باعثه عذابم میشد

گریه کردم به پوچ بودن خودم
انقدر گریه کردم که بدون هیچ پوششی رو زمین سرامیک خوابم برد
با تعجب به خونه رو به روم نگاه میکردم
یه بار دیگه به ادرس نگاه کردم... درست اومده بودم
زنگه قصری که جلوم بودو زدم
به اندازه عمارت عطا بود ولی کوچیک تر
درش با یه تیک باز شد
یه پوف—بلند بالایی کشیدم و رفتم تو خونه
رو سنگ فرشها به سمت خونه میرفتم
خواستم از پله هاش بالا برم که در باز شد و یه دختره جوونه خوشگل سر تا پا
صورتی اومد بیرون
با خوش رویی گفت:
-سلام عزیزم... خوش اومدی... اوا خانوم هستید دیگه
همونجور دستشم دراز کرد
دستشو گرفتم و سعی کردم لحنم احساس داشته باشه
یه لبخند کوچیک زدم و گفتم:
-سلام... بله خودم هستم
با لبخند به در خونه اشاره کرد و همونجوری که میرفتیم تو خونه گفت:
-خوشبختم گلم منم سمانه ام... اونیه که قراره بهش ر*ق*ص* یاد بدی منم
...سیمین خانوم گفت ر*ق*صت محشره
یه لبخند کوچیک زدم و سرمو تکون دادم:

-یه ذره هنر بلدیم ، ایشون دیگه خیلی بزرگش کردن
 یه خنده بلندی کرد که با داده یکی از طبقه بالا خندش نصفه موند
 داد زد :

-سمانه گوشیه من کو؟؟
 با تعجب به صدای شخصی که داشت همینجور اریده میکشید و از پله ها
 میومد پایین گوش دادم
 از دیدنه تپش تعجبم صد برابر شد
 با اخم به سمت سمانه که رفت گوشه دیوار وایساده بود میرفت
 هنوز چشمش به من نیوفتاده بود
 سرش داد زد :

-باز تو گوشیه منو برداشتی؟! میگم چرا زنگ
 نمیزنه بیدار بشم... خواب موندم خیالت راحت شد
 با چشاش هی به من اشاره میکرد
 منم خودمو زدم به کوچه علی چپ به در و دیوار نگاه کردم
 فهمیدم پسره برگشت طرفه من
 نگاش کردم و اروم یه سلام گفتم
 چشاس گرد شد
 فهمیدم اروم زیره لب به سمانه گفت "این کیه "

سمانه بدونه توجه به اون یه خنده برای ماست مالی کردن ، کرد و اومد طرفم
 -خب عزیزم بیا بریم سالنمونو بهت نشون بدم تا اونجا با هم تمرین کنیم

دیگه به پسره نگاه نکردم و با هم رفتیم طبقه پایین که یه سالن خیلی قشنگ و تقریبا بزرگ داشت

رفت سمت صمبه و روشنش کرد

شال و مانتو مو دراوردم

با بلوز شلواره سفید مشکی کنارش وایسام

و شروع کردم توضیح دادن اولیه برای ر*ق*صش

کلی بهش حرکت یاد دادم اخر خسته رو مبله قهوه ای چرم ولو شدم

نفس نفس میزد

با صدای جیغه دختره حواسمو دادم بهش

با ذوق پرید بالا و جیغ زد :

-والله عالی بود تا حالا هیچ کدوم از مربی ر*ق*صام انقدر خوب

یاد نداده بودن، نگاه چه خوب میر*ق*صم

و یه قر داد

خندم گرفته بود ولی خب انگار خندیدن از یادم رفته بود

تو دلم اروم خندیدم

اومد جلوم و با لحنه پوزش گفت :

-واقعا ببخشید داداشم اونجوری اومد جلوت

نمیدونست میخواید بیاید ورنه اونجوری با داد و بیداد نمیومد پایین

لبخند کوچیکی زدم و گفتم :

-بیخیال راحت باش

بلند شدم و بعد از پوشیدن مانتو و سر کردن شال

قصد رفتن کردم که دیدم پرید جلوم
 یکم من و من کرد و اخر با ترس گفت :
 -بیخشید میتونم شمارتو داشته باشم؟!
 سرمو تکون دادم :
 -اره عزیزم حتما
 بعد از دانه شماره خسته و کوفته برگشتم خونه
 حالم خیلی بد بود...مخصوصا اینکه سرمام خورده بودم
 دیروز رو سرمامیکه سرد بی لباس و خیس خوابیدم...خب معلومه سرما
 میخورم
 گوشیمو برداشتم و دستای لرزونمو رو گالری کشیدم
 عکسامون باز شد
 هر کاری کردم نتونستم عکسامونو پاک کنم
 نتونستم خاطراته شیرینمو پاک کنم
 میشه گفت تنها چیزایی که باهاشون زنده موندم
 دستم خورد به عکسی که با عطا جلوی برج میلاد وایساده بودیم و میخندیدیم
 چشمم خیره بود فقد تو چشای ایبه عطا
 چشایی که دنیام توشونن
 چقدر شاد بودیم اون روزا
 حاضرم تمامه عمرمو بدم فقد یه روز برگردم به اون روزا

یادش بخیر اون روز عطا هر کی نگام میکرد یه تیکه بهش مینداخت ، خانوما نگاه نمیکرد... شانسه منم همه پسر مسر خیره بودن ولم نمیکردن

با یاده اون روزا خنده تلخی کردم

با صدای گریه شدید از خواب پریدم

با وحشت به اوینا که گوشه دیوار نشسته بود و زار زار گریه میکرد نگاه کردم

از رو تخت پریدم و رفتم سمتش

وحشت زده با چشای گرد شده داد زدم :

-اوینا چی شده؟؟

سرشو گرفت بالا تو چشای کاسه خونش نگاه کردم

با ترس ادامه دادم :

-اوینا ابجی جونم چی شده عزیزم چرا گریه میکنی؟؟

هق هقش بلند شد و همونجوری که با زور وسطه گریه حرف میزد گفت :

-بخاطرره یه اشتباه اخراجم کرد پسره عوضی

زار میزد

بهت زده گفتم :

-چی؟! ینی چی؟! اخراج شدی؟! چه اشتباهی

سرشو گذاشته بود رو زانوشو همونجور که گریه میکرد گفت :

-تو جمع...یه حسابو حواسم پرت شد اشتباه نوشتم به کل حساب اشتباه

دراومد....صادقیم اخراجم کرد

چشمامو گرد کردم :

-اخه حواست به چی پرت شد که همیچین اشتباهی کردی

یک دفه گریش قطع شد

سرشو گرفت بالا و اشکاشو پاک کرد و همونجوری گفت :

-هیچی....بیخیال یه کار دیگه پیدا میکنم

اخمام رفت تو هم....یه چیزی شده من خبر ندارم مطمئنم

تغییر حالت از این تابلوتر؟!

با اخم گفتم :

-چی شده که من نمیدونم؟! حواست به چی پرت شد؟! بهتره منو نیپچونی که

بد میبینی

تو چشمام خیره شد

چشماش مردود بین دو تا چشمم میچرخید

از بینه دندونای چفت شده با عصبانیت گفتم :

-راستشو بگو چی شده؟!

سرشو انداخت پایین و با من و من گفت :

-چه...چند روز پیش....ا...اری...ارین زنگ زد

با بهت بهش خیره شدم

جملشو زمزمه مانند برای خودم تکرار کردم "ارین زنگ زد"؟!

دستم و حشت زده گذاشتم جلو دهنم

با چشای گرد شده از ترسم به اوینا نگاه میکردم

...ارین برای چی زنگ زده؟! نکنه باز میخواد کاری بکنه؟! نکنه میخواد تنها

کسمو ازم بگیره، تنها همدم و خواهرم

با لکنتی که از ترس به وجود آمده بود گفتم :

-ینی چی؟! برای چی؟! چی گفت؟! برای...

با لحنه اخطار امیزه اوینا بقیه حرفمو خوردم

همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت :

-اگه صبر کنی میگم

یه اه کشید و سرشو انداخت پایین و گفت :

-اولش که کلی با ترس زبون باز میکرد...گفت که پشیمونه...گفت که

پشیمونه از هر کاری که کرده و نکرده

گفت یکیش بازی دادن من بوده...گفت داره میره استرالیا..گفت دیگه بر

نمیگردم...گفت منو ببخش بابت تمامه کارایی که باهات کردم

بی جون به گوشه دیوار تکیه دادم و نفسمو اه مانند بیرون دادم

چقدر بده که به ادم ، به شخصیت ، به احساسات توهین بشه و اخر بگن

معذرت میخوام

انتظارم دارن ببخشمشون

سرمو برگردونم طرفه اوینا

سرشو گذاشته بود روزانوش و خودشو نکون میداد

میفهمش چقدر درد داره

چقدر قلب و روحشو اتیش زدن

تمامه صدای گریه های خاموشش تو گوشمه

چقدر که زور میزد صداش در نیاد

ولی میفهمیدم ، میفهمیدم چقدر درد میکشه از نبود و نامرد بودن عشقش

خودمو روزمین کشیدم و رفتم کنارش
 سعی کردم بی تفاوت با اتفاقی که افتاده باشم
 با خنده زدم یه شونش
 با خنده بی جون گفتم :

-بیخیال بابا... بره به درک پسره عوضی... با هم میگردیم یه کاره جدید پیدا
 میکنی

سرشو آورد بالا و یه لبخند کم رنگ زد
 بلند شدم و دستشو گرفتم تا بلند بشه
 با خنده زدم به شونشو و حلش دادم سمتش حموم و در ادامهش گفتم:
 -خب تا یه دوش حسابی بگیری خواهرتم یه املت درست میکنه واست
 خندید و رفت تو حموم

استینامو زدم بالا و به سمتش اسپرزخونه رفتم
 دره یخچالو باز کردم و فلفل دلمه ای با گوجه اوردم بیرون
 ریختمشون تو سینک و شروع کردم اب گرفتن

"-حداقل شستن که بلدی"

د ستام بی حس شد.... اب همینجور باز بود و صحنه های دلنشین اون روز
 جلو چشمم

کلافه خاطراتو زدم کنارو شروع کردم خرد کردن فلفل

"- من بلد نیستم"

یه اه بلند کشیدم و عصبی چاقورو کوییدم رو میز
 چرا یه لحظه نباید از جلو چشمم بره؟!
 چرا یه لحظه نباید آرامش داشته باشم
 با یاده اون روزا عذاب میکشم ، چون دیگه نیست
 چون دیگه وجود نخواهد داشت
 چون دیگه.....عطایی نیست
 با دستی که رو شونم نشست پریدم هوا
 با تعجب به اوینایی که با حوله سفید وایساده بود بالا سرم نگاه کردم
 با تعجب به فلفلا اشاره کرد و گفت :
 -از اون موقع که من رفتم درست نکردی؟!
 انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم زمان چجوری گذشت
 لبخند بی جونی زدم و بلند شدم
 سعی کردم لحنم پر انرژی باشه...ولی نبود
 -تا تو اینارو خرد کنی منم اومدم درست میکنم
 و سریع از اشپزخونه دراومدم و رفتم تو اتاق
 خدایا فقط ازت خواهش میکنم تقاص تمامه این روزامو از
 باعث و بانیش بگیر

عطا

دستمودراز کردم و پاکت سیگار و برداشتم
 حتی دیگه اینم بهم ارامش نمیده
 با یاده حرفای اوا لبخنده کم رنگی نشست گوشه لبم
 "انقدر بکش تا بمیری"
 اوا اوا اوا چیکار کردی با من نامرد
 چیکار کردی که خواب ندارم
 چیکار کردی که ارامش ندارم
 چیکار کردی که قلبم درد میکنه از نبودت
 از رو تخت بلند شدم و رفتم سمتة اتاقش
 تنها جایی که میتونستم کمی ارامش بگیرم
 باهام بد کرد
 تمامه قلبمو بهش دادم
 تمامه زندگیمو به پاش ریختم
 ولی چیکار کرد؟!
 با برادره کثیفم
 با یاده اون عکسا نفسم حبس شد
 چیکار کردی که حتی با تمامه بدیات هنوزم دوست دارم
 دره اتاقشو تنه همدم این روزامو باز کردم و رفتم توش
 هنوز بوش توی اتاق بود

یه نفس عمیق کشیدم
 آه اوا کاش تمامه اینا کاب*و*س بود
 کاش تموم میشد و تو الان کنارم بودی
 خودت نخواستی... خودت بد کردی
 جلوی اینه وایسادم
 به شخصه رو به روم نگاه کردم
 یه ادم رنگ و رو پریده
 یه ادمی که از بی خوابی زیره چشاش سیاه شده بود
 این عطایی نیست که من بودم
 عطایی که اگر میکشنتش انقدر در به داغون نمیشد... عطایی که نامرتب پا شو
 از اتاقش نمیزاشت بیرون
 ولی الان چی
 شدم عزا داره لحظه های عمرم که روز به روز با حبس شدن تو این اتاق میگذره
 شدم عطایی که برای عشقی که نامردی کرد سیاه میپوشه چون دوست داشت
 ... که شاید ارامشی که اون میگفتو ازش بگیرم
 ولی تنها چیزی که بهم میده درد و عذابه
 چه شمم خورد به عکسای دونفره ای که شاستی کرده بودم و دور تا دوره اتاق
 نصب کرده بودم
 چشممو رو تک تکه عکسا میچرخوندم و خاطرات برام زنده میشد
 خاطراتی که هم ارامش میده و هم عذاب برای روحم
 چشمم ثابت موند رو عکسی که تک بود

عکسی که هر چقدر اسرار کرد بهش ندادم
 رو به روش وایسام
 اروم اروم لبخند او مد رو لبم
 چه با لذت چنگالو گرفته بودن جلوش و لبخندی میزد که با هر نگاه کردن
 بهش لبخندم پرنگ تر میشد
 چشمم رو تک تکه جزء صورتش میچرخوندم
 ابروهاش ، گوشاش ، لباس که قرار بود فقط ماله من باشه ولی قولشو شیکوند
 چشایی که ارامش و دنیام توش خلاصه میشد
 ولی الان ...
 هیچ کدومشونو ندارم
 نه چشاشو ... نه خنده هاشو ... نه اخماشو ...
 چیزی تو گلویم باعثه خفگیم میشد . چیزی که از وقتی رفته سعی میکردم
 خاموش کنم
 ولی دیگه نمیتونم ... نمیتونم
 بغضم شکست و مثله مردی که تمامه زندگیشو ازش گرفتن و هیچ کاری
 نتونست بکنه گریه کردم
 با یادش گریم شدیدتر میشد
 زانو هام خم شد و افتادم رو زمین
 ضجه میزدم برای خاطراتی که گذشته و هیچ وقت دیگه نمیتونم برشون گردونم
 برای کسی که رفته و نامردانه قلبم از جا کند و رفت

رفتم سمتہ میزش.. میزی که آخرین حرفای عشقم روش گذاشته شده بود
 نشستم رو صندلی و برای هزارمین بار شروع کردم به خوندن
 هر کلمه ای که میخوندم احساس میکردم راهو اشتباه رفتم
 احساس میکردم دارم مسیره یه طرفرو برعکس میرم
 ولی با یاده اون عکسا... با یاده حرفای ارین... حرفای جمال... تمامه این حسا
 نابود میشد

با چشای اشکی بلند شدم و رفتم سمتہ کمدمش
 بازش کردم

حتی لباساشم باخودش نبرد
 کاش میبرد تا دیگه بوش نباشه
 تا دیگه خاطراتمون با هر لباسش برام زنده نشه
 چشمای تارم رو لباسه عروسه سفیدی که لکه های سیاه روش بود متوقف شد

"-اوا اینه فرشته ها شدی ، خیلی خوشگلتر شدی وروجکه من"

لباس عروسو از تو کمدم دراوردم و رو به روم نگهش داشتم
 گریم شدت گرفت
 لباس عروسو اوردم بالا و وسطه گریه بلند خندیدم و دوره خودم چرخوندمش

"-واای عطا بیارم پایین میترسم"

میخندیدم و میچرخوندمش
صدای خنده هاش تو گوشم اکو میشد
انگار واقعا تو دستام بود و میچرخوندمش و اونم از ترس جیغ میزد و میخندید
کم کم صداها قطع شد و خنده من اروم تر
یهو وایسادم با بهت به لباس عروس نگاه کردم
خدایا دیوونه شدم؟!
چونم لرزید و با لباس عروس افتادم رو زمین
با گریه فریاد کشیدم:
- اواااااااا تو چیکار کردی با من لعنتی
داد زدم و ادامه دادم:

- چرااااااا ایـــــن کـــــارو با مـــــن کردی؟! چرااااااااا یه کاری کردی که دیگه
پیشم نباشی

اشک ریختم و با صدای تحلیل رفته از بغض رو به خدا گفتم:
- یا منو بکش تا راحت بشم از نبودش، یا منو از این کاب*و*س بیدار کنو
بزار یه کاب*و*س بمونه تموم بشه همین
لباسو گرفتم تو بغلم و با تمامه وجود بوش کردم
هنوز بوی اوارو میداد
چشمامو بستم و بغلش کردم
انقدر بوش کردم که نمیدونم کی چشمام گرم شد و به خواب رفتم

با صدای کوبیده شونده در اروم چشمامو باز کردم

با حیرونی به اطرافم نگاه میکردم

تازه یادم افتاد چرا اینجام

بازم صدای در اومد با کلافگی بلند شدم و قفله درو باز کردم

عصبی به فرشته خانومی که با ترس و نگرانی تو چشمام نگاه کرد، خیره شدم

با خشم گفتم:

-بله؟! مگه نگفتم بمیرم پاتونو این بالا نذارید؟! مگه نگفتم کاری به من

نداشته باشید!؟

با ترس و لکنت زبون باز کرد و گفت:

-ب...بخشید پسر... ولی مجبور شدم بیام... والا... اقا... اقا... ارین اومده

با شنیدم حرفش انگار تمامه وجودمو اتیش زدن

با خشم نعره کشیدم:

-بیـــــــــــــــــجا کـــــــــــــــــردن راشـــــــــــــــــش دادن مگه نگفتم پای این

اشغال تو خونم با از نشه

اینو گفتم و اینه گرگه زخمی دوییدم سمته پایین

داد میزدم و میدوییدم تا سریع برسم و تمامه غذایی که دارم میکشموروش

خالی کنم

به پایینه پله ها رسیدم که چشم تو چشمش شدم

با غم بهم خیره شده بود

از خشم سینم بالا پایین میشد

اسمشو با خشم داد زدم و حمله کردم سمتش

ترسید و رو میل ولو شد
 از یقش گرفتم و بلندش کردم
 تو صورتش داد زدم:
 -ب---رای چ---ی او---دی اینج---ا؟! او مدی ب---دبخت---یمو
 بیینی؟! تا دلت خنک بشه؟!
 سعی میکرد یقشو از دستم بکشه بیرون
 ولی من همچنان تو صورتش نعره میکشیدم
 با شنیدن صدای گریش بهت زده دست از داد کشیدن برداشتم
 گریه میکرد و کلماته نامفهوم می میگفت
 با خشم حلش دادم که پرت شد رو میل
 پوزخند زدم و با تحقیر گفتم:
 -چیه؟! نکنه اوا تورم ول کرده که اینجوری داری زار میزنی؟! راستی بچه دار
 نش...
 با دادی که وسطه گریش کشید بقیه حرفمو خردم
 تو چشمام خیره شد و داد زد:
 -خفـه شـو
 اشکاشو پاک کرد و بلند شد
 دستامو کرده بودم تو جیبم
 کی فکرشو میکرد.... برادرم بشه دزده ناموسم

کی فکرشو میکرد عشقم که قرار بود زنه من بشه... تو بغله برادرم به خواب
میره

با شروع حرفش تمامه حواسمو دادم به اون

سرشو انداخت پایین و با غم شروع کرد:

-من دارم میرم استرالیا... شاید دیگه نتونستم برگردم... شاید واسه عزاداریمم
نیای که میدونم نمیای

من سرطان گرفتم... سرطان روده... دارم میرم استرالیا برای درمان... شاید
دیگه منو نبینی که میدونم از خداته

عطا بد کردم... چشمام کور شده بود و فقط یه چیزو میدید، اینکه عشقم قراره
زنه برادرم بشه

نمیخواستم... نمیتونستم تحمل کنم...

میدونم عطا... نامردم... تمامه برادریمونو از بین بردم، نابودش کردم... تمامه
کارام از احساسم سرچشمه میگرفت

بهت زده بهش خیره شده بودم و تک تکه کلماتشو سعی میکردم هضم کنم
.... بی جون افتاد رو مبل و ادامه داد:

-موضوع چیزی نبود که بهت گفتم... اوا تقصیری نداشت

همش کاره من بود... اون روز بیهوشش کردیم... اون نمیدونست چی شده
... نمیدونست تو خواب چه عکسایی که ازش نگرفتم... اون بی گ*ن*ه*ه

... میدونم نامردی کردم... ولی دسته خودم نبود... انگار یکی تو وجودم بود و
میگفت این کارو بکن اون کارو بکن.... عروسیتونو بهم زدم... تمامه زندگیتونو

نا بود کردم... الانم دارم تقاصشو پس میدم... دارم میمیرم... اوارو بعده روزه
 عروسیتون ندیدم... اون پیشع من نیومد... اون بیچاره....
 بقیه حرفش با توفی که تو صورتش کردم نصفه موند
 اوا

رویه پام وایسادم و چرخیدم و با تموم شدنه اهنگ متوقف شدم
 با نفس نفس سرمو اوردم بالا و به چشمای بهت زده سمانه نگاه کردم
 دهنشو باز کرد و با حیرت گفت:

-بابا قربونه ر*ق*صت و خودت بشم من اخه جیگر... به خدا بهم اینه خودت
 یاد ندیااا میکشمت

از لحنه حرفی که زد پقی زدم زیره خنده
 تو این دو روزه که با هاش کار کردم فهمیدم چقدر دختره خوبیه... چقدر
 خونگره... تازه هم سنم هستیم... همیشه گفت انقدر بامزست که منی که اینه
 کوهه یخ بودمویه کاری کرده اینجوری میخندم
 با خنده زدم به شونش و همونجوری که تو چشاش زل زده بودم گفتم:

-انقدر مزه نیرون بجای این حرفا بیا بهت یاد بدم که با هر اهنگی که میاد
 چجوری باید بر*ق*صی

استینامو نمایشی زدم بالا و موهامو زدم کنار و وایسادم جلوش
 -ببین انقدر باید آرامش داشته باشی که با قدرته تمرکز بتونی هر کاری که
 میخوایو با بدنت بکنی... بای...
 با صدای دادی که از بالای پله ها اومد بقیه حرفم نصفه موند:

پسره خشمگین پایین میومد و داد میزد:

-سمانه، سمانه

با تعجب به قیافه برزخی که تو چشای سمانه زل زده بود نگاه کردم

بیچاره سمانه مات و مبهوت و ایساده بود و فقط خیره

با تعجبی زمزمه کرد:

-سامان؟! چی شده؟! تو نمیدونی...

با دادی که زد پریدم بالا

با چشای قرمز شده داد زد:

-دختره بیش‌ور چند هزار دفه بهت گفتم به گوشی من دست نزن

هاااا؟؟؟

اخمام رفت تو هم... اخمای سمانه بدتر

واقعا که... کدوم برادریه جلو غریبه به خواهرش بی احترامی کنه؟!!

سمانه با عصبانیت رفت جلو زد به تخته سینش و با خشم کنترل شده گفت:

-یا ده... نتو میندی یا خودم میندمش... یادت نره دو دقه ازت بزرگترم...یه

بار دیگه بی احترامی کنی به با میگم تماما چه چیزایی که بهت دادرو بگیره

....درضمن

به من اشاره کرد و ادامه داد:

-الانم بفرما بیرون کار داریم

با تعجب برگشت طرفم.... فک کنم این دفه ام منو ندید... نکنه من نامرئیم

خودم خیر ندارم؟!!

با شرمندگی سرشو انداخت پایین و گفت:

-معذرت میخوام خانوم...بازم ندیدمتون

شونمو انداختم با او بی تفاوت گفتم :

-مشکلی نیست

اول یه نگاه به سمانه کرد و بعد تو چشمای من زل زد

پسره خوشگلی بود...چشای قهوه ای داشت...تازه فهمیدم دو قلوان با سمانه

...ولی خدایی اصلا شباهت ندارن...به غیر از چشاشون..جفتشون قهوه ایه

با صدای سمانه به خودم اومدم

انقدر تو بهره شکل و شمایلش بودم نفهمیدم کی رفت

بهش نگاه کردم با لبخند به بالا اشاره کرد و گفت :

-بیا بریم خسته شدیم...یه چیزی باهم بخوریم

با خستگی رفتیم بالا...خونه قشنگی داشتن...خونشون منو یاده عمارته

خودمون مین...هه یادم رفت...عمارتش میندازه

رفتیم تو اشپزخونه که با سامان رو به رو شدیم

رو صندلی نشسته بود و دو لپی غذا میخورد

خندم گرفت

سمانه بهم اشاره کرد که صدام در نیاد

با خنده به کاراش نگاه میکردم

پاورچین پاورچین ربت پشته سامان

دقیقا همون موقعی که خواست پسخ کنه صدای زنگه موبایلش بلند شد

سریع پیش قدم شد و تو یه حرکت ناگهانی گوشیه برداشت

بیچاره سامان وحشت زده فقط نگاش میکرد

با ناز جواب داد :

-بفرمایید

....

-نخیر من خواهرشون هستم ، شما؟

...

-کاویانی؟! بفرمایید امرتون

...

-بله حتما بهشون میگم

...

-نه خواهش میکنم...خدانگهدار

با خنده گوشیهو پرت کرد تو بغله سامان و گفت :

-ما شاله چشمم روشن ... اویناجون بودن...گفت کارت داشت حتما بهش

زنگ بزن

دهنم از تعجب باز مونده بود... اوینا کاویانی؟! اوینارو میگه؟! اوینا با

سامان چیکار داره!؟

با بهت فکرمو به زبون اوردم و با تعجب رو به سامان گفتم :

-اوینا با تو چیکار داره؟! اصلا ترو از کجا میشناسه!؟

با تعجب نگام کرد و بلند شد :

-بله؟! ببخشید شما؟؟؟

چشمامو گرد کردم

- اقا جون من خواهرشم میگم با شما چیکار داره؟!
چشاشو از تعجب یه وری کرد
- جالبه... دنیا چه کوچیکه
واقعا نمیتونستم درک کنم ارتباطه اوینا با سامان چیه که من خبر ندارم... انقدر
منگ بودم که نفهمیدم چجوری خدافظی کردم و اودم بیرون
تاحالا چیزی نشده بود که اوینا بهم نگه...
جالیش اینجاست تو چه موقعی و چجوری فهمیدم این موضوعو...
سریع گوشیمو از تو کولم در اوردم
یادمه شروین خطمو عوض کرد برام
راستی گفتم شروین یادم باشه حتما بهش زنگ بزنم دلم تنگ شده واسش
یه آه از درد کشیدم.... دلم برای خیلیا تنگ شده ولی...
بیخیال... سریع شماره اوینارو گرفتم
جواب نمیداد... چندبار زنگ زدم ولی باز جواب نداد
این که تا همین چند دقه پیش به سامان زنگ زده برای چی جواب نمیده؟!
نا امید از جواب ندادن اوینا، به شروین زنگ زدم
شروین... به به خانومه بی مرفت... چطوری؟
خندیدم:
- علیکه سلام جناب، میگدرونم تو چطوری؟
چند ثانیه سکوت شد
فک کردم قطع شده خواستم قطع کنم که صداش دراومد

-منم خوبم... ببین بعدا بهت زنگ میزنم فعلا
 با تعجب به گوشیم نگاه کردم
 یه وا بلند کشیدم
 امروز چه عجیب غریب شده
 عطا

مثله هر روز نشسته بودم جلوی دره خونه شروین تا بلکه نرم — بشه و ادرسه
 اوارو بده

این چند وقت خیلی فکر کردم
 تازه میفهمم معنس تک به تکه حرفاشو
 من - چقدر نامردم... چرا نداشتم - - حرف بزنه؟! چرا یه کاری کردم عشقم ازم
 دور بشه... عشقم قلبش بشکنه... اشکاش بیاد

فقط میخوام — پیداش کنم... به امیده اینکه ببخستم... خدایا غلط کردم این
 دفر و کمکم کن پیداش کنم... قول میدم دیگه شک نکنم بهش... خدایا قلبم از
 اون روزی که ارین بهم موضوعو گفته انگار از غصه داره از جاش در میاد
 با فریاده کسی که چند هفتست هر روز جلوی درشون از صب تا شب میشینم
 تا شاید حرف بزنه ، باعث شد از جا بپریم

سریع امیدوار بلند شدم و تو چشای عصبانیش نگاه کردم
 با چشای قهوه ایه خشم گینش تو چشمام خیره شدو داد زد:
 -چی از جـونـه من میـخـوایـی؟! دو هفته ی تمام جلو
 دره خونم میشینی که چی بشه؟! فک میکنی جای اوارو به توی عوضی میدم؟!!

تازه داره حالش خوب میشه فک کردی به همین سادگی میری میگی ببخشید
اونم با روی باز قبول میکنه!؟

به ماشینم اشاره کرد و داد زد:

- بیا برو رده کارت ابرو نداشتی واسه من تو اینجا

چشمم خورد به ادمایی که هر کدومشون به نوعی از پنجره اویزون شده بودن و
گوششون اینجا بود

توجهی نکردم و دوباره مصمم تو چشاش زل زدم و گفتم:

- تا بهم جاشونگی ول کنت نیستم انقدر میشینم تا بگی

دندونا شو محکم از خشم میکوبید به هم... چشاش قرمز شده بود... حق

داشتن... همشون حق داشتن.. باید جبران کنم

با غم تو چشاش زل زدم و با التماس گفتم:

- خواهش میکنم... ازت... شروین پشیمونم... میخوام درستش کنم... تو منو

درک نمیکنی... چون عاشق نیستی... آگه بودی میفهمیدی چه زجری میکشم

یه پوزخند به صورتم زد:

- چه زجری؟! بیشتر از اوایی که صب تا شبش خلاصه شده تو عکسایی که

باهم داشتید

بغض به گلوم چنگ زد... همش تقصیره منه... اوای من چی میکشه

با شدای تحلیل رفته از بغض با خواهش گفتم:

- با من میای تا بهت نشون بدم منم زجر میکشم...

اخماش کم کم باز شد... با حالته مردود تو چشمام زل زده بود

به ماشینم اشاره کردم و گفتم :

- بیا بریم

و سریع خودم سواره ماشین شدم... یه پوفه بلند کشید و درو محکم کوبید
و اومد سمت من، سوار شد

با سرعت راه افتادم... شاید این آخرین فرصتم باشه برای پیدا کردن اوا...
صدای ارومش اومد که پر از تردید بود... همونجوری که روش به سمت پنجره
بود گفت :

-فک نکن باهات اومدم خیریه... بمیرم بهت ادرشو نمیدم...

غمگین سرمو برگردونم سمت پنجره

هیچ حرفی نداشتم... خودم میدونم انقدر اشتباهم بزرگه که قابله بخشش
نیست... ولی میتونم این امیدو داشته باشم... قلبه پاک و مهربونه اوا منو
ببخشه...

دلَم براش تنگ شده... با اینکه هر شب تو خوابهای نصفه جونم هست و
میبینمش... با اینکه هر شب صدای خنده هاش تو گوشمه... با اینکه هر روزم
شده زندگی با یادش... ولی بازم خوده اوا همیشه... اوا مهربونم... اوا چشم
ایم... من نمیتونم بدون اوا... وقتی که فکر میکردم خیانت کرده اوا همه
زجر میکشیدم از نبودش... الان که فهمیدم.. شبها از نفرت و وجودم تو زندگیش
که باعث ناراحتیش شده نصفه خوابه روزای دیگم ندارم

با دیدنه عمارت زدم رو ترمز

پیاده شدیم .. یادمه جمالو چجوری پرت کردم بیرون ... افتاده بود به پام و
 التماس میکرد ... ولی التماسای اون اوا برای من نمیشد ... یکی از دلیلاش
 همین جمال و دروغاش بود

کلیدو انداختم تو قفل و درو باز کردم رفتم تو
 شروین اروم پشته سرم اومد تو... چشممو چرخوندم تو خونه... باز صداها
 اوا اومد تو سرم ... حرفاش... خنده هاش
 لوس باز یاش...

دستمو گذاشتم گوشه چشمام تا مانع از ریخته شدن اشکام بشم
 با صدایی که از بغضه تو گلوم دو رگه شده بود رو به شروین گفتم :
 -این چند ماه زندگی نکردم بدونه اوا... تو خونه راه میرفتم صداها
 هاش میومد ... انگار کنارمه و داره میخنده
 باهام حرف میزد و میخندید ...

بی جون نشستم رو مبل و چشممو دور تا دوره خونه چرخوندم و ادامه دادم :
 -تو همین خونه قرار بود زندگیمونو شروع کنیم ... ولی نداشتن ... اون عکسا
 چشمامو کور کرده بود ... با فکره اینکه اوا با ار....
 یه پوفه بله...ند از کلافگی کشیدم ... حتی یاده اون صحنه ها تو عکس
 دیوونم میکرد

سرمو انداختم پایین و اضافه کردم :

-خوده تو... وقتی گفתי پیشه من نبود اون عکسا برام صد در صد میشد... شروین... کور شده بودم... یادم رفته بود اوای من از گلم پاک تره... اوای من...

حرفم با شروعه گریم قطع شد

از ته دلم برای دله شوخته و قلبه شکسته عشقم گریه میکردم.... گریه میکردم برای احمق بودن خودم... گریه میکردم از فکرة اینکه اوا منو نبخشه... اینکه براش مرده باشم... ایند فکرا شده باعثه خودخوریه هر شبم با دستی که رو شونم نشست و پشت بندش صدای شروین که غمگین گفت :
-گریه نکن...

اشکامو پاک کردم و بلند شدم.. به بالای پله ها اشاره کردم و گفتم :

-برو اتاقه اوا... برات ثابت میشه زجری که کشیدم... اتاقش شده اکسیژن زنده موندنم... برو بین

سرمو انداختم پایین... دیدم پاهای مردوده شروینو که میرفت سمت پله ها... دیدم صورته غمزدشو
برت میگرددنم اوا.....

اوا

با تعجب نگاه کردم و یه به به بلند کشیدم

-چشمم روشن دیگه اوینا خانوم... اونوقت تو اینو به من نگفتی؟!
شونه هاشو انداخت بالا و همونجوری که شکولات میخورد گفت :
-اخه بابا مهم نیست که

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-مهم نیست بگی با معاونه آقای رئیستون صمیمی شدیدی؟!

چشاشو گرد کرد و خندید و گفت:

-خب نه... سامان اینه دادا شم میمونه... خیلی پسره خوبیه اونجا رفتم از اون

اول همیشه هوامو داشت.. به قوله خودش اینه بقیه دور و بره رئیس نیستم

و پشت بندش یه چشمک زد

خندیدم و براش تعریف کردم که چی شد فهمیدم با سامان درارتباطه.. اونم

تعجب کرده بود

با صدای زنگه گوشیم اینه جن زده ها پریدم

با وحشت به دور و اطرافم نگاه میکردم و دنباله منبع صدایی که میومد میگشتم

...چشمم خورد به گوشیم که روی میز داشت خودشو میکشت

سریع رفتم طرفشو بدونه دقت به شمارش جواب دادم:

-بله؟؟

.....-

تعجب کردم... سه ساعته داره زنگ میخوره اخر حرف نمیزنه؟! نکنه مزاحمه

همیشگیه؟! ... با تعجب گفتم:

-بله بفرمایید

....-

اخمام رفت تو هم این دفه با صدای بلند و عصبی گفتم:

-مرض داری حرف نمیزنی ده دفتست هی زنگ می...-

بقیه حرفم با باز شدنه شدید در و پشت بندش صدای ذوق زده اوینا که جیغ میزد:

- اوااااا بدووو حاضر شو میخوایم با سامانینا بریم بیرون بدو الان دیر میشه بدونه اینکه منتظره حرف زدنه شخصه پشته خط باشم قطع کردم... خندیدم و به جنب و جوشه اوینا برای حاضر شدن نگاه میکردم
این چند وقته با سمانه خییلی صمیمی شده بودیم... میشد گفت شده اوینایه دوم... سامانم پسره خوبیه... خیلی مهربون و ارومه... این چند ماهه که باهاشون آشنا شدیم هر دو مون روحیمون خیلی بهتر شده...
با صدای جیغه اوینا کناره گوشم سریع هل زده دوییدم طرفه کمد... مانتو مشکی و شاله سفید برداشتم.. با جینه مشکی و کوله سفیدم حاضر جلوی ایینه وایسام
رژ قرمز و برداشتم و یکم زدم ولی نه خیلی که ضایع باشه... یه خط چشم کشیدم و با تحسین تو ایینه به خودم نگاه کردم...
با کشیده شدنه دستم با تعجب به صورته اخموی اوینا نگاه کردم
- ایبابا اوی یه دقه وایسا دیگه... اونارو که نمی دزدن میریم حالا
اخماشو کرد تو هم و گفت:

- بعده یه ربع کارات تموم نشد؟! بابا بدبختا منتظره مان بدو
سریع کولمو انداختم و بعده پوشیدن کتونی سفیدای خوشگلیم دوییدیم بیرون
کناره خیابون وایسام و یه اژانس گرفتیم و نشستیم تا برسیم
سرمو برگردو ندیم طرفه اوینا... حالش خیلی بهتر بود... همین بهم روحیه میداد... همین که لبخند میزد برام بست بود... ولی این اتیشه دلمو خاموش

نمیکنه... یک ساله تمامه صداشو نشنیدم... از نزدیک ندیدمش... فقط
 عکساشه که بهم آرامش میده... چرا به خودم دروغ بگم... از دوریش دارم
 دیوونه میشم... اگه سمانه و اوینا نبودن... تا الان طاقت نمیوردم
 با ترمز ماشین پیدا شدیم... با تعجب برگشتم طرفه اوینا...
 دهنم از تعجب باز مونده بود... با بهت به باغه وحش اشاره کردم و گفتم:
 -اینجاست قرار؟!
 با ذوق کلشو بالا پایین کرد... شده بود اینه بچه کوچولوها که ذوقه دیدنه
 میمونارو داره
 به قیافه ذوق زدش نگاه کردم و پقی زدم زیره خنده
 چشم غره و رفت و با یه ایـش بلند گفت:
 -واه واه واه به چی میخندی؟! اخه دخترم انقدر سبک؟!
 -اخره یه نگاه به خودت بکن... اینه نی نی کوچولوها ذوق داری.... بیا بریم
 قنده عسله مامان... قوربونت بره مادر
 زد زیره خنده... با خنده رفتیم تو باغه وحش
 از همون ابتدا هر جور حیوونی بگید بود... از شیر بگیر تا فیل
 با دیدنه سمانه و سامان که کناره هم وایساده بودن و حرف میزدن براشون دست
 تگون دادیم که دیدنمون... سمانه با جیغ دوید طرفمون... اول پرید بغله اوینا
 که صدای اخش دراومد

بعد از خوش و بش کردن خداروشکر نوبت به من رسیدم... با ناز و پیروزی

اومد طرفم و ب*و*سم کرد

با خنده زدم تو بازوش و گفتم:

-حالا واسه من قیافه میگیری؟! حالا خوبه به دفه بردی... اونم من رگه پام

گرفت خوردم زمین وگرنه اینه همیشه اول میشدم

سرشو به معنی نه انداخت بالا و گفت:

-نه دیگه...خانوم...همون به دفه برای من بسته از رقاصی مثله تو بیرم...البته

بگم کمتر از شما نیستم

این یکیوراست میگفت... این چند وقته خیلی خوب ر*ق*صو یاد گرفته...اینه

حرفه ایا میر*ق*صه...

با صدای سامان تازه فهمیدیم اینم هست

با دلخوری گفت:

-ماشالله منم که ادم نیستم....یکی بخدا مارو تحویل بگیره به جایی

برنمیخوره

اینو گفت و لب و لوچشو اویزون کرد

با خنده سلام کردیم...که دستاشو به حالته دعا برد سمته اسمون و گفت:

-خدایا شکرست دعاها مستجاب شد

هر چهارتاییمون زدیم زیره خنده.... با اینکه پسره ارومی بود ولی خیلی شوخ

بود

چهارتایی کناره هم راه میرفتیم و حیوونارو میدیدم

یهو صدای سمانه دراومد... با ناله گفت:

- اقا! یکی بیاد با من بریم جایی

اوینا بلند خندید و زد زیره خنده و پشت بندش گفت:

- منم خیزاز به جایی دارم بیا باهم بریم... .

به ما اشاره کرد و گفت:

- شما ها که نمیخواید بیاید جایی؟!

با خنده یه نوچی گفتم... که سامانم اینه من نوچ کرد

اوینا_ خب پس ما رفتیم... همینجا وایسید تا بیایم ...

و رفتن... از میله های قفس اویزون شدم و به تمبل هایی که هر کدوم یه طرف

خواییده بودم نگاه کردم که صدای سامان از کنار ع گوشم اومد:

- تو که اینه اینا تمبل نیستی؟!

برگشتم طرفش و تو چشایه قهوه ایش نگاه کردم... شونه هامو انداختم بالا و

گفتم:

- والا نه... ولی فک کنم تو باشی

ابروهاشو با تعجب انداخت بالا و گفت :

- منو تمبلی؟! میخوای بهت نشون بدم کی تمبله کی نیست؟!!

خندیدم و سرمو تکون دادم :

- نشون بده ببینم

استیناشوزد بالا و حالته اماده دویدن ایستاد

به یه پشمک فروشی اشاره کرد و گفت:

- تا اونجا مسابقه میدیم... هر کی اخر شد اون تمبل تره

خندیدم و کنارش اماده وایسام
دستاشو آورد بالا و گفت:

-با شماره سه من شروع میکنیم

یک — دو — سه —

با شنیدن سه سریع شروع کردم دویدن... با شلووار جین سخت بود.... ولی نه خیلی که جلومو بگیره... از سامان جلوتر بودم... با دیدنه پشمک فروشی حسه پیروزی تو وجودم سرازیر شد که نفهمیدم چجوری پام پیچ خورد و چشمام از ترس بسته

با احساسه معلق بودن تو هوا... اروم با ترس لایه چشمامو باز کردم که با یه جفت چشمه قهوه ای نگران رو به رو شدم

با تعجب کامل چشمامو باز کردم و به پزیشنمون نگاه کردم

اینه دخترایی که اخره تانگو خودشونو ول میکنن تو بغله اقا پسره ، افتاده بودم رو دستاش

صورتش نزدیک صورتم بود و نفساش که تند تند پشته سره هم بود به پوستم میخورد

تاحالا انقدر نزدیک بهش نبودم.... از خجالت چشمامو بستم و تعادله خودمو حفظ کردم و وایسام

مطمئنم سرخ شده بودم... از خجالت سرمو انداختم پایین و با لکنت گفتم :

-ب... بیخشید یهو نفهمیدم چی شد و اینکه ممنون نداشتی بیوفتم...

لبخند زد و دهن باز کرد حرف بزنه که با کشیده شدنش به سمته عقب و پشت بندش د... د... یدنه... ع... عطا

ذهنم تو یه لحظه متوقف شد ...
 از شدت بهت زانو هام لرزید و افتادم رو زمین ...
 خدایا چی میبینم... کسی که روزی تمامه جونم به بودنش بند بود افتاده رو
 سامان و داره میزنش
 حتی نمیتونستم تکون بخورم که جلوی کشتن سامانو بگیرم
 سامان بدبخت افتاده بود رو زمین و عطا وحشیانه داشت میزنش
 با جیغای متعدد اوینا و سمانه تازه به خودم اومدم
 تازه فهمیدم چی شده
 تازه فهمیدم چه کسی افتاده رو سامان
 تازه فهمیدم سامان داره میمیره
 با جیغ بلند شدم و رفتم سمت عطا
 سمانه جیغ میزد و با گریه سعی میکرد عطارو از رو سامان بلند کنه
 عظام با خشم داد میزد و وحشیانه مشتاشو رو صورته سامان خالی میکرد
 با جیغ پریدم رو کمره عطا و بغلش کردم و التماس کردم که "بسه ولش کن"
 داشت گریه - میگرفت ... اروم همونجوری که بغلش کرده بودم سعی میکردم
 عطارو ازش جدا کنم، زدم زیره گریه
 با گریه و صدای تحلیل رفته التماس کردم:
 -ولش کن کشتیش ... ولش کن
 چند بار همین جملرو گفتم ... که با احساس اروم شدنه عطا دست از حرف
 زدن برداشتم

فقط صدای حق هقای سمانه میومد

اروم سرمو از رو کمره عطا برداشتم و به زور سره پا شدم

چشمامو که تار شده بود و پاک کردم و به صورته خونی سامان نگاه کردم

دیگه گلوم انقدر جیغ زده بودم درد گرفته بود

با بهت افتادم کناره سامان که از درد سرفه میکرد، صورتش پره خون بود

سمانه با گریه و جیغ صورته سامانو این ور و اونور میکرد

سرمو چرخوندم طرفه عطا

بلند شده بود و با کلافگی سیگار میکشید

چشمم خورد به اد مایی که دورمونو گرفته بودن و هر کدوم با هم پیچ پیچ

میکردن

به زور زانوهای لرزونمو حرکت دادم به سمته عطا

با بهت جلوش وایسادم...

تو چشای قرمز شدش که دودای سیگارش اجازه دیدنشو نمیداد خیره شدم

باور نمیکردم... کسی که عکساش شده درمونه دردای شبانم، الان رو به روم

وایساد و خیره تو چشمام نگاه میکنه

با بهت لب زدم:

-ع...عطا

با صدای عصبی اوینا بهش نگاه کردم

با سرعت و عصبانیت اومد سمته عطا و تو یه لحظه ناگهانی هلش داد

عطا کلافه پرت شد اون طرف تر

اوینا باز عصبی پرتش کرد

انقدر هلش داد از پارک رفتن بیرون... سریع دویدم بیرون از پارک
 اوینا خشمگین میزد تخته سینه ی عطا و زیره لب عصبی حرف میزد
 یه دفه عطا سیگار شو پرت کرد اونور و داد زد :
 -بهت گفتم بزار بینمش خودت اینجوری کردی
 اونم داد زد :
 -منم بهت گفتم دور و برش نپلک

از تعجب حرفاشون رفتم بینشون و ایسادم
 با تعجب زمزمه کردم:

-ینی چی؟! چی شده؟! چه خبره?!
 اوینا چشاشو از حرص گرد کرد و رفت پیشه سامانینا
 من موندم و کسی که باز با دیدنش حالم دگرگون شد
 با صداش که بغله گوشم بود برگشتم
 با کلافگی گفتم:

_.....اوا

نگاه کردم به چشایی که هنوزم رگه های قرمز توشون خودنمایی میکرد
 به چشایی که زندگیم توش خلاصه میشد
 چشمایی که...

یه پوزخند رو لبم نشست... برای چی اومده؟!... اومده دنیای منو سیاه تر
 کنه؟! اومده آرامشی که تازه داره ایجاد میشرو، ازم بگیره؟"

با پوزخند تو چشماش نگاه کردم و تمامه حرفایی که رو دلم تلمبار شده بودو
با بی تفاوتیه خالص گفتم:

-چیه؟! اومدی اینجا چیکار؟! اومدی بازم زندگیمو سیاه کنی؟!... برای چی
سامانو زدی؟! اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟!

سرشو انداخت پایین و با کلافگی گفت:

-میگم... تمامشو میگم... ولی اینجا نمیشه... میشه بریم یه جای خلوت؟!

پوزخنده تلخمو پاچیدم رو صورتش و با لحنی که یخی ازش میبارید گفتم:

-من با غریبه ها جای نمیروم

و پشتمو کردم بهش... قدمه اولو برداشتم که تو یه لحظه بازوم کشیده شد

انقدر ناگهانی بود که حتی توان اعتراض کردن نداشتم

بازومو کشید و رفتیم تو کوچه بغلی

تازه به خودم اومدم با خشم بازومو از دستش دراوردم

داد زدم:

-به چه حقی به من دس... میزنی؟؟؟؟ زنگ بزنگ به پلیس بیاد جمت

کنه؟!

با عصبانیت تو چشماش نگاه کردم

چشمایی که رنگه غم گرفته بود

با صدای دو رگه و تحلیل رفته گفت:

-چقدر عوض شدی... من شدم غریبه؟! من نمیتونم بهت دست بزنگ

اونوقت اون پسره که تو بغلش بودی ایرادی نداره؟!

اخماش رفت توهم و جمله اخرشو دوباره با داد گفت:

-ایرادى نـــــــداره؟!؟!!

یهو نفهمیدم چی گفتم فقط میخواستم خالی بشم میخواستم تمامه عقده های
یه سالمو تو این حرفم خالی کنم
سرش داد زدم :

-اون پـــــــسرى كه مـــــــیگی نامـــــــزدم...به توعم هیچ ربطى
نـــــــداره چىكار میكنم....یه سال تمام نبودی الانم نباش...الان من دیگه
شوهر دارم

یه پوزخند بهش زدم و ادامه دادم :

- یاد ته اون روز چجورى منو از خونت پرت کردى بیرون؟! یاد ته بهم چى
گفتى؟! منم الان میگم....برو گمشو
مات و مبهوت فقط نگام میکرد

هه فک کرده الان میپریم بغلش میگرم قوربونت برم چه خوب که برگشتى؟!
با پوزخند پشت کردم بهش و رفتم
تمامه اون لحظه ها حلو چشمم زنده شد

" گم میشی بیرون نه من تویی میشناسم نه تویی منو "

یهو انگار کله دنیا دوره سرم چرخید و بعدش فقط سیاهی بود و سیاهی
صداهای مختلفی از اطرافم میومد... صداهای ناواضح، صداهایی که آشنا
میومد

چشمامو اروم باز کردم... همه چیز تار بود
 اروم چند تا پلک زدم تا اینکه همه چیز واضح شد
 به صورته اوینا که یه لبخند رو لباس بود نگاه کردم
 پشته سرش سمانه که با نگرانی خیره بهم بود
 اروم سرمو برگردوندم که چشم تو چشمه سامان شدم
 سامانی که جای زخم و خون مردگی روی صورتش خیلی بد تو ذوق میخورد
 اروم لبخند زد و دهن باز کرد و لب زد:

-سلام خانومه خوش خواب

سعی کردم بلند بشم... اروم رو تخت نشستم
 کلافه شدم از حرفا و صحنه هایی که از جلو چشمم رد میشه به غیر از عذاب
 کشیدن کاره دیگه ای از رستم بر نمیومد
 با صدای گرفته زبون باز کردم و گفتم:
 -اینجا کجاست؟؟

اوینا اروم شونمو مالید و سعی کرد بخوابونتم
 همونجوری که سعی میکرد رو تخت بخوابونتم گفت:
 -خونه سمانه اینا... فشارت افتاد اب قند دادیم بعدم که انگار بیهوشت کردن
 گرفتی خوابیدی... به پیشنهاد سامان اوردیمت اینجا
 به سامان نگاه کردم و با شرمندگی گفتم:
 -واقعا نمیدونم چجوری عذرخواهی کنم.. من...
 پرید وسط حرفم و لبخند گفت:
 -مهم نیست و اینکه تو نباید عذرخواهی کنی

لبخنده تلخی رو لبم نشست
از خدا ممنون بودم که حداقل دوستای خوب بهم داد
حالا باید چیکار کنم
منی که هر روز با امید اینکه فردا عطایی باشه، چشم رو هم میزاشتم
منی که بدونه مرور خاطرات و عکسامون خوابم نمیرد
چرا گفتم با سامان نامزدم
غرورشو خرد کردم
یهو تمامه وجودم از این حرفم سوخت
یکی از اعماق وجودم داد زد و نالید
داد زد و گفت تو مگه غرورت خرد... تو مگه قلبت تیکه تیکه نشد؟! پس
حقشه باید تا اخر عمرش عذاب بکشه به اندازه ای که عذابه این یک سال
سرش خالی بشه
سرمو بالا گرفتم و به سمانه و اوینا اشاره کردم و گفتم:
- ببخشید میشه منو چند لحظه با سامان تنها بزارید
به هم دیگه نگاه کردن که سمانه لب باز کرد:
- باشه عزیزم حرفاتون تموم شد بیاید پایین غذا حاضره
و رفتن بیرون
سرمو انداختم پایین و با لکنت گفتم:
- سامان واقعیتش اینکه... خب... خب تو که میدونی برام عزیزی، میدونی
واقعا تو و سمانه بهترین دوستانمید

ولی واقعیتش اینکه...ب...به کمک احتیاج دارم

با تعجب تو چشمام نگاه کرد

چشمای قهوه ایش سرگردونش بین دو چشمم میچرخید

سرشو با تعجب تکون داد و گفت :

-خب ادامش؟! -

شروع کردم با شرمندگی تعریف کردن...تمامه ماجرارو بهش گفتم...اشناایم

با عطا ولی خب با خلاصه...اینکه برای اروم شدن دلم بهش چی گفتم

...نمیدونستم هدفم از گفتن این حرفا بهش چی بود...ولی فقط میخواستم

بدونه شاید بتونع کمکم کنه

تمامه نقشمو براش تعریف کردم

نقشه ای که نمیدونستم اخرش چیه

ولی فقط میخواستم ابه رو اتیش باشه

نقشه ای که میخواستم عظام اینه من عذاب بکشه

حرفام که تموم شد با بهت فقط نگام میکرد

با حیرونی دهن باز کرد حرف بزنه که سریع بستش

همین کارو چند بار انجام داد که دستامو به معنی ایست بردم بالا

-میدونم میدونم خریت کردم...اینو خودم میدونم...اینم میدونم الان تو

بهتی و نمیدونی چی بگی...ولی خواهش میکنم الان جوابتو بهم نده و بهش

فک کن ،فک کن داری به سمانه کمک میکنی باشه؟

اول چند لحظه خیره بهم شد که بعد اروم سرشو تکون داد و با صدای اروم

گفت :

-باشه بهش فکر میکنم... ولی بدون این راهی که میری درست نیست انتقام
 اتیشه ادمو تندتر میکنه ...
 اینو گفت و بلند شد و رفت بیرون
 کلافه خودمو پرت کردم رو تخت
 نمیدونستم باید چیکار کنم
 نمیدونستم کارم درسته یا نه
 فعلا هیچی نمیدونستم
 فقط تو سوالام غرق بودم
 اینکه چجوری جامو پیدا کرد
 اینکه چرا از چشمش غم و ناراحتی میبارید
 اینکه....

سرم شده بود پر از چرا و چجوری
 عصبی بلند شدم و با چشمم دنباله کولم گشتم که گوشه اتاق پیداش کردم
 سریع شورش بردم طرفش و گوشیه از توش دراوردم
 به غیره شروین کی میدونست ما اینجاایم؟!
 به غیره شروین هیچ کسه دیگه ای نمیتونست جامو بهش بگه
 با خشم به بوقای متعدد گوش میدادم
 با پیچیدن صدای خنده های متعدد یه دختر که خیلی اشنا میومد پر شدم از
 تعجب
 با ته مونده خنده گفت :

-بله بفرمایید؟؟ با بهت گفتم:

-بیخشید فک کنم اشتباه گرفتم

و سریع قطع کردم

با تعجب ایندفعه اروم شمارشو گرفتم... حتما دستم به په شماره دیگه خورده

یک بوق دو بوق

-بله؟؟

باز هم صدای اشنای دختر ناشناسه پشته گوشه

با بهت گفتم:

-بیخشید شروین هست؟

چند ثانیه سکوت بود که بعد با عصبانیت و صدای بلند گفت:

-شما کی باشید!؟

اخمام رفت تو هم

-من باید بپرسم شما کی هستی.... شروین کجاست

داد زد:

-من پدره تو و شروینو در میارم... حالا منو میپوچونه... دوست دخترش می

اره؟؟؟؟

ابروهام پرید بالا... این ص... این صدای آناست

این شکاک بودن فقط میتونه ماله آنا باشه

یه پوف بلند کشیدم و گفتم:

-آنا گوشو بده شروین کاره واجب دارم

صدای عصبیش، متعجب شد

با بهت گفت :

-تو اسمه منو از کجا میدونی

دیالوگایی که ازش تو ذهنم مونده نمیزاشت اروم باهاش حرف بزدم

با کلافگی داد زدم:

-من آوام بهت— گفتم گوشیدو بده شروین

صدای بهت زدش او مد ززمه کرد:

-آوا...

با قطع شدن گوشه بقیه حرفش نصفه موند

سریع گوشیدو اوردم پایین و با خشم بهش نگاه کردم

انگار به جای گد شی ، کله شروین تو دستم بود که میخواستم پودرش کنم از

عصبانیت

با صدای پیامک ، پیاممو چک کردم از شروین بود

-اوا بعدا خودم بهت زنگ میزنم

با اخم رو به روی اوینا نشسته بودم و منتظره توضیح دادنش بودم

عصبی گفتم:

-خب منتظرم؟!

یکم من و من کرد و سرشو انداخت پایین و شروع کرد :

-والا اوا... چند ماه پیش که اینه همیشه رفته بودی پیشه سمانه کلاس

ر*ق*ص ، خیلی نگهانی یکی زنگوزد که رفتم دیدم ع... عطاست... وقتی

دیدمش اصلاً مات موندم و فقط با بهت نگاهش میکردم... انقدر نگاهش کردم
 آخر صداسش دراومد و گفت که پیدات کرده و میخواد... میخواد...
 اخمامو شدید در کردم تو هم و عصبی گفتم:
 -میخواد چی؟!

سرسو بیشتر فرو کرد تو بلوزش و با صدای اروم ادامه داد:
 -گفت میخواد ازت عذرخواهی کنه... گفت پشیمونه... گفت خیریت کرده
 ...گفت نفهمیدم چیکار کردم...

میخواست ادامه بده که بلند شدنه خشمگینه من دهنش بسته شد.... عصبی
 بودم... انگار عطا نشسته رو به روم و حرفام داره خفم میکنه
 بی اینکه بفهمم چیکار میکنم و چی میگم داد زدم:
 -غلط کرده پسره کثافت، هر غلطی خواسته
 کرده اومده میگه ببخشید؟!

عصبی تو چشمای متعجبش خیره شدم و فریاد کشیدم:
 -اصلاً تو غلط کردی به من چی زنی نگفتی
 انگار تازه به خودم اومدم... چشمام از بهت گرد شد
 تو چشمای خیشش نگاه کردم....
 خدایا م... من چی گفتم
 اروم لب باز کردم و با صدای کاهش یافته گفتم:
 -... اوینا ببخشید...

با بلند شدنش و پشت بندش دویدن سمتة اتاق حرفمو خردم
 هق هق کرد و دروکوبید

زانو هام از غم خم شد و افتادم و زمین

خدایا

چرا همه رو دارم از خودم میرنجونم

اون از شروین که بعد از اینکه زنگ زد کلی فحشش دادم و نداشتم حرف بزنه

این از ابجیم که سرش داد زدم

با سوزش چشمام و پشت بندش قطرا اشکی که رو گونم چکید، گریم شروع

شد

سرمو گذاشته بودم رو مبل و با غم اروم گریه میکردم

گریه میکردم به حال و روزم

من چیکار کردم؟!؟

خدایا چیکار کردم که لایق یه لحظه داشتن خوشی تو زندگیم نیستم

خدایا چیکار کردم که چشمتمو از روم برداشتی و هر چی بدبختیه به من میدی

خدایا حالم بده

جلو چشمم تار بود با زور رو زانو هام و ایسادم

ماتتو و شالمو با کلی زحمت از رو مبل برداشتم و پوشیدم

و بدونه اینکه رو خودم کنترلی داشته باشم از خونه زدم بیرون

فقط میخواستم نفس بکشم

فقط میخواستم این حاله بدم از بین بره

دست کشیدم به چشمم تا جلو مو بینم

راه افتادم سمت پارکه نزدیکه خونه

اکثره وقتا حالم بد بود میرفتم اونجا و یکم آرامش می‌گرفتم
 عطا با من چیکار کردی نامرد
 چیکار کردی که انقدر عصییم
 چیکار کردی که انقدر قلبم تیر میکشه
 با دیدنه صندلی همیشگی رفتم طرفش و روش نشستم
 سرمو گرفتم بالا
 برگهای درخت بیدمجنون به شکله زیبایی اویزون بود
 همیشه عاشق این درخت بودم
 واسه همین این صندلی شده منبع آرامشم
 هه کارم به کجا کشیده یه صندلی بهم آرامش میده
 چشمامو بستم
 چنتا نفس عمیق کشیدم
 این کار همیشه باعث میشد اروم بشم
 باید برنامه ریزی کنم برای کارایی که باید کنم
 ۱-زنگ میزنم شروین و عذرخواهی میکنم
 بعدش نوبته اویناعه
 بعدش...
 بعدشو نمیدونم...
 حتی نمیدونستم باید با عطا چیکار کنم
 چرا دروغ بگم... هنوزم بیشتر از جونم دوسش دارم
 هنوزم براش میمیرم

هنوزم برام عزیزه با تمامه اون حرفا و کارایی که کرد
ولی حتی اگه خودم بخوام ببخشمش ، قلبم نمیزاره
قلبم له شد ...عاطفم نابود شده مهم تر از همه اینا
شخصیتیم ...شخصیتیم خرد شد
با شنیدن صدایی که شده عذاب برای دله سوختم
بهت زده چشمامو باز کردم و یه جیغ بلند کشیدم
با ترس دستمو گذاشته بودم رو قلبم و به چشای عطا نگاه میکردم
با دیدنه چشماش دلم اتیش گرفت
چشماش تنها چیزی که توش موج میزد غم و ناراحتی بود
چشمایی که نا امید بود
با شنیدن صداش که متعدد ا سمو صدا میکرد دست از کاوش چشماش
برداشتم
تازه به خودم اومدم
با اخم بلند شدم و عصبی خواستم داد بزنم که با سوختن گلوم فهمیدم بیش از
حد داد زدم
پس منصرف از داد زدن با اخم پشتمو کردم و خواستم برم
که با اسیر شده دستام تو دستای سردش مات ، خشک شدم
خشک شده بودم و به مکانه نامعلوم نگاه میکردم و به صداش گوش میدادم که
با غم و نا امید میگفت:

-اوا... نرو خواهش میکنم.... اوا بگو که اون حرفات فقط برای عذابه من بود
 ...اوا بگو همچین چیزی وجود نداره و همش دروغه
 سعی کردم دستمو از دستای سرد مثله یخش در بیارم ولی نشد... با خشم
 غریدم:

-دستمو ول کن پسری نامرد

دستمو کشید که باعث شد برگردم و تو چشمات زل بزنی

با کمی امیدی تو چشمات نگاه میکرد

با ذوق خنده کوچیکی کرد و گفت:

-قوریونت برم من... هر چقدر دوست داری فوش بده حقمه.... فقط الکی
 گفتم مگه نه؟؟

با ذوق تو چشمات نگاه کرد

دل گرفت

خدایا چرا اینجوری نگام میکنه

چرا با ذوق نگام میکنه... مگه برات مهمه که حرفم راست باشه یا نه

فکرمو با غم به زیون اوردم... همونجوری که دستم تو دستش بود تو چشمات
 زل زدم و گفتم:

-مگه اصلا برات مهم؟!... مگه اصلا برات مهمه دختری که با داداش...

با دادی که زد حرفم نصفه موند

با خشم داد زد:

-نگو لعنتی بدتر عذابم نده بخاطر حرفای که بهت

گفتم

با غم تو چشمایه خیشش نگاه کردم
 تو یه لحظه ناگهانی دستاش دوره کمرم حلقه شد و کشیده شدم جلو
 کوبیده شدم تو سینش گرمش
 وای که چه حسه خوبی بهم تزریق شد
 وای که چه آرامشی گرفت
 مثله قدیم که بغلش میکرده و سرمو میزاشتم رو سینش و قوربون صدقش
 میرفتم
 محکم بغلم کرده بود... این بچه کوچولویی که میترسه عروسکشو ازش
 بگیرن
 این حسو دوست داشتم دستمو دورش حله کردم و با جون و دل بغلش کردم
 چشمامو با لذت بستم... که ای کاش نمی بستم
 ای کاش نمی بستم و توی اوجه آرامشم میموندم
 تا بستم تمامه صحنه ها جلو چشمم جون گرفت
 صحنه هایی که اتیشه دلمو باز روشن کرد
 صحنه هایی که تمامه حسه خوبی که داشتمو از بین برد و جاشو به خشم داد
 چشمامو با عصبانیت باز کردم
 هیچ اثری از اوای چند لحظه پیش نبود... فقط اوایی بود که از درد داشت
 میسوخت
 با خشم و زور از بغلش خودمو کشیدم بیرون
 با بهت بهم نگاه کرد

حتما متعجب بود که چرا اوایی که با آرامش تو بغلش بود شده اینه گرگه زخمی
الان وقتش بود

وقته اینکه تاوانه دله سوختمو ازش بگیرم با تمامه عشقی که هنوزم بهش دارم
اخمامو کردم تو هم ، تو چشمای متعجبش نگاه کردم و داد زدم :

—رتیکه برو گمشو دیگه نمیخوام جلو چشمم بینمتم— من
شوهر دارم بفهمم

سریع پشتمو کردم و دویدم

روانی و وحشی شده بودم

نمیدونستم دارم چیکار میکنم

فقط میخواستم دور بشم

میدویدم بدونه اینکه بدونم کجا میرم

انقدر دویدم که اخر با نفس نفس وایسادم

با تعجب به اطرافم نگاه کردم

شهر انگار زیره پام بود

تاحالا اینجا نیومده بودم

چقدر جایه قشنگیه

زیره پام کلی چراغ که اینه ستاره توی اسمون چشمک میزدن

بیجون افتادم رو زمین

بغضم گرفت

من چقدر تنهام خدا

فقط تویی که شمام کلا با من لج کردی

گوشیمو از تو جییم دراوردم
 الان نیاز داشتم تا با یکی حرف بزنم
 ناخداگاه دستم خرد به شماره سامان
 گوشیو گذاشتم کناره گوشم که بعد از چند بوق برداشت
 -بله؟؟

گلوبم از بغضی که تو گلوبم بود میسوخت
 با صدای گرفته گفتم:

-اوام... سامان کجایی؟!
 صورته متعجبشو حتی از پشته گوش میتونستم تشخیص بدم
 با تعجب گفت:

-شرکت، اوا چیزی شده؟! کسی طوریش شده؟!

-نه، هیچی نشده ببخشید زنگ زدم خدافظ

سریع قطع کردم

از کارم پشیمون شدم... نباید زنگ میزدم بهش

اخه سامان کیه منه که بخوام باهاش درد و دل کنم

هر چقدرم که صمیمی باشیم نمیتونم حرفای دلمو بهش بزنم

گوشیم توی دستم میلرزید ولی جواب نمیدادم

گوشیو پرت کردم اونور و سرمو گرفتم طرفه اسمون و شروع کردم حرفایی که

رو دلم طلببار شده رو خالی کردن

شروع کردم که گله کردن

انقدر حرف زدم که نفهمیدم کی ا سمون گرفته و تاریک شد و قطره های بارون
 شروع به باریدن کرد
 اروم اروم قطره ها رو صورتم سر میخورد
 بلند شدم
 عاشقه بارونم ، یاداوره خاطراته قشنگیه
 با یاده شبی که رفته بودیم پارک جمشیدیه لبخنده تلخی نشست رو لبم
 یه آه بلند کشیدم
 وزیر لب زمزمه کردم :
 -خدایا بهم صبر بده

عطا

سقفه سفید رو به روم شده بود صفحه لحظات و خاطراتی که برام یادآوری
 میشد
 خاطراتی که خیلایشون شیرین مثله قند و بعضی هاشون تلخ اینه زهر
 یه پک دیگه از سیگارم گرفتم و دود شو فوت کردم رو صورته اوا که رو سقف
 تجسم شده بود

"""" بینمتم من شوهر دارم بفهمم """"

چشمامو از درد بستم... کلمه شوهر تو گوشم میپچید و حتی توان کنار
 زدنشونم نداشتم

فقط جلو چشمم چشمای عشقم بود که هیچ شباهتی به اوام نداشت
 چشمای اوای من مهربون بود ، پره عشق بود
 ولی اوای امروز پر از کینه بود، پر از خشم
 تمامشم تقصیره منه
 هر چی سرم بیاد حقمه
 ولی طاقت ندارم
 اون روز وقتی تو بغله اون پسره عوضی دیدمش روانی شدم
 وقتی بهم گفت اون نامزدشه خرد شدم
 طاقت ندارم عشقمو بغله کسه دیگه بینم
 طاقت ندارم عشقم سهمیه یکی دیگه بشه
 اون ماله منه با هر اشتباهی که کردم ولی باز اون ماله منه
 اون عشقه منه، سهمیه منه، حقه منه به کسیم نمیدمش
 سیگارو تو مشتم لهش کردم
 چشمامو باز کردم و از رو تخت مصمم بلند شدم
 من نمیزارم اوا زنه اون پسره عوضی بشه
 جلوی ایینه وایسادم و تو چشمای مصمم نگاه کردم
 هیچ وقت تا حالا انقدر جلدی نبودم
 دست کشیدم رو عکسه اوا و یه لبخند بهش زدم
 همونجوری که تو چشماش خیره شدم زمزمه کردم
 -عطا نیستم آگه بازم ماله خودم نکنمت

اوا

با خنده از کوله اوینا اویزون شدم و با خواهش گفتم:

- اوینا جونم ببخشید دیگه غلط کردم، بخدا عصبی شدم یه چیزی گفتم ببخشید باشه؟!

با خنده یه اه بلند کشید و همونجوری که سعی میکرد از خودش جدام کنه گفت:

- اییش گمشو اونور له شدم اه اه... خيله خب بابا ميبخشم ولی بخدا اگه یه بار دیگه اینجوری باهام حرف بزنی گریه نمیکنم که لهت میکنم

با شنیدن جمله اخرش بلند خندیدم و یه ب*و*سه محکم از لپش گرفتم و ازش جدا شدم
با تشکر گفتم:

-مرسی ابجیه خوشگلم

سرمو انداختم پایین و با من و من بعده مکثی ادامه دادم:

-چیزه...امم... اوینا عصابشو داری با هم حرف بزیم؟!

همونجور که چاییشو میخورد سرشو تکون داد و پشت بندش ادامه داد:

-اره فقط بدو میخوایم با سامان بریم شرکت...میخواد کمکم کنه دوباره تو

شرکت حسابدار بشم...وای اوا دعا کن بشه

با ذوق یه دست زدم و گفتم:

-این که عالیه

یه لبخند شیطون زدم و با لحنه شوخی ادامه دادم:

-میگمااا چند وقته خیلی سامان سامان میکنی نکت...-

با نگاه اوینا خفه خون گرفتم

با اخم گفتم:

-اون سه سال از من کوچیک تره خیلی از این فکر نکن

و سرشو انداخت پایین و لقمشو خورد

راست میگفت سه سال بزرگتر از سامان بود... ولی چرا احساس میکنم حرفش

بو میداد؟! بوی خیلی خوبی نداشت

انگار که داره ماست مالی میکنه ولی با لحنه جدی

یه چمیدونم بلند گفتم

اوینا قصده رفتن کرد که کنارش وایسادم و گفتم:

-به دل نگیر شوخی کردم

یه لبخنده محو زد

بعد از خدافظی از اوینا رفتم تو اتاقم

سمانه کلاس آموزشیش دیگه تموم شده بود

از فردا دیگه باید برم باشگاه اونجا شروع میکنم

از خستگی نفس نفس میزدم واقعا ادمو خیلی خسته میکنن

دست به سینه رو به روی دخترایی که هر کاری میکردن به غیره ر*ق* صیدن
وایسام

با اخم به دختری که گوشه وایساده بود و با دوستاش حرف میزد نگاه کردم
اصلا این دختر از اون روزه اول به دلم نشست ، خلیم بی ادبه
با اخم صدامو بردم بالا و رو بهشون داد زدم :

-خانم معصومه اومدی کلاس یا برای وراجی اومدی!؟

چشاشم غره ای رفت و شروع کرد شل و ول دستاشو تکوت دادن
دختره کلا ۱۵سالشه اونوقت اینجوری برای من قیافه میگیره ای خدا
بعد از کلی کلنجار رفتن با همشون بالاخره ساعته کار تموم شد
یه اخیش بلند گفتم و به سمت حمومه باشگاه رفتم

خوبیه این باشگاه اینه که حموم داره دیگه رفتنی بیرون بوی عرق نمیدم
تاپ و شلوارمو دراوردم و رفتم زیره دوش اب یخ

بدنه داغمو سرد میکرد و این کلی بهم آرامش میداد

بعد از حموم کردن و لباس پوشیدن از باشگاه زدم بیرون

گوشیمو از تو کولم دراوردم

با دیدنه دوازده تا میس کال چشمام گرد شد

تاریخچمو باز کردم... دو تاش سامان بود بقیش شماره ناشناس

سریع شماره سامانو گرفتم

همونجور که به سمته کافی شام نزدیکه اینجا میرفتم منتظره جواب دادنش بودم

بالاخره بعد از چنتا بوق جواب داد

با شنیدن صدای هلزده سامان تعجب کردم

بدونه اینکه سلام بده با هل گفت:

-الو اوا... اوا بگو چی شده

با تعجب نشستم رو صندلی کافی شاپ و گفتم:

-اولا علیکه سلام ثانیا چی شده... بیخشید یه دقه گوشی

به پسری که بالاسرم وایساده بود و سفارش میخواست نگاه کردم و سفارشه اب انارو دادم

با یادآوری روزی که با عطا اب انار خوردیم لبخنده تلخی رو لبم نشست

وای یادش بخیر اون روز چه حسود شده بودم

با صدای اوا اوا گفتن سامان به خودم اومدم

هل هلی گفتم:

-وای بیخشید حواسم پرت شد... خب چی شده

اب انارو گذاشت جلوم... همونجوری که قلب به قلب میخوردم منتظر بودم

بالاخره سامان حرف بزنه

یکم من و من کرد و گفت:

-امروز عطا اینجا بود

با چیزی که گفت اب انار پرید تو گلوم... بلند سرفه میکردم تا خفه نشم

با دسته خودم زدم پشتم

وای خدایا چی گفت!؟

عطا اونجا بوده!؟

با تعجب گو شیو از رو میز برداشتم و گذاشتم کنار گوشم که صدای نگرانه
سامان اومد

-اوا... اوا چت شد؟!

بدونه توجه به نگرانیاش فکرمو به زیون اوردم

-عطا اونجا چیکار میکرد

با حرص گفت:

-اومده بود منو ببینه ، اوینام پیشم بود که اومد ،دقیقا همون موقعی که با اوینا
تو دفتر مهندس بودیم ، اومد تا فهمید اوینا واسه چی اونجاست یه کلمه به
مهندس گفت قاسمیم .مهندس از این رو به اون رو شدو اوینارو قبول کرد تا
برگرده

ابروهام پرید بالا

-خب همین؟؟

-نخیر... اوا مطمئنی کارت درسته؟!

میدونستم منظورش چیه... با قطعیت گفتم:

-مطمئنم

یه پوفی کشید و گفت:

-باشه... اومل دفتر ، گفت پامو از زندگی بکشم بیرون ، کلی تحدید کرد

، کلی اون ماله منه اون ماله منه کرد و بعد با یه کلمه من میخواست بزنتم که

اگه اوینا نبود میکشتم

با تعجب گفتم:

-چی گفتمی مگه

بلند خندید و به مسخره گفت:

-دوش دارم

از چیزی که گفت زدم زیره خنده

یه جورایی دلم داشت خنک میشد... ولی از طرفی قلبم به درد میومد که دارم

عذابش میدم... ولی سوزشه دلم نمیزاشت به این چیزا توجه کنم

-دمت گرم... من عطارو میشناسم اون تا حرفشو به کرسی نشونه ول کن

نیست، میاد پیشم، اونوقت میدونم چیکار کنم

لحنشو بهت زده کرد و با شوخی گفت:

-مار تو استینم پرورش میدادما... تو چه عجوبه ایی بابا

خندیدم و بعد از خدافظی قطع کردم

اب انارم که کوفتم شده

حساب کردم و رفتم سمت خونیه بعد از کلی راه رفتن اخر رسیدم

خسته و کوفته کلیدو انداختم تو درو باز کردم

کولمو انداختم زمین و خودمو پرت کردم رو مبل

تازه ساعت ۶ بود... با یاده شروین هلزده بلند شدم و به سمت کولم رفتم

سریع گوشیه دراوردم و شماره شروینو گرفتم

بعد از بوق صداش اومد

-بله

با شرمندگی سلام کردم که صداش متعجب شد

-اوا تویی؟!

انگار تازه یادش اومده باشه قصدم از زنگ زدن چیه صداشو دلخور کرد و گفت:

-بفرما کاری داری؟"

من و من کردم

- شروین... واقعا ببخشید... میدونم دلخوری... ولی بخدا اون موقع عصابم خیلی خرد بود... میدونم تو بخاطر من اینکارو کردی ولی واقعا عصبی شدم... حالا میبخشیم؟!

چند ثانیه مکث کرد و بعد با خوشحالی گفت:

-باشه دیگه یه خواهر بیشتر نداریم که... فقط یه شرطی داره

با ذوق گفتم:

-چه شرطی هر چی باشه قبول

با شیطونی گفت:

-یه چایبه خوشمزه درست کن که داریم میایم مهمونی

چشمام از تعجب گرد شد ، با تعجب گفتم :

-چی؟! بنی چی؟!

-بنی اینکه الان ما شمالیم داریم میایم ..اوینا مگه بهت نگفت ، بهش که گفتم

!

با حرص گفتم:

-کلا این روزا اوینا خیلی منو در جریان چیزی نمیزاره... بیا قدمت رو چشم ،

فقط خودتی دیگه؟!

-نه بابا عشقمم باهامه

از تعجب دیگه چشمام جا نداشت گرد بشه

با بهت و تعجب گفتم:

-بله بله؟! عشقت؟! عشقت کی باشه؟!!

-آناست دیگه

با شنیدن اسمه آنا دندونام از حرص چفت شد اخمام رفت تو هم

با خشم غریدم:

-برای چی میخوای اونو ور داری بیاری اینجا... تو که میدونی، من خیلی

ازش دله خوشی دارم میخوای بیاری اینجا؟!!

-اوا انقدر سنگ دل نباش انسان جایزاا خطاست... تو بزرگی کن حرفاشو

نادیده بگیر... تو که انارو میشناسی چیزی تو دلش نیست

عصبی پوفی کشیدم و گفتم:

-خیله خب باشه میبینمت خدافظ

بدونه مهلت بهش برای خدافظی قطع کردم

خوشم میاد وقتی حالم بده از در و دیوار برام میریزه

سریع شماره اوینارو گرفتم

بعد از چند بوق جواب داد

-بله؟

بدونه سلام و پر حرص گفتم :

-تو برای چی هیچی به من نمیگی اخه

بلند زد زیره خنده و پشتبندش گفت:

-ایبابا خب یادم رفت ، اینجا بخدا همه کارا ریخته این دختره که به جای من
اومده بود تف مالی میکرده اینارو

همونجوری که کتریو پر میکردم پوفی کشیدم و گفتم:

-اه...بابا من حاله این دختررو ندارم..اخه جای من نبودی اون روز چیا به من
گفت که

-خیله خب حالا...مهمون حبیب خداست توعم بدرفتاری نکن تا من پیام

-باشه سعی میکنم فعلاو من برم خونرو تمیز کنم خداافظ

-بای بای

گوشیو گذاشتم رو اوپن و مشغول نظافت خونه شدم

بالاخره بعده نیم ساعت خسته و کوفته افتادم رو مبل

با صدای زنگه خونه از ترس هیمن کشیدم و از جام پریدم

وای خدا خودم هنوز حاضر نشدم

سریع ایفونو زدم و دوییدم تو اتاق

کلی ادکلن رو خودم خالی کردم و یکم موهامو درست کردم

سدیع دوییدم بیرون و دروباز کردم

با دیدنه شروین که یه جعبه شیرینی دستش بود و کنارش ..

آنا...تو چشاش خیره شدم که با شرمندگی سرشو انداخت پایین

سعی کردم بی تفاوت باشم از جلوی در رفتم کنار و به داخل خونه اشاره کردم

-سلام خوش اومدید بفرمایید

اول آنا اومد تو سلام ارومی داد و بعد شروین

با خنده جعبه شیرینیو انداخت تو بغلم و گفت :

-بفرما اینم برای اشته کنون

یه چشم غره رفتم بهش که دهنشو بست

-بفرمایید بشینید الان میام

رفتم تو اشپزخونه و چایی ریختم

با شکولات و جعبه شیرینی گذاشتمش رو میز و رو به روی آنا رو مبل نشستم

سرش پایین بود...هنوزم اینه قدیم خوشتیپ بود

شال و شلوار مشکی با مانتوی سفید

با سرفه شروین بهش نگاه کردم

همونجوری که چایبو قلب قلب میخورد گفت :

-اوا خانم یکم ابراز احساسات کنی بد نیستا...بعده یه ساله هم دیگرو دیدیم

اونوقت اینه برجه زهره مار نشستی جلو من

خندم گرفت ولی خب در جوابش یه تیکه انداختم :

-اخه بعضیا از ابراز احساسات خیلی خوششون نمیاد پس بهتره بیخیال بشی

آنا هلزده سرشو آورد بالا

نیم نگاهی بهش انداختم و رو به شروین اضافه کردم :

-خب بگو بینم چه خبرا؟! چیکار میکنی!؟

-هیچی دیگه ...

به آنا یه نگاه انداخت و لبخند ادامه داد :

-دارم کار و زندگیو ردیف میکنم برم خواستگاری

ابروهام پرید بالا... میدونستم بین انا و شروین چیزی هست ولی فکر نمی‌کردم
جدی باشه ...

سرمو انداختم پایین و گفتم

-چه خوب ...

-تو چیکار میکنی؟! اممم... عطا اومد پشت؟!!

سریع سرمو اوردم بالا... انقدر سریع بود رگای گردنم گرفت

اخمامو کردم توهم

-اره

شروین خواست حرف بزنه که بالاخره صدای آنا اومد:

-اوا ...

سرمو برگردوندم طرفش و با سردی گفتم:

-بله

سرشو انداخت پایین و با شرمندگی گفت:

-هنوز ازم دلخوری؟!!

جوابی به غیر سکوت نداشتم... هم واقعا با یاده حرفاش بدجور میسوختم هم

اینکه چیزی که گذشته و اهمیت نداره

تو چشمام زل زد و جملشو تکرار کرد

یه نه‌چی گفتم که با ذوق اومد کنارم نشست و ب*و*سم کرد

پشت بنرش با ذوق گفت:

-وایی اوا خییلی گلی... بخدا از اون روزی که فهمیدم موضوع اصلی چی

بود، عذاب وجدان ولم نمی‌کرد... خدایی بخشیدی؟

نگاش کردم و لبخند کوچیکی زدم :

-اره... بیخیال گذشته ها گذشته

یه جیغ اروم کشید و محکم بغلم کرد

اروم بغلش کردم... با اینکه هنوز دلخور بودم ولی مهم نیست... ادم ها باید

گذشته هارو ول کنن و ایندشونو نگاه کنن

با صدای دسته شروین از هم جدا شدیم

ادای کسی رو که داره گریه میکننرو دراورد و گفت :

-وای خدا چقدر احساسی گریم گرفت

انا با خنده بلند شد و یه نشت کوبید تو بازوش که اخش تو خندش گم شد

شروین قیافه جدی گرفت و تو چشمام خیره شد و گفت :

-اوا... تو کی میخوای مسخره بازیاتو تموم کنی

ابروهام پرید بالا و با تعجب گفتم :

-چه مسخره بازی

-خودتو به کوچه علیچپ نزن ... برای چی به عطا گفتی نامزد داری... اخی

بیچاره اگه بدونی این چند وقت چی کشیده که ...

با خشم بلند شدم و نذاشتم حرفشو ادامه بده جلوش

وایسادم و با عصبانیت گفتم:

-تو طرفه منی یا اون؟! تویی که از دردی که کشیده حرف میزنی، دردای منو

نمیدونی؟! من صدبرابر اون زجر کشیدم

اخمامو کردم تو هم و پرسیدم:

- تو از کجا میدونی من چی گفتم بهش؟! چیزی که بهش نگفتی؟!
 کلافه دست کشید تو موهاش :

- ببین اروم باش دارم حرف میزنم با هات دعوا که ندارم... اون بهم گفت
 ...میخواست ببینه راسته یا دروغ که من چیزی نگفتم... گفتم شاید خودت
 خواستی اینجوری بگی
 پوفی از اسودگی کشیدم و افتادم رو مبل
 انا با ناراحتی گفت :

- اوا ببخشش... من نمیدونم این چند وقته چی کشیدی ولی بخدا زجره عطا
 بیشتر باشه کمتر نبوده... خودم عاشقم میفهمتون... میدونم سخته ولی
 ببخشش... گذشته هارو بریز دور اوا... عظام اینه داداشمه بخدا میدیدم
 چجوری روز به روز اب میشد
 کلافه از بحثی که ایجاد شده بود خواستم بحثو عوض کنم :

- بیخیال... تهران چه خبر؟!
 اخمای شروین به وضوح رفت تو هم
 با عصبانیت بلند شد و رو به روم وایساد
 تاحالا انقدر جدی و عصبی نبوده
 با صدای بلند و اخمای توهم رفته گفت :

- داری دستی دستی زندگیتو خراب میکنی میفهمی؟! میفهمی
 دوستت داره و تو باز موندی تو اشته با هاتی که گذشته و با ید
 بخشیدشون... اخه دختر جون بیا اتاقتو ببین تو خونش شده پر از عکساتون
 رو در و دیوار چشم میچرخونی فقط تویی

داد زد و ادامه داد :

-رو تخت دراز میکشه میگه بوی اوامو مییده ...

میدونی چند هزار دفه خودم دیدم لباس عروستو گرفته بغلش خوابیه ---ده؟!

دختره احمق چشماتو باز کن اون اشتباه کرده تو داری صدبرابر

اون اشتباه میکنی که باعثه یه عمر پشیمونی---ت میشه، من نمیخوام زندگیت

خراب بشه ... نمیخوام

با بهت تو چشماش خیره شدم

برام غیره قابله باور بود اینایی که درباره عطا میگه راست باشه

ولی اگه راست باشه؟؟

اگه واقعا دارم اشتباه میکنم چی میشه؟!

با کلافگی خودشو پرت کرد رو مبل ... انام که فقط زیره گوشش حرف میزد

هیچی نمیشنیدم ... تو بهته حرفاش بودم

خدایه من ... عطا چی کشیده

تازه فهمیدم چرا دوره چشاش سیاه بود

تازه فهمیدم چرا اونقدر لاغر شده بود

تازه میفهمم ترسی که تو نگاش بود

با صدای زنگه خونه از بهت اوادم بیرون

بلند شدم و دروباز کردم که اوینا با خنده اومد تو

با ذوق رفت سمت شروین و گفت:

- به به صفا اوردید خوش اومدید چطورید دلم براتون یه ذره شده بود

انا_مرسی گلم مام دلمون براتون تنگ شده بود
دیگه به بقیه حرفشون گوش نکردم یک سره رفتم تو اتاقم و افتادم رو تخت و
پتورو تا سر کشیدم رو خودم ذهنم پر کشید سمته آخرین باری که دیدمش

""-اوا...نرو خواهش میکنم....اوا بگو که اون حرفات فقط برای عذابه من بود
...اوا بگو همچین چیزی وجود نداره و همش دروغه ""

با یاده چشمای غمگینش دلم خون شد
بغضم گرفت ، من چقدر بدم که اونجوری باهش حرف زدم
من چقدر بدم که همش به فکره تلافیم
من چقدر بدم که با اینکه دوشش دارم ولی عذابش میدم
بغضه تو گلوم داشت خفم میکرد
انگار یکی طناب انداخت دوره گردنمو فقط میکشه تا خفه بشم
دست دراز کردم و از زیره پتو گوشیمو ور داشتم
رفتم تو گالری
بازم عکسامون
بازم خاطراتمون
بغضم شیکست و اروم شروع کردم به گریه کردن
دو نه دونه عکسارو میگذروندم و خاطراتمونو برای هزارمین بار مرور میکردم
با صدای در و پشت بندش صدای اوینا که با نگرانی حرف میزد ، سریع گوشیمو
زیره بالاشم قایم کردم

اوینا با نگرانی گفت:

-- اوا حالت خوبه؟؟

با صدای گرفته گفتم:

-خوبم... الان میام

یه دفه صدای باز شده در و پشت بندش تکوت شدید تخت اومد
سعی کردم سریع اشکامو پاک کنم ولی دیگه دیر شد و اوینا با شدت پتورو از
رو صورتم کشید

تو چشمای غرق تو غمش نگاه کردم

چشماش بینه دو چشمم میچرخید با غم زمزمه کرد:

-چرا این کارو با خودت میکنی؟! ارزششو داره؟!

چونم لرزید و دوباره زدم زیره گریه

سرمو گذاشته بودم رو شونش و گریه میکردم

گریه از این سردرگمیه عشق و عذاب

دستشو نوازگونه بینه موهام میکشید و سعی میکرد ارومم کنه:

-هییس اروم... بسه دیگه بلند شو کلی کار داری

سرمو از رو شونش جدا کردم و با تعجب تو چشاش نگاه کردم

همونجور که اشکامو پاک میکردم گفتم:

-چه کاری؟؟؟

-باید بری عطارو ببینی و بگی مینخشیش

نفس توی سینم حبس شد

ب... برم عطارو ببینم!؟

با بهت گفتم:

-ینی چی!؟

اخماشو نمایشی کرد تو هم

-ینی چی نداره بلندشو ببینم

از بازوم گرفت و پرتم کرد سمت کمد

دسته اشارشو به حالت ته تحدید گرفت سمتم و با جدیت گفت:

-بهتره هر چه سریع تر حاضر بشی ... این دفه من میگم چیکار میکنی حرفیم

نمیزی متوجه شدی؟؟

سرمو با مکث تکون دادم

لبخند مهربونی زد و رفت بیرون

با دستای لرزون کمدو باز کردم

قراره برم عطارو ببینم و تمامه این موش و گربه باز یارو تموم کنم

قراره دیگه خودمو عذاب ندم

سریع حاضر شدم

جلو ایینه وایسادم

این چند وقت دیگه حاله خودمم ندارم

صورتتم شده ایینه جنازه ها

سرد و بی روح

از لوازم ارایشه اوینا رژ گونرو برداشتم و رو صورتتم پخش کردم تا یکم رنگ

بگیره

به رژ صورتی زدم و با رضایت تو ایینه نگاه کردم
 دختره سر تا پا سفید که بعده یک سال حسی تو چشمش بود
 گرچه استرس بود ولی همونم خیلیه
 استرس و شوقه خاصی داشتم
 از اینکه دیگه راحت میشم
 دیگه مجبور نیستم بخاطره قلبم دروغ بگم و عشقمو عذاب بدم
 با ارامش کولمو برداشتم و رفتم بیرون
 ارامشی همراه با استرس داشتم
 انگار که برای پنالتی و ایسادم و قراره بعده شوتم برای همیشه برنده بشم
 استرسم از این بود که نکنه بدش اومده باشه اونجوری ولش کردم و رفتم
 با صدای اوینا بیشتر نتونستم فکر کنم
 با حرص گفت:
 -اه بدو دیگه بابا شب شد
 سریع کتونی هامو پوشیدم و رفتیم پایین
 خداروشکر اوینا قبلش اژانس گرفته بود
 سوار شدیم
 اوینا رو بهم گفت:
 -خب کجا بریم
 ابرو هام پرید بالا و برگشتم نگاش کردم
 -من بگم کجا بریم؟! خب بریم پیشه عطا دیگه

چشماشو چپ کرد

-اخه من چمیدونم عطا کجاست... تو مگه نمیدونی

-وااا من از کجا بدون...

با چیزی که از ذهنم اینه باد رد شد بقیه حرفمو خوردم

و...ویلا

با ذوق بشکنی زدم و گفتم:

-ویلاااااست

سریع رو کردم به اقاعه تاکسیو ادرسه ویلای شماله عطارو بهش دادم

همونجایی که با رکسانا و ماکان اومدیم

وای رکسانا و ماکان ، چقدر دلم براشون تنگ شده

اوینا زد به شونم و با تعجب گفت :

-ویلا کجاست؟

با ذوق رو بهش گفتم :

-یادته بهت تعریف میکردم... همون ویلایی که گفتم رفتیم و ازم خواستگاری

کرد

-اهااااا مطمئنی اونجاست؟

-امیدوارم باشه

و سرمو برگردوندم طرفه پنجره

اگه اونجا باشه باید چی بگم؟!

بگم میبخشمت!؟

نمیدونم خدا...

با ترمز ماشین چشمم خرد به دریا
 استرس داشتم
 به اوینا نگاه کردم که لبخنده آرامش بهشی بهم زد
 چشماشو بست و با لبخند لب زد :
 -اروم باش تو میتونی
 نفسه عمیقی کشیدم و پیاده شدم
 با پایهای لرزون به سمت خونه ای که تو خاطر مونده بود قدم بر میداشتم
 مقابله دره قهوه ای وایسادم
 دستام میلرزید
 مردد بودم
 زنگ بزنگ یا نزنم ؟
 پوفی از کلافگی کشیدم و با دستای لرزون زنگو فشار دادم
 با استرس وایساده بودم خداکنه باشه و دروباز کنه
 چند دقه وایسادم دوباره زنگ زد...ولی خبری نشد
 خدایا نکنه نیست؟! وای نباشه از کجا پیداش کنم ؟
 با یاده اینکه شروین گفت این چند وقته همش با من حرف میزد خوشحال
 خواستم برم سمت ماشین تا بهش زنگ بزنگ
 ک...که چشمم خرد به دریا
 شخصه سیاه پوشی دستاش تو جیباش بود و به دریا خیره شده بود
 ناخداگاه قدمی نزدیکتر رفتم تا واضح تر شد

یه مرد بود

با باده سردی که وزید دستامو سپر بازو هام کردم تا سردم نشه

به اسمون نگاه کردم ، اینه همیشه ابری

اب دهنمو قورت دادم و قدم قدم به مرد نزدیک شدم

حسی بهم میگفت نزدیکتر...

نزدیکتر ...

رفتم... انقدر رفتم که تا دو قدمیه مرد وایسادم

این تنه سیاه پوش مرده منه

این شخصی که با غم به دریا نگاه میکنه تمامه زندگیه منه

اشک تو چشمام جمع شد

اشکی که از عذابی که کشیدم و کشید سرچشمه میگرفت

قدمهای لرزونمو به سمتش برداشتم

اروم دستای یخ زدمو بالا اوردم و با ترس گذاشتم رو شونش

به وضوح پرش تنشو حس کردم

با تعجب برگشت طرفم

تو چشمای ابیه بهت زدش نگاه کردم

لبخنده ارومی به تعجبش پاچیدم

با بهت دستاشو آورد بالا و گذاشت رو دستم که رو شونش بود

انگار باور نمیکرد واقعیم

با حیرونی زمزمه کرد :

-|||ا|||

لبخند زدم

پر انرژی از واکنشش گفتم:

-جانہ او!؟!

لباش لرزید... با بہت تو چشمام فقط خیرہ بود

با بہت و تعجب گفتم:

-ول.. ولی چطور؟! ت... تو... کہ ...

دستمو گذاشتم رو لبش و مانع ادامہ حرفش شدم

با لبخند تو چشماش خیرہ شدم و گفتم:

-میشہ دیگہ گذشترو ول کنیم؟! میشہ برگردیم پیشہ ہم؟!!

لبخندم محو شد و با بغضی کہ تو گلوم نشستہ بود ادامہ دادم:

-من دیگہ طاقت این ہمہ زجرو ندارم... خستہ شدم عطا

دلہ میخواد اینہ ہمیشہ بشیم... دلہ میخواد گذشتہ و تمامہ اتفاقاتشو بریزیم

دور... میخوام تموم بشہ این عذاب... میای با ہم تمومش کنیم؟؟

با امید تو چشماش خیرہ شدم

چیزی نمیتونستم تو چشماش پیدا کنم

خالی بود... ولی سرد نہ

انقدر محو چشماش بودم نفہمیدم چی شد

ولی وقتی بہ خودم اوادم توی اغوشہ گرمش بودم

اغوشی کہ واسہ داشتنش گذشترو ریختم بیرون

اغوشی کہ برام امن ترین جای دنیا بود

محکم بغلم کرده بود

با شادی ولی صدای اروم کناره گوشم زمزمه کرد:

_ با هم این عذابو تمومش میکنیم... اوا... ممنونم بخاطره همه چیز

بازو هامو گرفت و از اغوشش جدام کرد

با لبخند تو چشمام خیره شد و ادامه داد:

-بالاخره بعده یک سال چشمات شد همون چشمای اوای من

نگاش اومد پایین تر و رو لبام متوقف شد

اضافه کرد:

-این لبام دیگه از من جدا نمیشن برای ابد...

سرشو تو یه لحظه غیره منتظره آورد پایین و تنها چیزی که فهمیدم گرم شدنه

لبام بود و بعد شیرینیه خالص

دستاشو انداخت دوره کمرم و به خودش فشارم داد

با شد تو عشق میب* و* سیدم

با لبخند چشمامو بستم و با عشق همراهیش کردم

★ ۵ سال بعد ★

با ذوق به دختری که با استرس تو لباس عروس رو به روم وایساده بود نگاه کردم

با خنده زدم تو بازوی اوینا و گفتم:

-ای بابا عروسم انقدر استرسی؟! یکم اروم باش بابا...

به ایـش بلند کرد و همونجوری که تاجشو درست میکرد گفت:..
 -ببخشید دیگه اینه بعضیا که راحت و بی سر و صدا بغله دریا ازدواج نمیکنیم
 ...

بلند خندیدم و گفتم:

-حالا که اینجوری شد به سامان میگم از همون ارایشگاه برگرده خونش تو
 بمونی همینجا بی شوهر
 چشم غره ای بهم رفت که خندم بلندتر شد
 به چهره غرق در استرسش خیره شدم
 بایدم استرس داشته باشه
 بعده چند سال بالاخره با جدا شدنه سامان از خانوادش تونستن با هم ازدواج
 کنن

بماند که چقدر سره همین موضوع دعوا کردن... اوینا میگفت بخاطره من
 خانوادتو از دست نده
 اون میگفت من بخاطره تو همه کار میکنم
 اینا اینه لیلی معنونن
 من و عطا اینه خسرو شیرین
 خوشحالم تونست ارینو فراموش کنه و دل به سامان ببنده
 ارینم بعد از کلی درمان بالاخره خوب شد
 از حرفای عطا فهمیدم که دیگه برنمیگرده همونجا داره زندگی میکنه
 خوشحالم که دیگه ریختشو نمیبینم

با صدای خانم ارایشگر که با ذوق حرف میزد از فکر دراومدم
با خوشحالی رو به اوینا کرد و گفت :

-داماد اومد

رنگه صورته اوینا پریده بود...خیلی میترسید
اروم دستشو گرفتم و لبخنده ارومی بهش زدم
بهم نگاه کرد و نفسه عمیق کشید و با هم حرکت کردیم سمت دره ورودی
اول من اومدم بیرون

دیدم سامان با یه دسته گله رزه سفید که توره قرمز دورش بود وایساده بود و با
استرس به در نگاه میکرد

تا منو دید اب دهنشو قورت داد

خندم گرفته بود ولی چون فیلمبردار هی جیغ جیغ میکرد " خانم برو اونور"
وقت نکردم بخندم

اومدم کنار وایسادم و به صحنه رو به روم نگاه کردم

سامان توکت شلواره مشکی...موهاشو فشن کرده بود و به صورته زیبایی کج
زده بود کنار

بالاخره اوینا توی در ظاهر شد و رو به روی سامان وایساد

با عشق به هم نگاه میکردن

با اینکه اوینا سه سال بزرگتر بود ولی قدش از سامان کوتاهتر بود

با بوقه ماشین از ترس پریدم هوا و با تعجب به پشت سرم نگاه کردم

با دیدنه عطا نیشم باز شد

با ذوق به سمت بنزه سفیدمون رفتم و نشستم تو

برگشت و عینک دودیشو برداشت و با لذت نگام کرد

با عشق تو چشمام خیره شد و گفت:

-چقدر خوشگل شدی اوا

ذوق زده گفتم:

-مرسی توعم خوشگل شدی عشقم

بلند خندید و لپمو کشید و پشت بندش گفت:

-شیطون بلا...

دستشو گذاشت رو شیکمم که کمی برآمده شده بود

و با لذت ادامه داد:

-کوچولوی بابا چطوره ...

صدامو بیچگونه کردم و گفتم:

-خوبم بوبویی فقط ه*و*س اب انار کردم

بلند خندید و دستشو گذاشت رو سینش و خم شد:

-مخلصه کوچولومم هستم الان میریم یه اب انار میزنیم تورگ

چپ چپ نگاه کردم و با حرص گفتم:

-ای اقا عطا فک نکن ایشون بیان به من بیتوجهی کنیااا... الانم میری برام اب

انار و لواشک و الوچه با بستنی میگیری

با پیروزی بهش نگاه کردم

اول با تعجب و بعد پقی زد زیره خنده

میونه خندش گفت:

-اخه من یه تاره موی توعم به صدتا بچه نمیدم قوربونت برم من ...اصلا هر
چی خانومم بگه...ولی الان که همیشه

مثلا عروسیه

اخمامو نمایشی کردم تو هم

-ولی من الان ه*و*س کردم بعدا نمیخوام

همونجور که ماشینو حرکت میداد سرشو تکون داد و گفت:

-چشم امر ، امره شما

با ذوق از لپش ب*و*س کردم

که کلی قوربون صدقم رفت

عاشقشم

عاشقه تمامه لحظه های با هم بودن

عاشقه تک به تکه خنده هاش

عاشقه قربون صدقه هاش

عاشقه وجودش ، حرفاش و نگاهش که پر از عشقه

بهش با عشق نگاه کردم

ارنجشو گذاشته بود رو لبه پنجره و با اون یکی، فرمونو گرفته بودو رانندگی

میکرد

دستمو گذاشتم رو شیکمم

جنین نازم که هنوز جنسیتشم مشخص نبود، تو شکمم هر روز رشت میکرد و

با وجودش شادی عجیبی تو خونه پخش میکرد

با گرم شدنه دستام با لبخند به عطا نگاه کردم

با عشق دستمو جلو لباس گرفت و ب* و* سید:

-عاشقتم برای همیشه تمامه زندگیم

لبخند زدم:

-منم عاشقتم برای همیشه تمامه هستیه من

لذت دنیا...

داشتن کسی ست

که دوست داشتن را بلد است.

به همین سادگی...!

این روزها

گفتن دوستت دارم! انقدر ساده است که میشود انرا از هر رهگذری شنید!

اما فهمش...

یکی از سخت ترین کارهای دنیاست

سخت است اما زیبا!

زیباست

برای اطمینان خاطر یک عمر زندگی

تا بفهمی و بفهمانی...

هر دوره گردی لیلی نیست...

هر رهگذری مجنون...

و تو شریک زندگی هر کسی نخواهی شد!

تا بفهمی و بفهمانی...

اگر کسی آمد و هم نشینت شد

در چشمانش باید

رد آسمان رد خدا باشد

و باید برایش

از من گذشت

تا به

ما رسید...



پایان

نویسنده: Melika.a

ممنون از همراهیتون دو ستان عزیز... ای شالله همیشه زندگیتون پر از عشق و

ارامش باشه

با تشکر از ملیکا عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا